




فرهنگ اصطلاحات انگلیسی - فارسی

فرهاد ثریا


سهیلا آریابد





DICTIONARY OF ENGLISH-PERSIAN IDIOMS

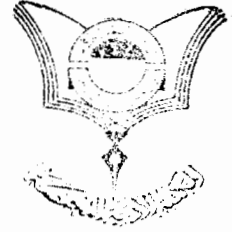
By
Soheila Aryabod
Farhad Soraya



فرهنگ اصطلاحات انگلیسی - فارسی



DICTIONARY
OF
ENGLISH PERSIAN
IDIOMS



BY

FARHAD SORAYA
SOHIELA ARYABOD

فرهنگ اصطلاحات انگلیسی – فارسی

تألیف
فرهاد ثریا
سهیلا آریابدد



زمستان ۱۳۷۰

فرهنگ اصطلاحات انگلیسی - فارسی

تألیف: فرهاد ثریا و سپیلا آریابد

چاپ اول: ۱۳۷۰



انتشارات علمی



تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

مرکز پخش در تهران و شهرستانها: انتشارات علمی، خیابان انقلاب -

مقابل دانشگاه تهران - شماره ۱۳۵۸ - تلفن: ۶۶۰۶۶۷

A

A

Not to know A from B.

هر را از بر تشخیص ندادن.

To know something from A to Z.

چیزی را از اول تا آخر دانستن.

So sacred A duty...

چه وظیفه مقدسی.

Many A man...

بسا مردانی که.

We were of A mind.

ما همفکر بودیم.

Al.

بسیار عالی. درجه يك.

ABACK

To be taken aback.

جا خوردن. يکه خوردن.

ABANDON

To abandon ship.

ترك کردن کشتی در موقع خطر.

To abandon oneself to despair.

(vice) خود را به دست نا امیدی سپردن.
(فساد اخلاقی)

To abandon a prosecution.

ترك دعوی کردن.

To abandon a new born infant. (in a public place)

بچه سر راه گذاشتن.

To abandon the attempt.

دست از کوشش برداشتن.

To abandon one's family.

خانواده خود را رها کردن.

I have abandoned all hope of

امیدم از پیشرفت اینکار بکلی مقطوع است. success.

To speak (sing) with abandon.

با اشتیاق فوق العاده حرف زدن (آواز خواندن).

ABC

To know the ABC of a subject.

از مبادی و مقدمات مطلبی مطلع بودن.

To be only at the ABC of a subject.

در مراحل مقدماتی مطلبی بودن.

ABEYANCE

The matter is in abeyance.

موضوع مسکوت مانده است.

To fall into abeyance. معوق مانده.

A man of great ability, (of abilities).

مرد صاحب کفایت، با استعداد و لیاقت.

ABIDE

To abide in a place. در محلی ساکن بودن.

to abide by one's agreement.

مطابق قرارداد خود عمل کردن. به قرارداد خود پای

بند بودن.

To abide by a promise.

سر قول خود ایستادن.

To abide by a rule (allow, a treaty).

رعایت نمودن قاعده (قانون، عهد نامه).

To abide by one's own decision.

در تصمیم خود پایداری کردن.

To abide by the inevitable.

در برابر قضا و قدر سر تسلیم فرود آوردن.

ABILITY

To do something to the best of one's ability.

در انجام کاری منتهای سعی و اهتمام را بکار بستن.

ABLE

He is the ablest man in this office.

اولایق ترین فرد این اداره است.

To be able in body and mind.

جسماً و فکراً توانی بودن.

An able piece of work (able speech).

کار درست و حسابی (با ارزش) نطق حسابی

(موثر).

Thank you very much for your able assistance.

از مساعدت کافی که فرمودید بسیار متشکرم.

ABOUND

Wild birds abound in these parts.

در این حوالی پرندگان وحشی زیاد یافت می شود.

ABOUT

To go long way about.

طریق یا راه مستقیم (طولانی) رفتن (حاشیه رفتن).

No wonder he came so late, he went a long way about.

تعجبی ندارد که اینقدر دیر آمد، از راه غیر مستقیم

(طولانی) آمده است.

There is a good deal of influenza

about at present.

مرض اغلوترا (سرماخوردگی) این ایام خیلی شیوع دارد.

I am glad to see up and about again.

مشغوفم که می بینم شما سرحال و سلامت می باشید.

There is something about an artist that appeals to women.

در آرتیست ها چیزی هست که زنان را جذب می نماید.

Somewhere about 100 Rials.

حدود یکصد ریال.

You are much about the same after all these years.

پس از چندین سال فرقی نکرده اید.

That's about right. تقریباً درست است.

How about a nice long walk?

چطور است که یک گردش حسابی (طولانی) با هم برویم.

He was about to go when...

در شرف رفتن بود که ...

To know what one is about...

آدم بدانند که چکار می کند ...

...and be quick about it. ...و عجله نمائید.

What can I do about it.

از دست من چه بر می آید.

What is it all about? موضوع چیست؟

You must do something about it at once.

باید فوراً در این باب اقدامی بکنید (چاره ای بیندیشید).

I have no money about me.

پول همراهم نیست.

A man about town. آدم سرشناس.

ABOVE

The Powers above.

قدرت خداوندی. مقامات عالیہ.

To be above someone in rank.

از لحاظ مقام بر کسی برتری داشتن.

To live above one's means.

بیش از دخل خود خرج کردن.

Above criticism (reproach).

غیر قابل انتقاد و ایراد.

He is above suspicion.

شان او اجل از آن است که بشود گمان بد به او برد.

Above one's understanding.

(comprehension).

خارج از فهم و ادراک شخصی.

He is above telling a lie.

آدمی نیست که دروغ بگوید. دون شان او است که دروغ بگوید.

The paragraph above.

عبارت فوق. بند بالایی.

The articles referred to above.

موادی که فوقاً بدان اشاره شده.

To value honour above life.

مرگ را بر بی شرفی ترجیح دادن.

To be above a certain age.

از سن معینی بیشتر داشتن.

Above all don't mention it to

anybody.

مواظب باش (یادت باشد) که به هیچ کس نباید بگویی.

He is a bit above himself.

تا اندازه ای از خودش راضی است.

All is open and above board in this transaction.

در این معامله هیچگونه شیله پله ای نیست هر چه هست علنی میباشد . کاسه ای زیر نیم کاسه نیست.

ABREAST

To keep abreast of a science.

تماس خود را با دانشی حفظ نمودن.

To be abreast of the times.

خود را در جریان وقایع نگهداشتن.

The boys were walking three abreast.

جوانها سه به سه میرفتند .

ABROAD

To go abroad.

به کشور بیگانه (خارج) رفتن .

He has come back from abroad.

از (کشور) خارج برگشته است .

there is a rumour abroad that...

در افواه شایع است که...

You are all abroad.

ابتداً در موضوع وارد نیستید . از مرحله پرت هستید .

A lion at home a mouse abroad.

سگ در خانه صاحبش شیر است (پارس میکند) .

ABRUPT

An abrupt decision.

تصمیم ابتدا به ساکن گرفتن .

Abrupt manner.

جواب و رفتار خشک .

Abrupt turns in the road.

پیچهای تند در معبر یا مسیر .

ABSENCE

The schoolmaster is abroad.

وسائل تحصیل در دسترس عموم است .

He was conspicuous by his absence.

غیبت او جلب توجه نمود .

In the absence of definite

information.

چون خبر قطعی در دست نیست...

To have fits of absence.

دچار بهت و حیرت یا حواس پرتی بودن .

ABSENT

To be absent from a place.

غایب بودن (از محلی) .

He looked at me in an absent way.

به من نگاه کرد در حالیکه فکرش جای دیگری بود

(حواسش پرت بود) .

to be absent minded.

دچار حواس پرتی بودن . گیج بودن .

ABSORB

To become absorbed in something.

غرق در مطلبی شدن . (کاملاً مشغول) .

To listen with absorbed interest.

با علاقه کامل گوش دادن .

To absorb knowledge.

تحصیل (درك) علم و دانش نمودن.

An absorbing tale of adventure.

(قصه) سرگذشت جالب توجه.

ABSTAIN

To abstain from eating meat.

پرهیز کردن از گوشتخواری.

Five members of the parliament abstained.

پنج تن از نمایندگان مجلس رای ممتنع دادند.

ABUNDANCE

He is live in abundance.

زندگی در وفور نعمت.

Out of the abundance of the heart.

با قلبی مملو از مهر و صفا.

ABUSE

To address someone in terms of abuse.

بد و بیراه به کسی گفتن.

The shower abuse on someone.

کسی را به باد فحش گرفتن.

An abuse of power. سوء استفاده از قدرت.

ACCENT

With a strong Turkish aaccent.

با لهجه غلیظ ترکی.

Today the accent is on youth.

امروز روی مساله جوان تاکید میشود.

He spoke in accent bold.

بی پروا و جسورانه سخن گفتن.

ACCEDE

To accede to a request (proposa).

قبول خواهش.

To acced to the throne.

جلوس کردن به تخت سلطنت.

To accede to a treaty (a political party).

پیوستن به يك پیمان و یا به حزبی سیاسی.

ACCEPT

To accept the inevitable.

تسلیم قضا و قدر شدن.

contrary to accepted opinion.

بر خلاف عقیده عموم. بر خلاف آنچه مشهور است.

A principle which has been universally accepted.

اصلی که مورد قبول عامه است.

The accepted customs as regards...

عادات و رسوم متداوله.

ACCEPTANCE

To meet with acceptance.

مورد قبول واقع شدن.

The proposal met with general acceptance.

آن پیشنهاد مورد موافقت عموم واقع گشت.

To find acceptance. مورد قبول واقع شدن.

To win acceptance for one's opinion.

عموم را با عقیده خود موافق ساختن.

ACCESS

Within access. در دست رس.

Easy to access. سهل الحصول.

Difficult to access. مشکل. صعب الحصول.

To obtain (find) access to something.

دسترسی به چیزی پیدا کردن.

To have access to someone, something.

دسترسی به کسی یا چیزی داشتن.

The Royal Princes have access to the sovereign at all time.

شاهزادگان در هر موقع می توانند شاه را ملاقات نمایند.

ACCESSIBLE

This collection is accessible to the public.

دیدن این مجموعه آثار برای عموم میسر است.

He is accessible to bribery.

میشود با دادن رشوه او را رام نمود.

He is accessible to reason.

ممکن است او را با حرف حساب (دلیل) قانع ساخت.

ACCIDENT

To leave nothing to accident.

کار را موقوف به تصادف و اتفاق ننمودن.

Nothing was left to accident.

حساب همه چیز را از پیش کرده بودند.

By a mere accident.

اتفاقاً. بر حسب تصادف. شانسی

To have an accident. to meet with an accident.

دچار حادثه (سانحه) شدن.

Accident will happen. (prov).

جلوی تصادفات و سوانح را نمیشود گرفت (با قضا و قدر کارزار توان کرد).

ACCOMMODATE

We can accommodate some more people.

می توانیم به تعداد بیشتری جا بدهیم.

He accommodated with a loan.

با دادن وام بر من منت گذاشت.

To accommodate oneself to new circumstances.

خود را با اوضاع و احوال جدید تطبیق دادن.

To accommodate differences. (disputes).

حل اختلاف دوستانه.

ACCOMPLISH

He accomplished his mission.

ماموریتش را با موفقیت به پایان رساند.

She is an accomplished musician.

موسیقی دان چیره دستی است.

An accomplished fact. عمل انجام شده.

To be very accomplished.

اهل فضل و هنر بودن.

ACCORD

with one accord. با موافقت عموم. یکصدا.

To be in accord with. موافق بودن با.

To be out of one's own accord.

کاری را به میل خود کردن (با طیب خاطر انجام دادن).

His conduct and principles do not accord well together.

رفتار او با مسلک و اصول اخلاقی او توافق ندارد.

The result did not accord with our calculation.

نتیجه کار با حساب و انتظار ما موافق نیامد.

To accord praise to someone.

کسی را مورد تمجید قرار دادن.

ACCORDING

According to smith.

اینطور که اسمیت مقتدر است.

One is poor or rich according to what one is, not according to what one has.

ثروت به فضیلت است نه به مال.

ACCORDINGLY

He is a soldier and must be treated accordingly.

او سرباز است و باید با او همانند یک سرباز رفتار شود.

ACCOUNT

Current account. حساب جاری.

To keep the accounts. حساب نگاه داشتن.

To pay on account.

علی الحساب (مساعده) پرداخت نمودن.

To leave something out of account.

چیزی را از قلم انداختن (به حساب نیاوردن).

Man of no account.

شخص بی اهمیت (ناقابل).

To make much account of

something. به چیزی بیش از اندازه اهمیت دادن.

To take something into account.

چیزی را در نظر گرفتن (به حساب آوردن).

To act on one's own account.

به مسوولیت خود اقدام به کاری نمودن.

On no account. بهیچوجه.

On account of. به علت. به مناسبت.

To call someone to account.

کسی را مورد مواخذه و محاسبه قرار دادن.

To bring someone to account.

از کسی حساب کشیدن.

to turn something to account.

چیزی را مورد استفاده قرار دادن.

To give a good account of oneself.

لیاقت خود را نشان دادن.

He gave quite a good account of himself.

خوب از عهده بر آمد.

To give an account of something.

شرح چیزی را دادن.

Newspaper accounts. شرح مطالب جراید.

How do you account for it?

چه دلیلی برای آن قائل میشوید؟

On my account.

برای خاطر من. به حساب من.

To ACCOUNT FOR

He has to account for every penny.

باید حساب هر يك شاهي را كه خرج ميكند پس بدهد.

How do you account for it?

آن را چگونه توجيع ميكنيد.

That account for it. حالا روشن شد.

there is no accounting for tastes.

سليقه ها مختلف است و تابع هيچ حساب و كتابي هم
نيست.

ACCUSTOMED

To get accustomed to.

معتاد شدن. عادت كردن.

To be accustomed to. معتاد بودن به.

The long-accustomed journey.

مسافرتي كه دير زماني است بدان عادت شده
است (مسافرت هميشگي).

ACE

He was within an ace of being
killed.

چيزي نمانده بود كشته شود.

He is an ace. قهرمان است. محشر ميكند.

He keeps an ace up his sleeve.

برگ برنده در آستين دارد.

An ace in the hole.

عامل پنهان كه شكست را به پيروزي بدل سازد.

ACHE

He was aching to get even.

براي انتقام گرفتن قرار و آرام نداشت.

He is aching for a fight.

تنش براي دعوا ميخارد.

I am aching all over. تمام تنم درد ميكند.

ACID

With an acid face. با ترشروي.

Acid remark. حرف تلخ و نيشدار.

He gave an acid flavour to his
criticism.

انتقادش را با كنايه و نيش همراه كرد.

Acidtest. آزمون ايش مسلم و قطعي.

ACKNOELEDGE

To acknowledge receipt of

something. وصول چيزي را اعلام داشتن.

He acknowledged that he was

wrong. اعتراف كرد كه در اشتباه بوده است.

The court acknowledged our claim.

دادگاه صحت ادعاي ما را تأييد كرد.

To acknowledge someone's greeting.

جواب سلام كسي را دادن.

To acknoeledge acquaintance with
someone.

با كسي اظهار آشنائي كردن.

He was reluctant to acknowledge him as his son.

اکراه داشت که او را به فرزندى بشناسد.

TO ACQUAINT

To acquaint someone with the facts of the case.

کسى را از جريان حقايق مطلع کردن.

To be intimately acquainted with someone.

با كسى آشنائى كامل داشتن (محرم بودن).

To acquaint someone with his duties.

كسى را به وظائفش آشنا کردن.

ACQUAINTANCE

To make someone's acquaintance.

با كسى آشنا شدن.

I have not the honour of his acquaintance.

افتخار آشنائى را با او ندارم.

Upon further acquaintance I got to like him.

همينكه با او بهتر (بيشتري) آشنا شدم از او بيشتري خوشم آمد.

To have a wide circle of

acquaintances. آشنايان زياد داشتن.

ACQUIRE

To acquire knowledge (a language).

علم يا زباني را فرا گرفتن.

To acquire a taste for something.

در رشته اى كسب ذوق کردن.

An acquired taste.

ذوقى كه در اثر ممارست بدست آمده. ذوق مكتسبه.

whisky is an acquired taste.

انسان اگر ويسكى را تا مدتى نوشد از آن خوشش نمى آيد.

He acquired a handsome fortune.

ثروت نسبتاً هنگفتى بدست آورد.

ACQUIREMENT

Knowledge of a foreign language is no mean acquirement.

دانستن يك زبان خارجى هنر كمى نيست.

He is a man of considerable

acquirement.

داراى ملكات كسبى فراوانى است.

ACQUIT

He was acquitted on two of the charges.

از دو فقره از اتهامات تبرئه شد.

To acquit someone of a charge.

كسى را از اتهامى تبرئه کردن.

He acquitted himself well.

خوب از عهده برآمد.

To acquit oneself of a task.

كار (وظيفه يا تكليفى) را به انجام رساندن.

ACROSS

The idea came across my mind that...

این فکر به خاطر من خطور کرد (رسید) که ...

We ran across each other.

تصادفاً با هم برخورد کردیم.

The river is more than a mile across.

پهنای رودخانه بیش از یک مایل است.

He lives across the street.

در آنطرف (طرف مقابل) خیابان زندگی میکند.

To get across a person.

با شخصی دعوا کردن. با کسی درافتادن.

ACT

An act of God. کار خدا. مشیت الهی.

As an act of courtesy. من باب ادب.

To catch someone in the very act.

مع کسی را (حین عمل) گرفتن.

An act of parliament. قانون مصوب مجلس.

To act a character (in a play).

در نمایشنامه رل شخصی را به عهده داشتن (بازی کردن).

He was only acting.

(۱) تظاهر میکرد. (۲) کفیل (فلان شخص) شده بود.

To act on an order (on an advice).

بر حسب دستور (یا نصیحتی) عمل کردن.

To act up to one's principles.

مطابق اصول و عقاید خود عمل کردن.

To act on one's own responsibility.

به مسؤلیت خود اقدام کردن.

To act for someone.

قائم مقام کسی شدن. به جای کسی کار کردن.

Acid acts on stone.

اسید در سنگ اثر مینماید.

ACTION

Action speaks louder than words.

دو صد گفته چون نیم کردار نیست.

To take action concerning

something. در باره موضوعی اقدام نمودن

One should know what line of action to take.

باید راه کار را دانست.

In my sphere of action. در دایره عمل من.

To put (set) something in action.

چیزی را بکار انداختن.

To put a plan into action.

نقشه ای را بمورد اجرا گذاردن.

To bring an action against someone.

بر علیه کسی اقامه دعوی کردن.

Killed in action.

در پیکار کشته (شهید) شد.

A man of action.

مرد کار و عمل.

ACTIVE

To be an active party to something.

عملاً در کاری شرکت داشتن.

To take an active part in something.

عضو موثر در یک امری بودن.

Active service.

خدمت تحت السلاح. خدمات جنگی.

He saw active service for the first time in North Africa.

اولین دفعه ای که داخل جنگ شد در شمال آفریقا بود.

As active as a kitten.

مانند گربه فعال. فوق العاده فعال.

ACTUAL

In actual fact. واقع امر را بخواهی.

To give the actual figures.

ارقام واقعی را دادن.

To take an actual case.

یک مورد حقیقی را در نظر گرفتن.

He is actually getting married again.

راستی راستی (بدون شوخی) دارد دو مرتبه ازدواج میکند.

ADAM

There is a bit of the old adam in all of us.

کمابیش در تمامی ما نفس اماره وجود دارد.

Adam's wine (ale). آب.

Adam's apple. حلقوم. خرخره.

That's as old as adam.

ریشش در آمده. همه آنرا میدانند جز خواجه حافظ شیرازی.

ADAPT

To adapt a novel for the stage.

داستانی (کتابی) را به صورت نمایشنامه در آوردن.

To adapt oneself to circumstances.

وضعیت خود را با اوضاع وفق دادن.

To adapt oneself to one's social surrounding.

وضعیت خود را با محیط اجتماعی خود وفق دادن.

A speaker should sometimes adapt himself to his audience.

ناطق گاهی ناچار است به اقتضای حال مستمعین صحبت کند.

This book is adapted for advanced students.

این کتاب جهت محصلین کلاسهای عالی تدوین شده است.

ADD (to)

To add to someone's difficulties.

به اشکالات کسی افزودن.

To add to my distress,...

غم و غصه خودم بس نبود، بایست این یکی هم بر آن اضافه شود.

To add up a column of figures.

ستون ارقام را جمع زدن.

The assets add up to two millions.

اعتبارات به دو میلیون بالغ میشود.

The figures don't add up.

ارقام با هم مطابق در نمی آیند.

It adds up to the same thing.

به هر صورت نتیجه یکی میباشد.

To add insult to injury.

وقاحت را به انتها درجه رساندن.

ADDITION

In addition to...

علاوه بر... به اضافه اینکه...

They are expecting an addition the family.

در انتظار فرزند تازه ای هستند.

ADDRESS (to)

To adress a meeting.

در حضور جماعتی (برای جماعتی) سخنرانی کردن.

To address the house. در مجلس نطق نمودن.

To address oneself to task.

به انجام کاری پرداختن.

ADDRESS

Address of welcome. نطق خیر مقدم.

He had all the address of an accomplished diplomat.

ظرافت عمل يك دیپلمات را داشت.

To live at a good address.

در محل آبرومندی زندگی کردن.

A man of pleasing address.

شخص خوش صحبت خوش محضر. خوش سر و وضع.

ADEQUATE

Remuneration adeqate work performed.

اجرت کافی و متناسب با کار انجام شده.

My pen is not adequate to describe

the scene.

قلم من عاجز از شرح و بیان آن منظره است.

ADMIRATION

She was the admiration of everyone.

مورد تحسین همه بود.

It fills me with admiration.

مرا به تحسین وامیدارد.

ADMINISTER (to)

To administer justice.

دادگری. اجرای عدالت. حق به حقدار رساندن.

The judges administer the laws.

قضات قوانین را به اجرا میگذارند.

To administer a punishment.

اجرای مجازات کردن.

To administer an oath.

مراسم سوگند را ادا نمودن.

To administer a blow. ضربه وارد ساختن.

To administer medicine to. دارو دادن.

ADMISSION

To gain admission to a society (club).

اجازه ورود به انجمن یا باشگاهی را بدست آوردن.

Admission free. ورود آزاد است.

To make full admissions of guilt.

به گناه خود اعتراف کامل نمودن.

By (on) his own admission.

به اعتراف خودش.

ADMIT

No one is to be admitted.

هیچکس را نباید به داخل راه داد.

It must be admitted that...

باید معترف بود که...

His conduct admits of no excuse.

هیچ عذری برای چنین رفتاری از او پذیرفته نیست.

The law admits of no exception.

قانون استثناء قائل نمیشود (برای عموم یکسان است).

It admits of no doubt.

جای هیچگونه تردید باقی نیست.

The passage admits of several interpretations.

این عبارت را می توان به چندین طریق تعبیر نمود.

ADMITTANCE

To gain (get) admittance into a place.

اجازه دخول به محلی را بدست آوردن.

No admittance except on business.

جز ارباب رجوع (کسانی که کار دارند) دیگری اذن دخول ندارد.

He was denied (refused) admittance.

اجازه ورود به او داده شد.

ADO

To make much ado about nothing.

جار و جنجالی برای هیچ و پوچ.

ADOPT

The committee adopted the resolution.

کمیته قطعنامه را تصویب کرد.

To adopt a child.

طفلی را به فرزندی قبول کردن.

An adopted son.

پسر خوانده.

To adopt a decision.

تصمیم گرفتن. تصمیمی را اتخاذ کردن.

ADRIFT

To break adrift.

جدا شدن جهاز از لنگرگاه و دچار باد و امواج شدن.

To turn someone adrift.

کسی را از خانه بیرون کردن. به حال خود رها کردن.

To cut adrift from the rest of gang.

از جرگه همقطاران جدا شدن (کنار کشیدن).

To be all adrift.

حیران و سرگردان بودن.

To cut adrift from...

بریدن (جدا شدن) از...

To turn someone adrift.

کسی را از کاشانه اش آواره کردن.

To set a adrift.

انتشار شایعه دادن.

ADVANCE

To make an advance.

مساعده دادن.

In advance.

قبلاً. از پیش.

One must look in advance.

شخص باید عاقبت اندیش باشد.

To be (get) in advance of someone.

از کسی جلو بودن، جلو افتادن.

To pay a sum in advance.

مبلغی پول مساعده دادن.

To make advances to someone.

اولین قدم را برای آشنایی با کسی برداشتن.

To respond to someone's advances.

به کوشش کسی برای آشنا شدن روی موافق نشان دادن.

civilization is advancing.

تمدن رو به ترقی و پیشرفت است.

To hold advance an argument,

etc. دلیل آوردن.

ADVANTAGE

To gain the advantage over someone.

مزیت بر دیگری یافتن.

To enjoy many advantage over others.

بر سایرین مزایای بسیار داشتن.

This article has the advantage of cheapness.

این جنس این مزیت را دارد که ارزان است.

I gained little advantage from it.

نفعی از آن نبردم.

He knows where his advantage lies.

میداند که نقش در کجا است (در چه میباشد).

It would tend to their advantage.

به نفع آنها تمام خواهد شد.

To take the fullest advantage of something.

منتهای استفاده را از چیزی بردن.

To turn out to someone's advantage.

به نفع کسی تمام شدن.

You have the advantage of me.

وضع شما از من بهتر است.

To take advantage of someone.

کسی را فریب دادن.

The advantages of marriage

outweigh in disadvantages.

محاسن ازدواج بر مضار آن می چرید.

ADVERTISE

To advertise oneself.

برای خود منبر رفتن. خود را نصیحت کردن.

ADVERTISEMENT

To run along advertisement in the papers.

اعلان بلند بالایی در روزنامه ها درج کردن.

ADVICE

A sound piece of advice. پند عاقلانه.

To take medical (legal) advice.

با پزشک یا وکیلی مشورت کردن.

To follow someone's advice.

نصیحت کسی را پیروی نمودن.

ADVISE

He advise me to...

به من توصیه کرد که...

You are well-advised to...

صلاحتان در اینست که...

You are ill-advised to...

صلاحتان نیست که...

Please advise us of the delivery date.

لطفاً تاریخ تحویل را به ما اطلاع دهید.

ADVISABLE

As shall be deemed advisable.

هر طور که صلاح باشد.

If you deem it advisable.

اگر صلاح بدانید.

AFFAIR

That is my affair.

این کار مربوط به من است.

This building is no grand affair.

آن ساختمان چندان مجلل هم نیست.

...and that hat of hers was quite an affair.

کلاهش هم حکایتی بود.

The affairs of this world.

امور دنیوی.

Affairs of the state.

امور کشور.

A love affair.

ماجرای عشقی.

Affair of the heart.

کار دل.

(1) TO AFFECT

He affects the high brow.

خود را اهل ذوق و فضل جلوه میدهد.

He affects liberality.

خود را آزادیخواه و آزاد منش تلقی میکند.

To affect (grief) (piety)

(indifference).

تظاهر به (حزن) (تقوی) (بی‌اعتنائی) نمودن.

(2) TO AFFECT

The climate has affected his health.

آب و هوا به مزاج از نساخته است.

It closely affects my interests.

در منافع من تأثیر زیاد دارد.

These restrictions affect woollens particularly.

این قیود (محدودیتها) مخصوصاً شامل اجناس پشمی میشود.

nothing affects him.

هیچ چیز در او تأثیر ندارد.

Affected manners.

رفتار تصنعی. تظاهر.

AFFECTION

To have an affection for someone.

به کسی علاقه داشتن.

to feel an affection toward someone.

احساس محبت به کسی کردن.

To enteration an affection for someone.

محبت کسی را در دل پروراندن.

To gain (win) someone's affection.

محبت کسی را به خود جلب نمودن.

To be held in great affection.

محبوب بودن.

An affection of lungs. عارضه ریه ها.

(1) TO AFFORD

I can't afford it.

استطاعت خرید آنرا ندارم.

(2) TO AFFORD

This affords you an opportunity to...

این (مطلب) به شما مجال می دهد که...

History affords several examples.

تاریخ چندین مثال و نمونه بدست میدهد.

He can well afford it.

بیش از اینها استطاعت دارد.

I can't afford to be lenient.

ملایمت و اغماض بیش از این برای من میسر نیست.

we can't afford to lose a minute.

اتلاف یکدقیقه هم برای ما مقدور نیست.

You can't afford to creat a bad impression.

برای شما پسندیده نیست اثر بدی در اذهان باقی گذارید.

AFLOAT

Afloat and ashore. روی آب و در خشکی.

Rumours of war were afloat.

شایعه جنگ همه جا پیچیده بود.

The firm is afloat again.

وضع مالی شرکت مجدداً روبراه شده است.

The cellar was afloat.

زیر زمین را آب گرفته بود.

AFOOT

There is something afoot.

یک خبری هست (باید باشد).

A plan is afoot.

دارند طرح و نقشه ای می ریزند.

To set a ruour afoot.

شایعه ای را منتشر کردن.

There is mischief afoot.

شورش و بلوایی (اخلال) تهیه می بینند.

AFRAID

To be afraid of. ترسیدن از.

I am afraid she is dead.

متأسفانه فوت شده است.

AFTER

To be after something (someone).

در طلب چیزی (کسی) بودن.

Day after day, year after year.

مدام. روز به روز، سال به سال.

Money is what he is after.

مقصود و مطلوب او پول است.

On and after the 20th.

از تاریخ بیستم به بعد.

After you Sir.

اول شما بفرمائید (بعد از جنابعالی).

After the french fashion.

به رسم (مد) فرانسوی ها.

After dark. بعد از غروب آفتاب.

He behaved after his nature.

هر کسی بر طبیعت خود خو کند.

After a manner (fashion).

تا اندازه ای، نه خوب نه بد.

He was not so stupid after all.

بالاخره آنقدرها هم نفهم نبود.

The school was named after him.

مدرسه به نام او نامیده شد.

AGAIN

Again and again. دفعاتی چند.

Half as larg again. یکی و نصفی.

Now and again. هر از گاهی.

What again? باز هم.

And again, he could be innocent.

و از طرفی ممکن است که بیگناه باشد.

Never again.

پشت دستم را داغ کردم که دیگر چنین کاری نکنم.

AGAINST

I have nothing to say against something.

انتقادی علیه آن ندارم.

To be dead against something.

کاملاً مخالف چیزی بودن.

Her age is against her.

سن او مانع (کار) او می باشد. مانع راهش می باشد.

To show up against a background.

در زمینه جلوه کردن.

2000 students this year against 1500 in 1950.

۲۰۰۰ دانشجوی امسال در قبال ۱۵۰۰ دانشجوی سال ۱۹۵۰.

Against a rainy day. برای روز مبادا.

To be for or against something.

بر له یا بر علیه چیزی بودن.

To go against the grain.

بر خلاف میل شخص.

AGE

He is about your age.

تقریباً همسال شما است.

to be under age. صغیر بودن.

To be of age. بالغ (کبیر) بودن.

To come of age.

بالغ شدن. به سن بلوغ رسیدن.

To be of an age to marry (to go to school, etc.).

به سن ازدواج (به مدرسه رفتن و غیره) رسیدن.

She does not look her age.

از آنچه هست جوانتر بنظر می آید.

In order of age. به ترتیب سن.

Ages, since I saw you.

مدتها است شما را ندیده ام.

stone age. عصر حجر.

AGREEMENT

To enter into (conclude) an agreement with someone.

قرارداد با کسی بستن یا منعقد کردن.

An agreement has been concluded between the two parties.

بین طرفین قراردادی منعقد شده است.

To come to (arrive at) an agreement with someone.

با کسی موافقت حاصل نمودن.

An agreement has been reached by which...

موافقتی حاصل شده است که به موجب آن ...

To bring about an agreement.

زمینه قراردادی را حاضر کردن.

To be in agreement with a decision (etc).

با تصمیمی موافق بودن.

To make an agreement with someone.

با کسی قرار گذاردن.

AHEAD

Go ahead. زود باشید شروع کنید.

Your best years are ahead of you.

بهترین ایام زندگی شما بعد از این است.

He is ahead of his class.

جلوتر از کلاسش است.

To look ahead. مآل اندیشی کردن.

To see things a long time ahead.

وقایع را پیش بینی کردن.

To go straight ahead. مستقیم به جلو رفتن.

To go (to forge) ahead with a

scheme, plan, project, etc.

طرح یا نقشه ای را برای انداختن و شروع به اجرای آن کردن.

To forge ahead of others.

از سایرین جلو زدن.

AID

to lend one's aid to something.

در کاری کمک نمودن.

performance in aid of the poor.

نمایش به نفع بینوایان.

To call in someone's aid.

از کسی کمک خواستن.

first aid. کمک های اولیه (به بیمار).

AIM

What is your aim in life?

هدف شما در زندگی چیست؟

With the aim of doing something.

به قصد انجام کاری.

To take aim at someone.

کسی را هدف گلوله قرار دادن. نشانه به کسی گرفتن (رفتن).

To aim a pistol at someone.

هدف رو به کسی گرفتن (نشانه کردن).

That remark was aimed at you.

از این عبارت مقصودش شما بودید. روی سخن با شما بود.

What are you aiming at?

مقصودت از این حرفها چیست؟

AIR

In the open air. در هوای آزاد.

Here romance (sadness) is in the air.

فضا را عشق (یا حزن) مملو کرده است.

To travel by air.

بوسیله هواپیما مسافرت نمودن.

To beat the air.

آب در هاون کوفتن. آهن سرد کوبیدن.

TO walk on air.

در عالم خیال سیر کردن. از خود بیخود بودن.

There is something in the air.

یک خبری هست.

There are lots of rumours in the air.

شایعات زیادی در افواه هست.

It is still up in the air.

هنوز اساس کار محکم نشده و به مرحله عمل نرسیده.

All that money has vanished into thin air.

آن همه پول دود شد. به هوا رفت.

Catles in the air.

نقشهای بر آب (پوچ و واهی).

To take the air.

برای هوا خوری بیرون رفتن.

The Prime Minister will be on the air to-night at 8 o'clock.

نخست وزیر امشب ساعت هشت در رادیو صحبت خواهد نمود.

His speech will be put on the air.

سخن رانی از رادیو پخش خواهد شد.

There is an air of mystery in this

house. این حادثه حالت مرموزی دارد.

He has an air about him.

نسبتاً آدم موقری است.

To put on airs. خود را گرفتن. پز دادن.

To give oneself airs and graces.

ناز و کرشمه داشتن.

To clear the air of runours.

به شایعات خاتمه دادن.

To air clothes (linen).

باد دادن (هوا دادن) لباس و رختخواب.

To air one's opinions, one's views, one's knowledge.

عقاید خود را آشکار نمودن. معلومات خود را به رخ دیگران کشیدن.

To air one's grievances.

شکایات خود را برملا کردن. درد دل خود را آشکار نمودن.

AIRY

Airy ideas. افکار خام.

Airy fairy. واهی و سرسری.

ALERT

To be on the alert.

هوشیار بودن. گوش بزنگ بودن.

That put me on the alert.

مرا هشیار کرد. شستم خبر دار شد.

We alerted the border guards.

به محافظین سر حدی خبر دادیم.

ALIKE

To treat all students alike.

با همه دانشجویان یکسان رفتار کردن.

The hotel is packed, winter and summer alike.

چه زمستان و چه تابستان این هتل پر از مسافر است.

ALIVE

He will do it better than any man alive.

از هر کس که تصور کنی بهتر این کار را صورت خواهد داد.

To keep the fire (a memory) (a conversation) alive.

آتش را روشن نگاهداشتن یا خاطره را در یاد مردم نگاهداشتن. از قطع شدن دنباله صحبت مانع شدن.

Traditions that are still alive.

سنن و رسومی که هنوز جاری است.

To be alive to something.

آگاه از (متوجه) چیزی بودن.

I am fully alive to the danger.

بخوبی از خطر آگاهم.

The street was alive with people.

خیابان از کثرت جمعیت موج میزد.

The nation suddenly came alive.

ناگهان ملت از خواب غفلت بیدار شد.

ALL

That you, of all people should do such a thing.

از شما دیگر متوقع چنین کاری نبودم.

All the way-all along.

در تمام مدت طول راه زندگی همیشه روی خوش ندارد.

You are not as ill as all that.

اینقدرها هم مریض نیستید.

For all he may say.

با وجود تمام حرفهایش.

That's all very well, but...

اینها همه بجای خود (صحیح) ولی...

For all we know, he may still be living.

از کجا معلوم که زنده نباشد.

Fifty men in all.

رویهرفته (جمعاً) پنجاه نفر.

All in all.

روی هم رفته.

He jumped into the river clothes, hat, stick and all.

با لباس و کلاه و همه چیز پرید توی رودخانه.

I am all for it.

من با اینموضوع کاملاً موافقم.

She was all ears (all impatience).

سراپا گوش بود. خیلی بی صبر بود.

I have staked my all in this

businnes.

دار و ندارم را سر این معامله گذارده ام.

He all but fainted.

چیزی نمانده بود که غش کند.

It is all the same to me.

برای من فرقی ندارد.

That is George all over.

از (جرج) جز این نباید انتظار داشت.

I shall go all the same.

معدالک خواهم رفت.

He is not all there.

حواسش کاملاً سر جا نیست.

To be all thumbs.

بی دست و پا (بیعرضه) بودن.

He will write to-morrow if at all.

اگر بنخواهد بنویسد فردا خواهد نوشت.

Is he at all suitable for the post?

آیا اصلاً برای این شغل مناسب است؟

For good and all. برای همیشه.

All told. رویهم.

All alone. تنک و تنها.

All is not gold that glitters. (prov).

هر چه زرد و براق است طلا نیست. هر گردی گردو نیست.

All beer and skittles. خوشی و تفریح.

ALLEY

Blind alley. بن بست. آنچه بی آینده است.

An alley cat. گربه خیابانی.

That's right up (down) your alley.

دست تو را می بوسد. باب سلیقه شماست. مرد اینکار تو هستی.

ALLOW

When circumstances allow.

بمجرد آنکه اوضاع اجازه دهد.

The matter allows of no delay.

در اینمورد تاخیر جایز نیست.

comedy allows of a certain

familiarity.

در کمدی گستاخی تا حدی جایز است.

He allows his son Rials 500 a month.

به پسرش ماهی پانصد ریال میدهد.

You must allow for his being ill.

قدری هم ملاحظه مریض بودن او را بفرمایید.

To allow for readjustments.

مهلتی برای اصلاح (تصحیح) منظور داشتن.

ALONE

To leave someone, something alone.

کسی یا چیزی را راحت گذاردن. (دست نزدن).

He was alone with his own thoughts.

در افکار خود غوطه ور بودن.

He stands alone in his opinion.

کسی با او موافق نیست.

His silence alone is sufficient proof against him.

سکوت او دلیل کافی علیه اوست.

With that charm wick is hers alone.

با فریبندگی (زیبایی) مخصوص بخودش (زن).

He doesn't know his own language, let alone english.

زبان خودش را هم نمیداند چه رسد به انگلیسی.

ALONG

He will soon be along. بزودی می آید.

All along the street. در سراسر خیابان.

He was here all along.

در تمام مدت اینجا بود.

Along with. به همراه. به اتفاق.

ALOOF

To stand aloof from the crowd.

از جمعیت دوری گزیدن.

To keep aloof from politics.

از سیاست دوری جستن.

He was reserved and aloof.

منزوی و دیر آشنا بود.

ALTAR

To lead to the altar.

به عقد خود در آوردن.

To lay to the altar. قربانی کردن.

AMBIITION

The heigh of one's ambition.

نهایت جاه طلبی شخص.

To make it one's ambition to do something.

انجام کاری را مقصود خود قرار دادن.

He is eaten up with ambition.

شدت جاه طلبی (حب جاه) او را کور کرده است.

The ambition to shine. جویای نام و شهرت.

He has no ambition. جاه طلب نیست.

AMEN

We all say amen to that.

ما هم از خداوند همین را میخواستیم.

AMEND

To make amends. جبران کردن.

TO AMEND

The agreement was amended.

مواد قرارداد اصلاح شد.

To amend one's ways.

خود را اصلاح کردن. به راه راست رفتن.

AMISS

To take it amiss.

رنجیده و دل آزرده شدن.

It will not be amiss if you di that.

بیمورد نیست اگر آنرا انجام دهید.

In small amounts. کم کم. به مقادیر کم.

He spends any amount of money.

تا بخواهی خرج است. هر چه بخواهی خرج میکند.

His fortune amounts to 10 million pounds.

ثروت او به ده میلیون لیره بالغ میشود.

These conditions amount to a refusal.

سنگ بزرگ علامت نزدن است. شرایط طوری است که کسی حاضر نخواهد شد.

It amounts to the same thing.

نتیجه همان است.

He will never amount to much.

او هرگز به مقامی نخواهد رسید.

AND

He lauaghted and laughed.

او يك بند می خندید.

There are persian carpets and persian carpets.

قالی ایرانی داریم تا قالی ایرانی.

For days and days. روزهای پی در پی.

It was getting bigger and bigger.

مدام بزرگتر و بزرگتر میشد.

One world more, and you will be a dead man.

اگر يك كلمه ديگر بگویی كشته میشوی.

ANGEL

Be angel and post this letter for me.

بارك الله دختر نازنین، این نامه را برام پست كن.

Angel of mercy. فرشته رحمت.

ANGER

In a state of blind anger.

از شدت خشم جایی را نمیدید. خون خودش را میخورد.

To provoke someone to anger.

خشم کسی را برانگیختن.

To speak in anger.

با حالت خشم صحبت نمودن.

He has never heard a shot fired in anger.

هرگز میدان جنگ را ندیده است.

ANGRY

Angry young men.

جوانان عاصی و ناراضی از جامعه.

An angry sea. An angry sky.

دریای خروشان. آسمان طوفانی.

ANGLE

I like to hear your angle on it.

مايلم نظرت را در این باره بدانم.

To see something from different angeles.

دیدن مطلبی از ابعاد گوناگون.

To get an angle on something.

درباره چیزی اطلاع پیدا کردن.

ANOTHER

Tomorrow is another day.

تا فردا هم خدا بزرگست.

This is another matter. امریست علیحده.

He feels another man.

سلامت خود را باز یافته.

Taking onething with another, we get by.

با خوب و بد زندگی می سازیم.

He will be another Picasso.

او پیکاسوی ثانی میشود.

Ask me another.

من چه میدانم. اصول دین پنج تاست.

ANSWER

Will this answer your purpose?

آیا این منظور شما را تامین خواهد کرد؟

This program did not answer the need.

این برنامه نتیجه مطلوب را ندارد.

I can't answer for his honesty.

نمی‌توانم ضامن (مسئول) امانت و درستی او باشم.

To answer to a description.

شخص مورد بحث بودن. همان شخص بودن.

There must be an answer.

حتماً دلیلی دارد (منظوری هست).

ANT

To have ants in one's pants.

مدام وول خوردن. عجل و کم حوصله بودن.

ANTICIPATE

The children anticipate the holidays.

بچه‌ها با اشتیاق در انتظار تعطیلات هستند.

The chinese anticipated many discoveries.

چینی‌ها در زمینه کشفیات بسیاری بر دیگران سبقت جستند.

The anticipate one's in come.

در آمد را از پیش خوردن.

To anticipate the enemy's moves.

اقدامات دشمن را پیش بینی و پیشگیری کردن.

ANXIOUS

I am anxious about his health.

نگران سلامتش هستم.

I am anxious to help him.

داوطلبانه مایلیم به او کمک کنم.

ANY

There are few, if any, Tigers in fars.

در فارس پلنگ کمتر یافت میشود.

ANYBODY

Everybody who is anybody.

هر کسی که سرش به تنش بیارزد.

He isn't just anybody.

او هم برای خودش آدمی است.

ANYHOW

To do something anyhow.

کاری را از روی بی‌خیالی انجام دادن.

Any how we must leave soon.

در هر حال بزودی باید راه بیفتیم.

ANYTHING

Like anything. تا دلت نخواهد.

He is anything but stupid.

احمق که چه عرض کنم خیلی هم هشیار است.

He would give anything to...

برای ... دلش لک زده.

Is it anything like...

آیا شباهتی به ... دارد.

If anything it is cheap.

گران که نیست هیچ ارزان هم است.

ANYWHERE

It is miles from anywhere.

خیلی پرت و دور افتاده است.

Anywhere from 5 to 8 hours.

از پنج الی هشت ساعت.

To get anywhere.

به جایی رسیدن. به توفیقی نایل شدن.

ANXIETY

To relieve someone's anxiety.

رفع نگرانی (تشویش) کسی را نمودن.

To cause someone great anxiety.

کسی را دچار تشویش نمودن.

APART

To come apart. جدا شدن.

To take a machine apart.

ماشین را اوراق (پیاده) کردن.

Questions that can not be treated apart.

مسائل مربوط بهم. لاینفک از یکدیگر.

It is difficult to tell them apart. (prov).

نمیتوان آنها را از هم تمیز داد.

We don't stand very far apart.

چندان اختلاف نظر (عقیده) نداریم.

Apart from the fact that...

گذشته از این امر که...

Joking apart.

از شوخی گذشته.

APE

To play the ape.

مثل میمون تقلید کردن و ادا در آوردن.

She will lead apes in hell.

پیر دختر خواهد ماند.

To ape the western intellectuals.

ادای روشنفکران غربی را درآوردن.

APOLOGY

To offer an apology. معذرت خواستن.

To demand an apology.

توقع عذرخواهی از کسی داشتن.

To make a full apology to aomeone.

از کسی عذرخواهی کامل نمودن.

APPEAL

I appeal to your honour.

من به شرافت شما متوسل میشوم.

The idea appeals to me.

این فکر مورد پسند من است.

To appeal against the courts decision.

تقاضای استیناف دادن.

We must appeal to the public.

باید از مردم کمک بخواهیم.

Sex appeal.

جذابیت جنسی.

This car has snob appeal.

این اتومبیل اشراف پسند است.

APPEARANCE

To put in an appearance.

خودی نشان دادن و رفتن.

One should not judge by appearances.

به ظاهر نباید حکم کرد.

To keep up appearances.

آبرو داری. حفظ ظاهر. با سیلی صورت خود را سرخ نگه داشتن.

For the sake of appearances.

برای حفظ ظاهر.

To all appearances.

به ظاهر امر.

To make one's first appearance.

برای اولین بار در صحنه (مجمع) ظاهر شدن.

APPLE

Apple of discord.

مایه نفاق و اختلاف.

Apple-pie order.

کاملاً منظم و مرتب.

The apple of his eye.

نور دیده او.

An apple for the teacher.

هدیه ناقابلی است. ران ملخ سوی سلیمان بردن.

APPLICATION

To make an application for something.

در خواست کتبی چیزی را نمودن.

Smpltes are sent on application.

در صورت تقاضا نمونه ارسال میگردد.

استعمال خارجی. External application.

The industrial applications of an invention.

موارد استعمال اختراعی در صنعت.

APPLY

To apply pressure.

فشار وارد آوردن.

To apply the brake.

ترمز کردن.

To apply a system.

رویه را بکار بردن.

To apply one's mind to something.

فکر خود را مصروف کاری کردن.

To apply oneself to one's work.

خویشتن را به کار خود مشغول ساختن.

This rule applies to all cases.

این قاعده مشمول تمام موارد است.

To apply for a job.

درخواست شغلی کردن.

APPOINT

To appoint someone to a post.

کسی را به شغلی منصوب کردن.

To appoint a day.

روزی را تعیین کردن.

Newly appointed officials.

مامورینی که تازه به کار گمارده شده اند.

APPOINTMENT

To make (to fix) an appointment with someone.

با کسی وعده گذاشتن.

To keep an appointment.

به موقع در محل ملاقات حاضر شدن.

To break an appointment.

خلف وعده کردن.

To hold an appointment.

مقامی (منصبی) را دارا بودن.

BY special appointment to his Majesty.

وابسته به دربار (در مورد کسبه و پیشه ورانی که شاه عنوان وابستگی به آنها عطا فرموده).

APPRECIATE

I deeply appreciate this honour.

من قدر این مرحمت را به خوبی میشناسم و متشکرم.

I fully appreciate the fact that...

کاملاً متوجه هستم که...

To appreciate a man at his true worth.

از کسی آنطور که باید قدر دانی کردن.

APPRECIATION

To express one's appreciation.

اظهار قدر دانی نمودن.

To have no appreciation of music.

از موسیقی لذت نبردن. ذوق موسیقی نداشتن.

APPROACH

The palace has a beautiful approach.

خیابان ورودی کاخ زیباست.

To make approaches to someone.

اقدام جهت جلب مساعدت.

Our approaches to the committee

met with no response.

مراجعت ما به کمیته با واکنش مثبتی مواجه نشد.

TO APPROACH

Summer is approaching.

تابستان میرسد.

As a writer he can't approach...

در مقام نویسنده به پای... نمیرسد.

The strike is approaching a national disaster.

اعتصاب دارد بصورت يك فاجعه ملی در می آید.

APPROVAL

I hope it will meet with your entire approval.

امیدوارم کاملاً مورد پسند شما باشد.

On approval.

در رد و قبول مختارید.

APRON

To be tied to one's mother's apron strings.

زیر سلطه و نظر مادر خود قرار داشتن.

APPROVE

I don't approve of your going away.

با مسافرت شما موافق نیستم. (رضایت نمیدهم).

He did not approve of my choice.

انتخاب مرا نپسندید.

The proposal was approved.

پیشنهاد مورد تصویب واقع شد.

APT

An apt remark. An apt pupil.

حرف بجا و مناسب. شاگرد مستعد.

He is apt to for get.

احتمال دارد فراموش کند.

ARGUE

Don't argue. یکی بدو نکن.

His appearance argues that...

ظاهراً از این حکایت دارد که...

His conduct argues well for him.

طرز رفتارش معرف گویا و خوبی از اوست.

To argue someone into (out of) something.

با بحث و استدلال کسی را متقاعد (منصرف) کردن.

To argue someone round.

با بحث و استدلال نظر موافق کسی را جلب کردن.

ARGUMENT

Let me suppose for argument's that...

حالا به جهت استدلال فرض کنیم که...

To comply without argument.

بی گفتگو (بدون چون و چرا) قبول کردن.

It is beyond argument that...

شکی نیست که...

ARISE

A storm, a murmur, a quarel arose.

طوفان، زمزمه، جدالی بر پا شد.

Another difficulty then arose.

مشکل دیگری پیش آمد.

Incidents might arise.

وقایعی ممکن است رخ دهد.

The question has not arisen.

این موضوع (پرسش) هنوز پیش نیامده است.

Should the occasion arise.

اگر توفیقی حاصل شود.

Should the opportunity arise.

اگر فرصتی دست دهد.

ARM

To receive someone with open arms.

کسی را با آغوش باز پذیرفتن.

A child in arms.

بچه بغلی، شیر خوار.

To keep a person at arms length.

رو ندادن. با کسی درست رفتار کردن.

The long arm of the law. قدرت قانون.

ARMS

To take up arms.

اسلحه برداشتن. به مخاصمت برخاستن.

To rise up in arms. قیام مسلحانه.

To be up in arms against.

ابراز مخاصمت شدید.

Nation in (under) arms. ملت در تحت سلاح.

To quell a rising by force of arms.

شورش را بزور اسلحه فرو نشانیدن.

Deeds of arms. عملیات برجسته نظامی.

Armed camp. اردوی مسلح (آماده نبرد).

AROUSE

My jealousy was aroused.

حس حسادت تم تحريك شد.

The emotion that this news aroused.

هيچانى كه اين خبر در ما ايجاد كرد.

He aroused his audience to enthusiasm.

مستمعين خود را به شوق آورد.

ARRANGE

I have arrange for somebody to escort her.

قرار گذارده ام كه يكي همراه او برود.

One can not arrange for everything.

آدم نميتواند ترتيب همه چيز را بدهد.

ARRANGEMENT

To make all necessary arrangements.

ترتيبات لازم را دادن.

To come to an arrangement with someone.

با كسى قرارى گذاردن.

Make your own arrangements.

كارهايت را خودت انجام بده. به اميد ديگران مياش.

ARRIVE

To arrive at a conclusion.

به نتيجه رسيدن.

To arrive at a decision.

تصميمى اتخاذ كردن.

How do you arrive at this figure?

چگونه به اين ارقام رسيده اى؟

ART

To be (have) art and part in something.

در چيزى دست اندر كار بودن.

The arts and wiles of politics.

فوت و فن سياست.

Fine arts.

هنر هاى زيبا.

ARTICLE

Articles of trade.

اجناس تجارى.

A leading article.

مقاله اساسى (روزنامه). سرمقاله.

This treaty has many articles.

اين قرارداد موارد زيادى دارد.

The definite (indefinite) article.

حرف تعريف معين (نامعين).

Articles of war.

مقررات ارتش (نظام).

AS

One is as bad as the other.

سگ زرد برادر شغال است.

Ignorant as he is, he is right in this case.

با وجود بى اطلاعى در اين مورد حق با او است.

As easy as anything.

آقدر آسان است كه چه گويم (خدا مى داند).

As it is.

چنانچه هست. در حال حاضر.

To act as interpreter.

سمت مترجمی داشتن. ترجمان بودن.

He grew more charitable, as he grew older.

هر چه پیرتر شد خیرتر شد. (دستش در خیرات بازتر شد).

By day as well as by night.

هم روزانه و هم شبانه.

As to that, as for that.

اما در این خصوص.

As you know.

چنانکه میدانید.

He is the same age as you.

هم سن و همسال شما است.

So as to...

برای اینکه. تا اینکه.

He speaks as though he were not interested.

طوری صحبت میکند که گویی علاقمند نیست.

I though as much.

منهم همینطور انتظار داشتم. برای من تعجبی ندارد.

Aa it were.

به اصطلاح. گویی که.

He was shot as he was running.

در حالی که میدوید هدف گلوله قرار گرفت.

Such as.

از قبیل.

The country rose as one man to support the prime Minister.

مات بالاتفاق به طرفداری (پشتیبانی) از نخست وزیر برخاست.

He is as tall as his brother.

به قد بلندی برادرش است.

As long as you apologize I am

satisfied.

من قانع خواهم شد مشروط بر اینکه عذرخواهی کنید.

ASH

To be burnt (reduce) to ashes.

سوختن و خاکستر شدن.

As pale as ash.

کاملاً رنگ پریده.

To turn to dust and ashes.

بر باد رفتن.

To put ashes on one's head.

نه ندامت است نه تظاهر کردن.

Peace be to their ashes.

خدا بیمارزدشان.

ASIDE

Aside from...

گذشته از...

In an aside.

ضمن صحبتی در گوش.

The asides of history.

مسائل فرعی تاریخ.

ASK

If you ask me.

اگر عقیده مرا بخواهید.

Ask me another.

من چه میدانم.

Isn't it terrible, I ask you?

شما را بخدا این وحشتناک نیست؟

She says, she is 22, now I ask you.

میگوید بیست و دو ساله ام، تو باور میکنی که من بکنم.

To ask of someone.

از کسی خواهش کردن.

To ask someone a favour.

خواهش کردن.

If it isn't asking too much.

اگر به شما زیاد تحمیل نمیشود.

To ask someone to dinner.

کسی را به شام دعوت کردن.

To ask after someone.

احوال کسی را پرسیدن.

To be asking for it. مستوجب بودن.

If you countinue your behaviour
you are asking for it.

اگر بهمین قرار رفتار کنی هر چه بینی از چشم خود
دیده ای.

He has been asking for it.

حشش بود. مدتها بود که تنش میخارید.

Someone has been asking for you.

کسی سراغ شما را میگرفت.

ASKING

If it isn't asking too much.

اگر زحمتی نیست.

It is yours for the asking.

اگر بخواهی در اختیارات قرار می گیرد.

To be had for the asking.

فوق العاده سهل الحصول.

You aren't asking much, are you.

واقعاً که خیلی کم توقع تشریف دارید.

ASPECT

To study the different aspects of a
question.

جهات مختلف موضوعی را مطالعه کردن. تمام جوانب
قضیه را بررسی کردن.

To see something in the true aspect.

مطلبی (چیزی) را به وضع و حالت حقیقی آن دیدن.

Several major aspect of the question.

چند جنبه مهم يك قضیه (مطلب).

ASS

He is a perfect ass. يك طويله خراست.

To make a complete ass of oneself.

حسابی خود را مفتضع کردن.

ASSERT

To assert oneself assert itself in
painting.

تسلط او در نقاشی محرز میشود.

You must assert your authority.

باید قدرت خودتان را نشان دهید.

You must assert your dignity.

باید ابهت خودتان را نشان دهید (ثابت کنید).

ASSET

He is a great asset to his country.

فرد بسیار پر ارزشی برای مملکتش است.

ASSIGN

To assign a reason for something.

دلیلی بر مطلبی اقامه نمودن.

To assign a cause to an event.

واقعه را معلول علتی دانستن.

To assign a duty, a task, to
someone.

وظیفه را بکسی محول کردن.

To assign a property to someone.

ملکی را بکسی واگذار کردن.

To assign an individual to a post.

کسی را بشغلی گماردن.

Assignment (an assigned duty).

شغل (وظیفه) معین.

ASSUME

Things are assuming a better complexion.

اوضاع دارد صورت بهتری پیدا میکند.

His illness assumed a grave character.

بیماری او صورت خطرناکی پیدا کرد.

Our plans are assuming shape.

طرحهای ما دارد سر و صورت میگیرد.

To assume power, authority, control.

اختیار، قدرت، کنترل بدست آوردن.

To assume a normal aspect.

به حال عادی برگشتن.

To assume the direction of affairs.

زام امور را بدست گرفتن.

To assume the reins of Government.

زام حکومت را در دست گرفتن.

To assume someone's name indentity.

نام یا هویت کسی را به خود بستن.

You assume everything and prove nothing.

همه چیز را مسلم میگیرد ولی چیزی ثابت نمیکند.

He was assume to be wealthy.

همه کس او را متمول میدانست (تصور میکرد).

In the absence of proof, he must be

assumed to be innocent.

بعلمت فقد دلیل باید او را بی گناه دانست.

To assume the worst.

بدترین وضع ممکن را فرض کردن.

Let us assume that such is the case.

به فرض اینکه اینطور باشد.

ASTONISHMENT

A look of astonishment.

حالت حیرت.

He stood in open-mouthed astonishment.

در حیرت فرو رفتن. غرق حیرت شدن.

To my astonishment, I met him there.

باور نمیکردم که در آنجا او را ببینم. وقتی او را در آنجا دیدم بقدری متعجب شدم که نگو.

AT

Are you still at it?

هنوز هم با آن مشغولی؟ هنوز از آن دست برنداشته ای؟

She is at it again.

باز هم شروع کرد.

He is at me everyday about that matter.

هر روز برای این موضوع مزاحم من می شود.

While you are it, why not make a good job of it.

حالا که مشغول اینکار هستید چرا خوب آنرا انجام ندهید.

Let us leave it at that.

بتر است که به همین جا ختمش کنیم.

To be at fault. در اشتباه بودن.

To be at variance. اختلاف نظر داشتن.

At leisure. سر فرصت.

To be at dagger's drawn, or at swords points.

کارد و پنیر بودن. با هم دشمن سرسخت بودن.

At dinner. سر شام.

To be at loggerheads. خصومت داشتن.

At someone's service, disposal.

در اختیار یا خدمت کسی بودن.

At a distance. از دور.

At war, at peace.

در جنگ بودن. در صلح بودن.

At this news she fainted.

با شنیدن این خبر از حال رفت (بیهوش شد).

At my expense. به خرج من.

He was at his wits end.

مبہوت بود که چه کند.

At the top of one's voice.

با صدای هر چه بلندتر.

At a standstill. در حال توقف.

He rose at his command.

به فرمان او برپا خاست.

At any rate. در هر حال.

At least. اقلأ.

At most. حد اکثر.

At once. فوراً. دفعتاً.

You may be right at that.

در این باب شاید حق با شما باشد.

He has lost his umbrella, a new

one at that.

چترش را که اتفاقاً نو هم بود گم کرده است.

At play. مشغول بازی.

At prayer. مشغول نماز (دعا).

At first. ابتدا.

At last. بالاخره.

ATOM

There is not an atom of truth in it.

دروغ محض است.

ATTACH

This newspaper is attached to no party.

این روزنامه بستگی بهیچ حزبی ندارد.

To attach blame to someone for something.

تقصیر را گردن کسی گذاشتن.

No suspicion attaches to him.

هیچ تهمتیه او نمیشود زد. (به او نمی چسبد).

To attach value to something.

ارزشی برای چیزی قائل شدن.

Salary attaching to a post.

مواجبی که به شغلی تعلق میگیرد.

To be foolishly attached to the past.

از روی حماقت (سادگی) پای بند به گذشته بودن.

To be attached to an embassy.

وابسته یا کارمند يك سفارتخانه بودن.

To be attached to someone.

به کسی علاقمند شدن.

No blame attaches to him.

بحشی بر او نیست. گله از او نباید کرد.

Great responsibilities attach to power and position.

قدرت و مقام مسؤولیتهای سنگین در بردارد.

He is very attached to his friend.

خیلی علاقمند به توفیق خود می باشد.

ATTAIN

He attained his tenth year.

نه سالش تمام شد.

To attain one's hopes, purposes, object.

به آرزو یا مقصود خود رسیدن.

To attain to perfection.

به حد کمال رسیدن.

To attain the end which one has in view.

به منظور خود رسیدن.

To attain knowledge, honour, power, etc.

کسب دانش، افتخار، قدرت و غیره نمودن.

ATTAINMENT

For the attainment of my purpose.

برای رسیدن به مقصودم.

Impossible of attainment.

ممنوع الوصول.

Hopes impossible of attainment.

آرزوهای دور و دراز (غیر ممکن).

Man of great attainments.

شخص هنرمند (مقاماتی کسب کرده).

ATTEMPT

To make an attempt.

کوشش نمودن. مبادرت به کاری کردن.

To one's first attempt at something.

اولین کوشش (اقدام) شخص در کاری.

I will do it or perish in the attempt.

اگر سرم را هم بالای این کار بگذارم ابایی ندارم.

To give up the attempt.

از کاری مایوس شدن. دست از کوشش برداشتن.

To fail in all ones attempts.

در اقدامات خود موفق نشدن.

To make an attempt on someone's life.

سوء قصد نسبت به کسی کردن.

TO ATTEND

To attend one's duties.

به وظائف خود عمل کردن.

To attend to one's health.

مواظب سلامتی خود بودن.

To attend to someone's wants.

احتیاجات کسی را برآوردن.

Success attended his efforts.

کوشش او توأم با کامیابی بود.

To attend a class, a meeting, a lecture.

در کلاس، سخنرانی یا مجلس خطابه حضور داشتن.

ATTEND

To attend the king.

در ملازمت پادشاه بودن.

Success attended his efforts.

کوشش او قرین موفقیت بود.

To attend to instructions.

به دستورات توجه کردن.

Cold attended with fever.

سرما خوردگی توأم با تب.

ATTENTION

Attention! خبر دار (در ارتش). توجه فرمائید.

To stand to (at) attention. خبر دار ایستادن.

To come to attention. خبر دار کردن.

To pay attention. To receive attention.

توجه کردن. مورد توجه واقع شدن.

To bring to someone's attention.

به عرض کسی رساندن.

To listen with attention. با دقت گوش دادن.

To pay one's attentions to a lady.

مراتب توجه و علاقه خود را نسبت به خانمی ابراز کردن.

AUTHORITATIVE

Authoritative information. اطلاع موثق.

From an authoritative source.

از منبع موثق.

AUTHORITY

To be in authority over someone.

بر کسی تسلط داشتن. بالا دست کسی بودن.

To give someone authority to do something.

به کسی برای انجام کاری اختیار دادن.

To act on someone's authority.

به وکالت از جانب کسی که اختیار کاری را دارد اقدام نمودن.

To be an authority on a subject.

در موضوعی سند و مرجع (حجت) بودن. استاد بودن.

To have something from good authority.

خبری را از منبع موثقی بدست آوردن.

The competent authorities.

مقامات ذی صلاحیت. اولیای امر.

AVAIL

Without avail. بی ثمر. بیفایده.

To be of no avail.

بی ثمر بودن. بیهوده بودن.

To work to no avail.

بدون نتیجه کار کردن.

Of what avail is it?

چه ثمری دارد ؟ چه نتیجه ای دارد ؟

To avail oneself of something.

از چیزی استفاده کردن.

I like to avail myself of this opportunity.

میل دارم از این فرصت (حق یا امتیاز) استفاده کنم.

It is an occasion to be availed of.

فرصتی است که نباید از دست داد.

Nothing availed against the storm.

در مقابل طوفان هیچ چیز موثر واقع نشد.

His efforts availed him nothing.

کوشش او بیفایده بود.

His efforts were to no avail.

کوشش او به ثمر نرسید.

AVENUE

To explore every avenue.

هر وسیله و امکانی را بررسی کردن.

AVERAGE

on an average, on the average.

بطور متوسط.

Above the average, above average.

بالاتر از حد متوسط.

The average Iranian.

یک فرد عادی ایرانی.

A man of average abilities.

شخصی که دارای لیاقت متوسط باشد.

The sales average to 300 copies a week.

بطور متوسط هر هفته سیصد جلد به فروش میرسد.

AVOID

To avoid notice.

برای آنکه متوجه او نشوند.

To avoid evil company.

از معاشرت با اشخاص بد احتراز کردن.

To avoid someone's eye.

از نگاه کسی دوری جستن.

To avoid doing something.

از کردن کاری احتراز کردن.

He successfully avoided the disease.

ماهرانه از ابتلاء به مرض اجتناب نمود.

To AWAKE

To awake someone from ignorance and sloth.

کسی را از خواب غفلت بیدار کردن.

To awake to find oneself famous.

ناگهان مشهور شدن.

To awake to the danger, one's interest, responsibility, etc.

متوجه خطر مسئولیت منافع خود و غیره شدن.

To awake old memories.

خاطرات گذشته را زنده نمودن.

To be wide awake.

کاملاً بیدار بودن. هوشیار بودن.

To keep awake.

بیدار ماندن.

To be awake.

بیداری کشیدن.

to keep someone awake.

کسی را بیدار نگاهداشتن. مانع خواب کسی شدن.

بیداری کشیدن.

To be fully awake to difficulties.

کاملاً متوجه اشکالات بودن.

AWAY

He is away for a few days.

چند روزی به مسافرت رفته است.

Away with you. دور شو. بزن بچاک.

It is 20 minutes away.

تا آنجا بیست دقیقه راه است.

Away with care and fear.

باید ترس و الم را بدور ریخت.

To be well away.

مسافت زیادی جلو بودن.

Away from it all.

دور از جنجال و غوغا. از همه این حرفها گذشته.

AWFULL

To get an awful fright.

به شدت ترسیدن.

To make an awful row.

عیب کار اینجا است.

That's the awful part of it.

عیب کار اینجا است.

To die an awful death.

مرگ فجیع. بطور موحشی جان سپردن.

An awful nuisance.

مزاحمت فوق العاده. اسباب زحمت.

AWKWARD

He is awkward in company.

در میان جماعت باو سخت میگذرد. یا نمیداند چه باید

بکند.

To be awkward with one's hands.

دست و پا چلفتی بودن.

To arrive at an awkward moment.

موقع بسیار نامناسبی سر رسیدن.

To be in an awkward situation.

در وضع ناگواری بودن.

He is awkward customer.

(آدم ناتوانی است). خدا سر و کار آدم را با چنین کسی نیندازد.

At our first meeting we both felt very awkward.

در برخورد اول هر دو نمیدانستیم چه کنیم.

The awkward age.

دوران جوانی بین ده و چهارده سالگی.

AXE

To have an axe to grind.

نظر و غرضی داشتن.

To get the axe.

اخراج شدن.

To apply the axe to the expenditure.

مخارج را زدن.

To lay an axe to the root.

تیشه به ریشه زدن.

B

BABBLE

It was an absolute babble.

مثل حمام زنانه بود.

Stop babbling.

اینقدر وراجی نکن. بس کن.

To babble (out) nonsense.

پرت و پلا گفتن.

To be a babbler.

زبان شل بودن.

BABE

Babe in the wood.

معصوم و زود باور.

Hello babe.

سلام عزیز. سلام جگر.

BABY

He is the baby of the family.

ته تغاری خانواده است.

Atough baby to handle.

آدم ناتوانی است.

I was left holding the baby.

مسئولیت به گردن من افتاد.

Hello baby.

سلام عزیز. سلام جگر.

That is your baby.

چیزی است که خود بوجود آورده ای.

BACK

Some time back.

مدتی قبل.

To be back.

مراجعت کردن.

To stand, sit with one's back to

someone.

ایستاده یا نشسته پشت به کسی کردن.

He has no clothes, he hasn't a rag on his back.

هیچ چیز به تن ندارد ژ کاملاً برهنه است.

To do something behind someone's back.

پشت سر کسی کاری را کردن.

He has got the parliment at his back.

مجلس پشتیبان او است.

Excuse my back.

ببخشید که پشت من به شما است.

With one's back to the wall.

پشت به دیوار دادن (به شدت از خود دفاع کردن).

To get one's back up. عصبانی شدن.

To put a person's back up.

کسی را عصبانی کردن.

To break the back of the work.

کمر کار را شکستن.

To have an idea at the back of one's mind.

خیالی در اعماق ضمیر خود داشتن.

There is something at the back of it.

کاسه ای زیر نیم کاسه است.

To get to the back of a policy.

به کنه (عمق) سیاستی پی بردن.

There and back. رفتن و برگشتن.

He did it when my back was turned.

از غیبت من سوء استفاده کرد و این کار را نمود.

To back up someone.

از کسی پشتیبانی کردن. حامی کسی شدن.

To back the wrong horse.

حدس غلط زدن. راه غلط رفتن.

To back a car. عقب زدن اتومبیل.

To back out of a bargain, a plan. etc.

از زیر يك معامله، نقشه، در رفتن.

To back down.

ترك دعوا، ادعا کردن.

To push someone into the background.

کسی را بسوی گمنامی راندن.

The question has fallen, receded, into the background.

از اهمیت موضوع کاسته شده است.

Against a blue background.

در روی زمینه آبی.

He has a good background in economics.

در اقتصاد اطلاعات کافی دارد.

His background (of training, family, origin etc) is perfect for this position.

سابقه (تحصیلات، خانواده و اصالت و غیره) او برای این شغل کاملاً مناسب است.

BACKGROUND

To keep oneself in the background.

خارج از صحنه ماندن. خود را از انتظار دور نگاه داشتن.

BACON

To save one's bacon.

جان خود را از مهلکه نجات دادن.

To bring home the bacon.

بار را به منزل رساندن. کار را انجام دادن.

BAD

A bad dept. قرض پرداخت نشدنی.

A bad penny. پول قلب.

To go bad (of food). فاسد شدن (غذا).

It is a bad job (business)!

خیلی بد شد. مایه تاسف است.

To come to a bad end.

دچار عاقبت ونخیمی شدن.

Things are going from bad to worse.

متصل از بد بدتر میشود. روابط حسنه با کسی نداشتن.

She is by no means bad to look at.

نسبتاً بد قیافه نیست.

That is too bad. مایه تاسف است.

I am 100 tomans bad to look at.

صد تومان مقروضم.

A bad tooth.

دندانم کرم زده (فاسد شده).

To act in bad faith.

از روی نادرستی عمل کردن.

To put a bad construction on

something. بد تعبیر کردن.

To be in a bad way.

در وضع بدی (ناباب) بودن.

He is in bad with the authorities.

با مامورین دولتی مناسبات خوبی ندارد.

BADLY

To want something badly.

احتیاج مبرم به چیزی داشتن.

To come off badly. بد از آب در آمدن.

To do badly.

شکست بدی (فاحشی خوردن).

To be badly wounded.

زخم خطرناکی برداشتن.

BAG

Bag of bones.

یک مشت پوست و استخوان. فوق العاده لاغر.

It is in the bag.

مراد حاصل است. رویراه است. محرز است.

To pack up bag and baggage.

بساط را بر چیدن و رفتن.

To let the cat out of the bag.

غفلتاً سری را فاش کردن.

Whole bag of tricks.

تمام لوازم کار. فوت و فن کار.

BAIT

To rise to the bait. دم به تله دادن.

To bait customers. مشتری تور کردن.

BAKE

I was baking in the sun.

زیر آفتاب داشتم میختم.

A half-baked scheme. طرح نیم بند.

BALANCE

For a long time victory hung in the balance.

مدت مدیدی معلوم نبود پیروزی نصیب کدام طرف خواهد شد.

To turn the balance.

به سمت مخالف متمایل شدن. کفه ترازو را بجانب دیگر چرباندن.

To keep (lose) one's balance.

خونسرد ماندن (عصبانی شدن).

Mind off its balance.

فکر مختل. مغشوش.

To throw someone off his balance.

کسی را دستپاچه نمودن. گیج کردن.

The balance of power policy.

سیاست موازنه (قوا).

Please send me the balance.

بقیه را برایم ارسال دارید.

Balance sheet

بیلان.

BALD

Bald facts. A bald style.

حقایق عریان. سبک خشک و غیر جالب.

A bald lie.

دروغ شاخدار.

To go at it bald-headed.

با تمام قوا به کاری مشغول شدن.

BALL

To keep the ball rolling.

مجلس یا محاوره یا بازی را گرم نگاه داشتن.

To set the ball a-rolling.

مجلس را گرم کردن.

To have the ball at one's feet.

فرصت خوبی در دست داشتن.

To be behind the eight ball.

در مخمصه بودن.

BALLAST

He has no ballast.

مرد (آدم) دهن بینی است.

BANG

Bang in the middle. دست در وسط.

To go over with a bang.

با موفقیت زیاد روبرو شدن.

BANK

Monday is a bank holiday.

دوشنبه تعطیل عمومی است.

A bank account.

حساب بانکی.

To bank on something.

روی چیزی حساب کردن.

BAR

To be called to the bar.

رسماً وکیل (دعای) شدن.

The bar of public opinion.

داوری مردم. عقاید عامه.

To bar the way to progress.

راه ترقی را مسدود کردن.

BARE

The trees are already bare.

دیگر برگ‌ها به درختان باقی نمانده است.

To fight with bare hands.

بدون سلاح. با دست خالی جنگیدن.

On bare ground.

زمین خالی (غیر مفروش).

A room bare of furniture.

اطاق بدون مبیل (اثاثیه).

The bare fact remains that.

جای انکار نیست که.

To lay bar a secret, a fraud etc.

سری یا تقلبی را فاش کردن.

A bare possibility.

امکان جزئی.

To earn a bare living.

زندگی بخور و نمیری (فقیرانه) کردن.

I shudder at the bare thought.

همینقدر فکر آنرا که میکنم بدنم به لرزه در می آید.

A bare majority.

اکثریت خیلی ضعیف.

BARELY

To state a fact barely.

مطلبی را بدون شاخ و برگ بیان کردن.

We have barely time.

به زحمت وقت رسیدن داریم. اگر عجله نکنی نخواهیم

رسید.

He can barely read and write.

همینقدر يك كوره سوادى دارد.

I barely know the man.

شناسائی زیادی با او ندارم.

BARGAIN

Into the bargain.

ضمن معامله. به اضافه. ضمناً.

To strike, drive a hard bargain.

معامله را به نفع خود تمام کردن.

To get the best of the bargain.

در معامله مغبون نشدن.

It is a bargain.

معامله دست دوم (ارزان قیمت).

It is a great bargain.

معامله پر سودی است.

A bargain's a bargain.

حساب حساب است کاکا برادر.

To make the best of a bad bargain.

با خوشرویی با ناملایمات مواجه شدن.

I didn't bargain for that!

دیگر این جزو حسابمان نبود.

He got more than he bargained for.

گران تر از آنچه تصور مینمود برای او تمام شد.

BARGE

To barge in.

سر زده و ناخوانده به جایی وارد شدن.

To barge in to someone.

به کسی برخوردن.

BARGE-POLE

I wouldn't touch it with a barge-pole.

به هیچ وجه به آن نزدیک نمی شوم.

BARK

His bark is worse than his bite.

هارت و پورتش از آزارش بیشتر است.

To BARK

To bark at the moon.

انتقاد بیهوده کردن.

To bark out.

نهیپ زدن.

To bark up the wrong Tree.

سوراخ دعا را گم کردن. ره به ترکستان پیمودن.

BARREL

To have someone over a barrel.

ریش کسی را در دست داشتن.

To have a barrel of fun.

خوشی و تفریح فراوان کردن.

BARREN

Barren land. A barren woman.

زمین خشک و بایر. زن نازا.

A Barren attachment.

محبت و تعلق خاطر بی حاصل.

BASKET

To pick of the basket.

گل سر سبد.

To have all one's aeggs in one basket.

دار و ندار خود را یکجا به خطر انداختن.

BAT

To have bats in the belfry.

افکار واهی داشتن.

As blind as a bat.

کاملاً نابینا.

Off one's own bat.

دست تنها.

On one's own bat.

به مسوولیت و به حساب خود.

To go off at a rare bat.

با سرعت زیاد رفتن.

To go to bat for someone.

به یاری کسی شافتن.

TO BAT

He did bat an eyelid.

او اصلاً خم به ابرو نیاورد.

BATHE

To be bathed in perspiration.

خیس عرق بودن.

The valley was bathed in sunlight.

دره در روشنایی آفتاب غرق بود.

BE

I don't know where I am.

تکلیفم روشن نیست، بلاتکلیفم.

You were a long time getting here.

خیلی طول کشید تا به اینجا رسیدی.

I was to have come but...

بنا بود بیایم ولی...

The be-all and all.

هدف نهایی و مافوق همه چیز.

BEAD

To stay (tell) (count) one's beads.

با تسبیح ورد خواندن.

Beads of sweat.

قطرات عرق.

TO BEAM

She was beaming with joy.

گل از گلشن شکفته بود.

BEAM

To be off the beam.

از مرحله پرت بودن.

To be on the beam.

درست حدس زدن.

BEAN

To be full of beans.

سر دماغ بودن.

To spill the beans.

مطلب را لو دادن.

He hasn't a bean.

آه ندارد که با ناله سودا کند.

It isn't worth a bean.

پشیزی ارزش ندارد.

He knows how many beans make five.

حساب کار دستش است.

To give some body bean.

کسی را مالاندن.

He is a queer old bean.

آدم عجیبی است.

BEAR

The document bears his signature.

امضای او پای سند است.

To bear a good character.

دارای صفات (اخلاق) عالی بودن. شهرت نیک داشتن.

To bear oneself well.

درست و حسابی رفتار کردن.

To bear the cost of something.

مخارج چیزی را متحمل شدن.

All truths will not bear telling.

هر حقیقتی را نمیشود صریح گفت.

To bear with someone.

تحمل رفتار و اخلاق (بد) کسی را نمودن.

To bring, to bear (strength, pressure, etc).

فشار وارد آوردن.

To bean someone a grudge.

نسبت به کسی کینه در دل داشتن.

To bear someone ill-will, malice.

سوء نیت بکسی داشتن. بد کسی را خواستن.

To bear a false witness against

someone.

شهادت دروغ علیه کسی دادن.

He bore himself with dignity under different circumstances.

در شرائط و احوال مختلف حیثیت و شئون خود را حفظ کرد.

This bear upon the subject of our conversation.

این مطلب مربوط به موضوع صحبت ما می شود.

To bear down all opposition (resistance).

هر گونه مخالفت و مقاومتی را در هم شکستن.

He will bear me out.

حرف مرا تایید خواهد کرد.

To bear children. (زائیدن).

To bear fruit.

میوه دادن. ثمر آوردن.

A story wick bears repeating.

حکایتی که ارزش تکرار دارد.

To bear the brunt of the attack.

متحمل اولین و شدیدترین حمله شدن.

I can't bear this (him).

نمیتوانم اینرا (او را) تحمل نمایم.

To bear up against.

با نهایت شجاعت تحمل ناملایمات را کردن.

BEARD

To laugh in one's beard.

در دل خویش به کسی خندیدن.

To beard someone.

جلوی کسی در آمدن.

BEARING

To lose one's bearings.

سرگردان شدن.

To exmine a qyestion in all its bearings.

موضوعی را از تمام جوانب بررسی کردن.

The pilot radioed his bearings.

خلبان موقعیت خود را بوسیله رادیو مخابره کرد.

He has a soldierly bearing.

هیبت و شمایل سربازان را دارد.

BEAST

He is a perfect beast.

یکپارچه حیوان است.

To make a beast of oneself.

وحشیانه رفتار کردن.

It was a beast of a day.

روز بدی (گندی) بود.

Beast of burden. beast of prey.

حیوان باربر. حیوان شکاری.

BEASTLY

What beastly weather.

چه هوای نحسی.

To be beasly to someone.

نسبت به کسی غیر انسانی رفتار کردن.

BEAT

To beat someone black and blue.

کک مفصلی به کسی زدن (که بدنش کبود شود).

To beat a retreat. عقب نشینی کردن.

His heart was beating on the window-panes.

باران روی شیشه های پنجره میخورد.

The waves beat against the rocks.

امواج با تخته سنگها تصادم میکرد.

To beat about the bush.

مقدمه چیدن. حاشیه رفتن.

Now then, beat it.

گم شو. از نظرم دور شو.

That beats me.

تا بحال چنین چیزی ندیده بودم. مرا از میدان در میکرد.

Can you beat that.

رو دست آن میتوانی بزنی. بهتر یا بالاتر از آن میتوانی بگویی (بکنی).

To beat the record.

از همه بالاتر زدن. حد نصاب را شکستن.

To beat down the price of something.

قیمت چیزی را با چانه زدن پائین آوردن.

The sun beats down on our heads.

آفتاب به سر ما میتابد و اذیت می کند.

To be off one's beat.

وارد موضوعی نبودن.

I can't beat it into his head.

هرچه میگویم به کله اش فرو نمی رود.

An off-beat story. سرگذشت غیر عادی.

The beat of the music.

گام موسیقی (ضرب در موسیقی).

The Red team beat Blue 6-0.

تیم (دسته) قرمز از تیم آبی شش بر صفر مسابقه را برد.

Cyrus' Army was never again beaten.

ارتش کوروش از آن بعد دیگر با شکست مواجه نشد.

BEAUTY

To be in the flower of one's beauty.

در بحبوحه زیبایی و طراوت بودن.

Beauty is in the eye of the beholder.

از درجه چشم مجنون باید لیلی را دید. (محبوب من است آنکه به نزدیک تو زشت است).

That is the beauty of it.

شیرینیش در اینجا است. حسنش در این است.

She isn't a beauty, but real good sort.

خوشگل نیست ولی حقیقتاً خوب است.

Look at the car, isn't she a beauty.

چه اتومبیل قشنگی است.

She is a raving beauty.

زیبایی خیره کننده ای دارد.

BECK

To be at someone's beck and call.

گوش به فرمان کسی بودن.

That hat doesn't become her.

آن کلاه به او نمی آید.

What become of him (it)?

چه بسرش آمد.

BED

To die in one's bed.

به مرگ طبیعی مردن.

To get up on the wrong side of the bed.

از دنده چپ بلند شدن.

To put to bed.

خواباندن. به مرحله اجرا در آوردن.

To be in bed with a cold.

در اثر سرماخوردگی بستری شدن.

To take to one's bed.

بستری شدن.

To keep to one's bed.

از رختخواب بیرون نیامدن.

To go to bed with someone.

با کسی همخوابگی کردن.

To go into bed with someone.

با کسی شریک و همکار شدن.

"You have made your bed now lie in it".

این آشی است که خودت پخته ای حالا بخور.

The bed of the sea.

ته دریا.

Bed of thorns. Bed of roses.

وضع پر مشقت. وضع پر دردسر.

BEE

As busy as a bee.

وقت سر خاراندن نداشتن.

Spelling bee.

مسابقه املاء.

To put the bee on someone.

کسی را تیغ زدن و دوشیدن.

To make a bee-line for...

مستقیم به سمت ... راه پیمودن.

To have plenty of beef.

زور بازو داشتن.

To put some beef into something.

چیزی را تقویت کردن.

To beef about something.

درباره چیزی شکوه و شکایت کردن.

To beef up.

تقویت کردن.

BEER

That is small beer.

قابل ندارد.

He think no small beer.

خیلی از خود راضی تشریف دارند.

life is not all beer and skittles.

زندگی همه اش عیش و نوش نیست.

BEFORE

Before long...

دیری نخواهد گذشت.

Before very long.

به زودی زود.

To bow before authority.

در مقابل قدرت تکمیل کردن.

The question before the goverment...

مساله ای که دوست با آن مواجه است.

To put business before pleasure.

کار را بر تفریح مقدم شمردن.

That was before my time.

قبل از تولد من.

Before you say Jackrobinson.

در يك آن، فوری.

... And not before it's time.

چه بسا دیر هم شده است.

BEG

I beg your pardon.

بیخشید، لطفاً تکرار کنید.

I beg to differ.

باید عرض کنم که با این نظر موافق نیستم.

To beg of somebody to ...

از کسی استدعا کردن که...

To beg someone off.

شفاعت کسی را کردن.

To beg off.

از قبول دعوتی عذر خواستن.

A begging letter. نامه درخواست کمک.

BEGGAR

Poor beggar. حیوانکی.

You lucky beggar. ای شیطان.

He is a beggar for work.

آدم پر کاری است.

Beggars can not be choosers.

آدم فقیر باید هر چه برسد قبول کند.

To beggar one's family.

خانواده را به گدایی نشانیدن.

It beggars discription.

غیر قابل توصیف.

A beggarly salary.

چندر غاز حقوق. حقوق بخور و نمیر.

BEGIN

To begin with, I have no time.

اولاً که وقت ندارم.

He doesn't begin to compare with...

اصلاً با ... قابل مقایسه نیست.

Agood beggining is half the battle.

نیمی از موفقیت با شروع صحیح تامین می شود.

BEGUILE

She had beguiled him.

او را مفتون خود ساخته بود.

He beguiled his creditors.

طلبکارانش را بازی میدهد.

He beguiled me into lending him a thousand.

هزار تومان از من گوش بری کرد.

BEHALF

On behalf of. از جانب.

BEHAVE

Behave yourself.

رعایت ادب را بکن. آدم باش.

To know how to behave.

آداب معاشرت را دانستن.

To engine behaved badly.

موتور، بازی در آورد.

He behaved badly (well) to his wife.

با زارش بد (خوش) رفتاری کرد.

He behaved with great courage.

دلیری نشان داد.

A well-behaved child. بچه با ادب.

BEHIND

To be behind (in, with) one's work, with one's studies, etc.

عقب بودن (از کار، تحصیل و غیره).

Behind time. دیر.

To leave behind. جا گذاردن.

He left an honoured name behind him.

نام نیکی از خود باقی گذارد.

What is behind all this?

مقصود اصلی چیست؟

To be 50 years behind the times.

پنجاه سالی از سیر روزگار (قافله تمدن) عقب بودن.

To be behind someone in

knowledge.

در علم و دانش به پای فلان نرسیدن.

He has someone behind him.

کسی پشتیبان او است.

BEING

With all one's being.

با تمام وجود خود.

For the time being. فعلاً.

BELIEVE

I believe so. اینطور فکر میکنم.

Mr. harney, I believe.

اگر اشتباه نکرده باشم شما آقای هارنی هستید.

To believe someone.

حرف کسی را باور کردن.

To believe in miracles.

به معجزه اعتقاد داشتن.

I could scarcely believe my eyes.

از تعجب چشمهایم چهار تا شد.

Seeing is believing.

شنیدن کی بود مانند دیدن.

BELL

As sound as a bell.

در نهایت صحت و سلامت.

With bells on. با کمال میل.

It rings a bell. به گوش آشنا میآید.

This book rings a bell with young people.

این کتاب تا حدی جوابگوی نیازمندیهای جوانان است.

To bell the cat.

زنگوله را به گردن گربه بستن.

To bear (carry away) the bell.

گوی سبقت را ربودن.

BELLY

To make a god of one's belly.

شکم پرست بودن.

To clothe the back and starve the belly.

پز عالی و شکم خالی داشتن.

BELLYFUL

To have had one's bellyful of something.

از چیزی خسته و بیزار شدن.

BELONG

To belong to a club.

عضو باشگاهی بودن.

He belongs to Yazd. اهل یزد است.

You don't belong here.

اینجا جای شما نیست.

Stockings that that don't belong.

جورابهای لنگه به لنگه.

BELOW

Below average. کمتر از حد متوسط.

Those below eighteen.

کسانی که از هجده سال کمتر دارند.

The flat below this one.

آپارتمان زیرین.

BELT

To hit below the belt.

ناجوانمردانه عمل کردن.

To tighten one's belt.

کمر بند خود را سفت کردن.

To have something under one's belt.

چیزی زیر سر داشتن.

The copper belt in Iran.

ناحیه مس خیز ایران.

To belt someone. کسی را کتک زدن.

BENCH

To be on the bench.

ریاست دادگاه را بعهده داشتن.

To be raised to the bench.

به مقام قضاوت و یا استعفی رسیدن.

Ministerial benches.

کرسی های وزراء در مجلس عوام انگلیس.

BEND (TO)

I can not bend him.

نمیتوانم او را نرم کنم.

To bend one's efforts towards something.

کوشش خود را به چیزی معطوف کردن.

To catch someone bending.

کسی را غافلگیر کردن.

To bend over backwards to ...

از هیچ کوششی دریغ نکردن.

BEND

To send someone round the bend.

کسی را کلافه کردن.

To take a bend. پیچ زدن.

Beyond one's bend.

خارج از حد توانایی شخص.

BENT

Bent with age.

از شدت پیری قوزش درآمده.

to be bent on doing something.

برای انجام کاری عزم جزم کردن.

To the top of one's bent. تا حد توان.

That is out of his bent.

از دستش بر نمی آید.

BENEFIT

To drive from something.

از چیزی نفع و فایده بردن.

The benefits of a good education.

فوائد تعلیم و تربیت صحیح.

At least give him the benefit of the doubt.

اقل احتمال اشتباه و شك را بده و اینطور به یقین درباره او حکم نکن.

To benefit by the experience others.

از تجربه دیگران درس عبرت گرفتن (استفاده نمودن).

BERTH

To give a wide berth to something.

از چیزی دوری جستن.

On the berth.

پهلوی گرفته و آماده بارگیری.

To find a snug berth.

شغل راحت و بی دردسر پیدا کردن.

BEST

Best with danger, with difficulties.

از هر طرف با خطر (مشکلات) مواجه شدن.

BESIDE

Beside the mark. دور از مطلب.

Your criticism is beside the point.

انتقاد شما خارج از موضوع است.

To be beside oneself with joy, with rage etc.

از شدت خوشحالی (غضب) از خود بیخود شدن.

He stood beside his friend in good times and bad.

هنگام سعادت و بدبختی با رفیقش همراه بود (او را ترك ننمود).

BESIDES

There are others besides him.

غیر از او کسان دیگر هم هستند.

I don't want it, besides it is too expensive.

آنها نمی خواهم، و تازه خیلی هم گران است.

BEST

It is all for the best.

شاید صلاح و خیر ما در آن باشد. الخیر فی ماوقع.

It isn't done by the best people.

این کار آدم حسابی نیست.

We are the best of friends.

ما خیلی با هم دوستیم.

To be in the best of health.

در نهایت سلامتی بودن.

The best part of something.

قسمت عمده چیزی. نصف بیشتر آن.

To do one's best.

نهایت کوشش خود را کردن.

To make the best of a bad job.

وضع بدی را بقدر امکان اصلاح کردن.

To the best of my knowledge,
recollection. belief. ability. etc.

تا آنجا که میدانم، بیاد دارم، معتقدم، میتوانم.

As best I could. آنقدر که میتوانستم.

You know best.

شما بهتر میدانید که صلاح در چیست.

God knows best. خدا عالم است.

I don't think it's best. صلاح نمیدانم.

BET

To lay (make, place) a bet. شرط بستن.

He is a bad bet.

شخص قابل اعتمادی نیست.

To take up a bet. شرطی را قبول کردن.

Your best bet is to...

مطمئن ترین راه برای شما اینست که...

You bet i refused. البته رد کردم.

I bet my bottom dollar that.

دار و ندارم را شرط می بندم که.

BETRAY

To betray someone's confidence.

خیانت در امانت کسی کردن.

His accent betrayed his nationality.

لهجه اش ملیتش را مشخص می کند.

BETTER

So much the better. چه بهتر.

If you can come so much the better.

اگر بتوانید بیایید چه بهتر از این.

To do something for better or for
worse.

هر چه بادا باد.

You had better come with me.

بهتر است که با من بیایید.

To think better of it.

از فکری منصرف شدن.

BETWEEN

Between ourselves...

مطلب بین خودمان همانند.

Between You and me and bed-post.

محرمانه همانند.

Something in between.

چیزی بینابین.

Don't let money come between us.

نگذار پول بین ما جدایی بیندازد.

His past came between him and
happiness.

گذشته او مانع سعادتش شد.

Few and far between.

معدود و نادر. نك و توك.

BEYOND

His action beyond all praise.

بیش از حد انتظار موفق شدن.

To live beyond one's income.

بیش از در آمد خود خرج کردن.

It is beyond me.

از عهده من خارج است. فوق فهم من است.

Owing to circumstances beyond our control.

در اثر حوادثی که از اختیار ما خارج بود.

That is going beyond a joke.

دیگر کار از مرحله شوخی گذشته است.

His honesty is beyond all question (doubt).

در درستکاری او هیچ حرفی نیست.

To hear voices from beyond.

ندانی از عالم بالا (ملکوت).

Beyond the horizon of the future.

در آتیه که از حالا نمیتوان پیش بینی نمود.

BIG

To talk big.

گرافه گوئی. لاف زدن. دم از کارهای بزرگ زدن.

To be doing a big trade.

تجارت بزرگی کردن.

Big business.

شرکتها و تجارتهاییکه با سرمایه هنگفت میچرخید.

The big noise of the party.

کسیکه در محفلی از همه سرشناس تر است.

He is getting too big for his shoes.

boots.

خودش را گم کرده است. دیگر خودش را نمیشناسد.

BILL

To fill the bill.

منظور را تامین کردن.

To foot the bill.

متحمل مخارج شدن. پرداختن.

To run up a bill.

خرج بالا آمدن.

A clean bill of health.

گواهینامه بهداشت.

Bill of rights.

لایحه حقوق بشر.

BIND

In a bind.

در محاصره و گرفتاری.

The book was bound in leather.

کتاب جلد چرمی داشت.

An obligation that binds.

تعهدی الزام آور.

He is bound to know.

نمیشود که نداند.

The ground is frost-bound.

زمین یخ زده است.

It binds the bowels.

باعث یبوست میشود.

To bind someone over.

کسی را تسلیم دادگاه کردن.

Bound for America.

عازم امریکا.

BIRD

A little bird me so.

کلاغ برایم خبر آورد.

To give someone the bird.

کسی را هو کردن.

The early bird catches the worm.

سحر خیز کامروا است.

Birds of a feather flock together.

کبوتر با کبوتر باز با باز، کند همجنس با همجنس پرواز.

A bird in the hand is worth two in the bush.

سیلی نقد به از حلوی نسیه.

He is a queer bird. آدم عجیبی است.

He is a cunning old bird.

آدم بسیار زرنگ و نافلانی است.

BIRTH

To give birth ta a child.

وضع حمل کرده است.

Of high (low) birth.

از نسب عالی (پست).

The birth of an idea.

پیدایش فکر و تدبیری.

1758 Wintnessed the birth of the life-boat service.

در سال ۱۷۸۵ بود که سرویس کرجی های نجات دایر شد.

To crush a rising at birth.

شورش را در مراحل اولیه فرو نشاندن.

BIT

To do one's bit.

به سهم خود کمک کردن.

If everyone does his bit, we shall succed.

اگر همگی به سهم خود کوشش کنند موفق خواهیم بود.

He is a bit of a musician.

قدری از موسیقی سرشته دارد.

He is a bit of a liar. کمی دروغگو است.

To go to bits. متلاشی شدن.

Not a bit. بهیچوجه.

Bit by bit. کم کم. خورد خورد.

She is a bit older than that.

فقط یکی دو سال از گوشه سن خودش زده است. (به طعنه). (مقصود آنست که خیلی بیش از اینها سن دارد).

Blown to bits. تکه تکه (قطعه قطعه) شدن.

Torn to bits. پاره پاره شدن.

Bits and pieces. قطعات کوچک.

A bit of all right that one.

بد تکه ای نیست (زن).

To take the bit in one's teeth.

اجابت کردن. سرسختی کردن.

BITE

A mosquito bite. نیش پشه. پشه گزیدگی.

Let's go and have a bite.

برویم چیزی بخوریم.

To take two bite at a cherry.

کار ساده ای را لغتش دادن.

There is a bite in the air. هوا سوز دارد.

TO BITE

Acid bites metal.

اسید فلز را می خورد.

We were bitten in that deal.

در این معامله مغبون شدیم.

His ears were bitten by the frost.

گوشه‌هایش را سرما زده بود.

To bite the hand that feeds one.

نمک شناسی کردن.

To bite the dust.

به خاک افتادن.

I could bite my tongue.

کاش لال میشدم و این حرف را نمی زدم.

He wouldn't bite.

دم به تله نمی داد.

What is biting you?

چرا ناراحتی؟

To bite back.

دندان روی جگر گذاشتن.

To bite off more than one can chew.

لقمه بزرگتر از دهان خود برداشتن.

Once bitten twice shy.

مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسد.

Biting remarks.

حرفهای نیشدار.

BITTER

One must take the bitter with the sweet.

باید نیش و نوش را قبول کرد.

To the bitter end.

تا دم آخر.

Bitter as gall.

تلخ مثل زهر مار.

A bitter wind.

باد شدید.

BLACK

I am in this black books.

نسبت به من بی لطف است.

Things are looking black.

اوضاع خیلی وخیم بنظر می رسد.

To put something down in black and white.

مطلبی را بر روی کاغذ آوردن (نوشتن).

I have his consent in black and white.

رضایت کتبی از او دارم.

To give someone a black look.

نگاه عداوت آمیز به کسی کردن.

They went into black for their father.

در مرگ پدر سیاه پوشیدن.

The black arts.

سحر و جادو.

BLAME

To lay, put, cast the blame on someone.

تقصیر را به گردن دیگری انداختن.

To bear the blame.

رفتارش جای نکوهش باقی نمیگذارد.

To lay the blame at someone's door.

تقصیر را متوجه کسی کردن.

He has only himself to blame.

نمی‌تواند گله از کسی بکند. گناه از خودش است. هر چه دید از چشم خود دید.

BLANK

A blank cheque. چك سفید.

To draw a blank. نومید شدن.

My mind become a complete blank.
دیگر مغزم کار نمی‌کرد.

To look blank.
مات و مبهوت بنظر رسیدن.

A blank wall. دیوار بدون در و پنجره.

To ask point-blank. رك و راست پرسیدن.

BLANKET

A wet blanket.
کسی که مدام آیه یاس میخواند.

A blanket guarantee (proposal).
ضمانت (پیشنهاد) همه جانبه.

To be born on the wrong side of
the blanket.
طفل نا مشروع بودن.

Snow blanketed the ground.
برف زمین را پوشاند.

BLAST

At (in) full blast. در اوج تلاش.

To blast someone's reputation.
نام نيك کسی را به یاد آوردن.

Blast you! oh blast!
خدا بگم چه کارت کنه. لعنت. اه.

He blasted the opposition party.
حزب مخالف را در هم کوبید.

He hope was blasted. امیدش تپاه شد.

This rainy weather is a blasted
nuisance.

این هوای بارانی موجب مزاحمت زیادی می شود.

BLAZE

Go to blazes. برو به جهنم.

All this money went to blazes.
اینهمه پول هدر شد.

Like blazes. به سرعت زیاد و شدت.

To blaze a trail. ابتکار به خرج دادن.

To blaze away. به شدت تیراندازی کردن.

His temper blazed out.
آتش خشمش زبانه کشید.

The fire blazed up. آتش شعله ور شد.

He was blazing with rage.
آتش خشمش شعله ور شده بود.

BLEED

To bleed someone white.
خون کسی را مکیدن.

My heart bleeds for them.
جگرم برایشان کباب است.

BLEEDING

It is a bleeding shame.
بسیار شرم آور است.

BLESS

He hasn't a bean to bless himself

with.

در هفت آسمان يك ستاره ندارد.

Bless you.

عافیت باشد ، سلامت باشی.

BLESSING

What a blessing it is you did not
sell the house.

خدا را شکر که خانه را نفروختی.

A blessing in disguise.

توفیق اجباری.

BLIND

School for the blind.

مدرسه روشندان.

Blind in one eye.

از يك چشم کور.

A blind passage.

معبر بن بست.

Blind obedience.

اطاعت کور کورانه.

A blind guess.

حدس سرسری.

The blind side of someone.

رگ خواب کسی. نقطه ضعف شخصی.

She was blind to his faults.

آنقدر دوستش داشت که معایش را نمی دید.

To turn a blind eye to something.

چشم خود را درویش کردن.

Love is blind.

عشق کور است.

A blind-alley occupation.

شغلی که آینده ندارد.

It is a case of the blind leading the
blind.

کوری که عصا کش کور دیگر شده.

BLINK

To blink unpleasant facts.

حقایق تلخ و ناگوار را نادیده گرفتن.

BLINKING

This blinking...

این لهنتی... این... صاحب مرده.

BLOCK

A block of people.

دسته ای از مردم.

A block of shares (tickets).

یکدسته سهام بورس. یکدسته بلیط.

A traffic block.

بند آمدن راه حرکت وسائط نقلیه.

He has a mental block.

فکرش اصلاً کار نمیکند.

To go to the block.

جدا شدن سر از بدن (در اعدام).

To be put on the block.

در حراج به معرض فروش قرار گرفتن.

To knock someone's block off.

دک و دهان کسی را له کردن.

TO BLOCK

The road were blocked by snow.

جاده در اثر ریزش برف مسدود شده بود.

To block someone's plans.

مانع اجرای نقشه کسی شدن.

To block up the entrance.

مسدود کردن ورودی.

BLOOD

It makes my blood boil.

خونم را به جوش می آورد.

It makes my blood run cold.

مرا به وحشت میاندازد.

To commit a crime in cold blood.

جنایتی را با خونسردی مرتکب شدن.

His blood is on his own head.

خونش به گردن خودش است.

To run in the blood. ارشی بودن.

Blood is thicker than water.

خون، خون را میکشد.

Blue blood. اشراف.

One's flesh and blood. قوم و خویش.

More than flesh and blood can stand.

غیر قابل تحمل.

To suck someone's blood.

خون کسی را مکیدن. هستی و دارائی کسی را خوردن.

Blood on his hands.

دست او به خون آلوده است (جنایت).

The blood of innocents on his hands.

خون بیگناهان به گردن او است.

She is a princess of the blood.

شاهزاده خانم صحیح النسب است (اولاد مستقیم شاه است).

BLOODY

A bloody nose. A bloody battle.

دماغ خون آلود. نبرد خونین.

A bloody tyrant. ظالم خون آشام.

he is a bloody fool.

از آن احمق های روزگار است.

Not bloody likely.

ابداً. این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست.

BLOT

To blot one's copy-book.

پیشینه خود را خراب کردن.

To blot out a disgrace.

لکه ننگی را پاک کردن.

BLOOM

To burst into bloom.

شکوفه آوردن.

All nature is in bloom again.

جهان از نو جوان شد. باز عالم غرق سبزه و گل گشت.

In the bloom of youth.

در عنفوان جوانی.

Beauty that has lost its bloom.

زیبایی که طراوت خود را از دست داده است.

Blooming health. سلامتی کامل.

Love in bloom. بحبوحه عشق و جوانی.

A blooming idiot. از آن احمق ها.

TO BLOW

A terrible wind (stom) is blowing.

باد شدیدی میوزد. طوفان شدیدی برپا است.

To blow one's nose.

دماغ خود را گرفتن (فین کردن).

To blow someone a kiss.

با دست بوسه فرستادن.

To blow one's own trumpet.

از خود تعریف کردن. خودستایی کردن.

Well, I am blowed.

تصورش را نمیتوانستم بکنم.

The wind blew about the papers.

باد کاغذها را پراکنده کرد.

The wind blew off my hat.

کلاهم را باد برد.

The storm has blown over.

طوفان ساکت شده است.

The scandal soon blew over.

سر و صدا زود خوابید. رسوایی بزودی از خاطره ها محو شد.

The soldiers blew up the bridge.

سربازان پل را منفجر کردند.

To strike a blow.

ضربه ای وارد کردن.

To deal someone a blow.

به کسی ضربه زدن (مشت).

To come to blows.

کناک کاری کردن.

His death is sad blow to his family.

مرگ او برای خانواده اش مصیبت بزرگی است.

He is just blowing off.

قمهز در می کند. پز می دهد.

BLUE

From the blue.

از آسمان آبی.

Out of the blue.

مثل اجل معلق. ناگهان.

Blue murder.

جار و جنجال.

Like blue murder.

به سرعت.

To fell blue.

یکی بودن.

To fall in the blues.

ملول شدن.

I talked till I was ble in the face.

آنقدر حرف زدم که زبانم مو در آورد.

Once in a blue moon.

به ندرت.

To turn blue.

از سرما سیاه شدن.

Blue blood.

خون اشرافی.

Blue films.

فیلمهای موهن. سکسی.

BLUFF

To call someone's bluff.

مشت کسی را باز کردن. جلوی توپ کسی در آمدن.

Bluff and bluster.

هارت و پورت.

BLUSH

At (the) first blush.

در نظر اول.

In the first blush of youth.

در عفتوان جوانی.

To put someone to the blush.

کسی را خجالت دادن.

To blush to the roots of one's hair.

از خجالت آب شدن.

BOARD

Board of trade.

شورای تجارتی. وزارت بازرگانی در انگلستان.

Board of directors. هیات مدیره.

Board of examiners. هیات امتحنه.

To go on board. سوار کشتی شدن.

To board a train, a ship.
سوار قطار یا کشتی شدن.

To go by the board.
از بین رفتن. به نتیجه نرسیدن.

To let something go by the board.
چیزی را تلف، نفعه کردن.

Board and loding.
غذا و منزل (پانسیون).

Above board.
بی شیشه پیله. راست حسینی.

BOAT

To miss the boat.
فرصت را از کف دادن.

To rock the boat.
اخلال کردن. وضع را بهم زدن.

BOB

... And BOB'S your uncle.
و خواهی دید که همه کارها روبراه میشود.

BODY

To keep body and soul together.
زندگی بخور و نمیری داشتن.

Large body of pepole.
گروه انبوهی از مردم.

BOIL

To boil over. سر رفتن (جوشیدن).

To boil down to. به این نتیجه رسیدن.

To boil over with rage, anger.
از شدت خشم جوشیدن.

A large boil on the cheek.
یک دمل در صورت.

BOLD

Bold as brass.
پررو مثل سنگ پای قزوین.

May i make so blod as to say
that. اگر جسارت نباشد باید عرض کنم.

To put a blod face on the matter.
برای اینکه از رو نرویم.

A blod design. blod type.
طرحی چشمگیر. چاپ درشت.

BOLT

To shoot one's bolt.
دست خود را باز کردن.

A fool's bolt is soon shot.
دست آدم احمق زود رو میشود.

A bolt from the blue.
مثل اجل معلق.

To sit bolt up right.
سیخ نشستن.

BONE

To make no bones about the matter.
بدون ملاحظه و رودربایستی چیزی گفتن یا کاری کردن.

What is bred bone will never come
out of the flesh.

عاقبت گرگ زاده گرگ شود.

They turned him out and made no
bones about it.

بیرونش کردند و يك ببخشید هم نگفتند.

All bones. فوق العاده لاغر.

BOO

He can't say boo to a goose.

پخش کنی در می‌رود. خیلی ترسو است.

BOOK

To be in someone's good books.

مورد لطف کسی بودن.

To bring to book.

مورد مواخذه قرار گرفتن.

To book a seat.

جائی را رزرو کردن (قبلاً بلیط تهیه کردن).

I am booked.

قبلاً وعده گذارده‌ام (وقت ندارم).

Close as pages in a book. به هم فشرده.

My life is an open book.

در زندگیم اسراری وجود ندارد.

BOOT

You may bet your boots that...

خاطرت جمع باشد که...

To die in one's boots.

در حین کار و انجام وظیفه مردن.

To like someone's boots.

تملق کسی را گفتن.

To get the boot. اخراج شدن.

To give someone the boot.

کسی را اردنگی زدن.

To boot out. بیرون کردن.

BORN

He is a born musician.

فطرتاً اهل موسیقی خلق شده.

Teaching is something you should
be born to.

فن معلمی (تدریس) باید جلیبی باشد.

I was not born yesterday.

مگر من بچه‌ام. آنقدر ها هم ساده نیستم.

A londoner born and a Liberal.

از طفولیت با افکار آزادینخواهی پرورش یافته بود.

Bother

don't bother your head about it.

فکر خود را ناراحت نکنید.

I can't be bothered. حوصله ندارم.

He doesn't bother about anything.

نسبت به همه چیز لاقید است.

Don't bother.

باشد، اهمیت ندارد، عیب ندارد.

Don't go to a lot of bother.

به خودتان زحمت ندهید.

BOTTLE

To hit the bottle.

افراط در نوشیدن مشروب.

To bottle up one's.

خشم خود را در دل جمع کردن.

BOTTOM

To get to the bottom of something.

به کنه مطلب پی بردن.

To sift something to the bottom.

تاریشه مطلبی را دنبال کردن.

To knock the bottom of an argument.

بطلان عقیده ای را ثابت کردن.

Prices have touched bottom.

قیمت ها به حداقل رسیده اند.

A good man at bottom.

مرد نیک فطرت.

Form the bottom of one's heart.

از صمیم قلب.

BOUND

To put public place out of bounds.

ورود به یکی از اماکن عمومی را ممنوع کردن.

In bounds to all ranks.

ورود برای عموم افسران و سربازان آزاد است.

Human vanity has no bounds.

قید و حدی نشناختن.

To keep within bounds.

از حد تجاوز نکردن (خارج نشدن).

Within the bounds of possibility,

probability.

در حدود امکان، احتمال.

To go beyond the bounds of reason.

از حدود عقل و فهم تجاوز نمودن.

To overstep the bounds of common sense.

احمقانه رفتار کردن.

To set bounds to one's ambition.

برای جاه طلبی خود حدی قائل شدن.

A bound servant.

خدمتگذار اجیر.

BOW

To draw the long bow.

گراف گویی.

One must have more than one string to one's.

باید چند ممر معاش داشت.

To take a bow.

در مقابل ابراز احساسات تماشاچیان تعظیم کردن.

To bow and scrape.

خضوع و خشوع کردن.

To bow down to tyranny.

در مقابل ظلم و ستم سر تسلیم فرود آوردن.

To bow to the inevitable.

تسلیم قضا و قدر شدن.

Bowing and scraping.

عته بوسی.

BOWL

Bowled over.

زیر دست و پا رفتن.

When he heard the news he was completely bowled over.

این خبر کمرش را شکست.

BRASS

To get down to brass tacks.

بی پرده صحبت کردن.

A brassy woman. زن زیاد بزرگ کرده.

Such brass. عجب آدم پرروئی.

BRAIN

to blow someone's brains out.

مغر کسی را متلاشی کردن (با گلوله).

To rack one's brain to remember something.

برای یاد آوری چیزی بمغر خود فشار آوردن.

Man of brains. شخص هوشمند و با فکر.

She has the brains of a canary.

زنی است سبک مغز. بقدر يك گنجشك فكر ندارد.

To call in the best brains.

باهوش ترین اشخاص را دعوت نمودن.

He has brains. باعقل (هوش) است.

His brains are in his feet, hands etc.

شخص ابلهی است.

All brain, no heart.

عقل او بر احساساتش غلبه دارد.

BRANCH

The road branches. جاده منشعب میشود.

Many languages brunch off from sanskrit.

زبانهای متعددی از زبان سانسکریت مشتق شده اند.

He branched out on his own.

مستقلاً دست به فعالیت زد.

BREACH

He fell ill but his assistant stepped into the breach.

بیمار شد ولی معاونش فوراً جایش را پر کرد.

To heal the breach.

اختلاف ریشه داری را حل کردن.

A breach of promise.

نقض قول (بویژه قول ازدواج از طرف مرد).

BREAD

To quarrel with one's bread and butter.

به اقبال خود پشت پا زدن.

He knows on which side his bread is buttered.

کاملاً میداند که نفعش در چیست (در کجا است).

To live on bread and cheese.

به نان و پنیر قناعت کردن.

To take the bread out of someone's mouth our daily bread.

رزق و روزی.

TO BREAK

To break one's journey.

طلمسی را شکستن. سحری را باطل نمودن.

To break cover.

آفتابی شدن. ناگهان از محل خود خارج شدن.

To break the silence. سکوت را شکستن.

To break someone of a bad habit.

عادت بدی را از سر کسی انداختن.

To break a horse.

اسبی را رام کردن (تربیت نمودن).

To break goal. از زندان فرار کردن.

To break the force of something.

از شدت چیزی کاستن.

To break the news gently to someone.

خبر بدی را بتدریج به گوش کسی رساندن.

To break a fall.

از شدت سقوط چیزی کاستن.

To break one's word, one's promise.

نقض قول کردن.

To break a regulation.

خلاف مقررات یا قاعده عمل کردن.

His voice broke with emotion.

بنص گلویش را گرفت.

The clouds are breaking.

ابرها دارند پراکنده میشوند.

To break with the traditional ways of living.

از رسوم متداوله سرباز زدن.

To break into a house, a room, etc.

به زور وارد خانه، اتاق و غیره شدن.

To break into a song, into praise, into tears, etc.

زیر آواز، گریه زدن. زبان به تحسین گشودن.

His face broke into a radiant smile.

گل از گلش شکفت.

Day was begining to break.

روز فرا میرسید. هوا داشت روشن میشد.

to break in upon someone.

سرزده به خانه کسی وارد شدن.

To break away from one's old life.

رویه معمولی زندگی را ترك گفتن.

To break down all opposition, resistance.

مخالفین و مقاومت کنندگان را بالمره قلع و قمع نمودن
(از بین بردن).

The negotiations, broke down.

مذاکرات بهم خورد.

The motor-car broke down.

اتومبیل تحلیل رفت. خراب شد.

He broke down (and wept).

دیگر تاب نیاورد و گریست.

Hell has broken loose.

محشر برپا شد. مثل آنکه درهای جهنم باز شده.

His fury broke loose.

آتش خشم و غضب او شعله ور شد.

The engagement is broken off.

نامزدی بهم خورد.

It is time to break off.

وقت است که دست از کار بکشم.

Break out.

درگرفتن، شیوع یافتن، منبسط شدن.

A war, a quarrel, a stom, a fire, a revolution breaks out.

جنگ، نزاع، طوفان، آتش سوزی، انقلاب ناگهان
درمیگیرد.

His face broke out into pimples.

صورتش پر از جوش شد.

The sun breaks through the clouds.

آفتاب از پشت ابرها می تابد.

He breaks through all obstacles.

تمام موانع از پیش بر میدارد.

The meeting broke up in confusion.

اجتماع مختل شد. بهم خورد.

To be broken in health.

علیل المزاج بودن.

In broken English.

با زبان انگلیسی دست و پا شکسته.

A broken man. مرد علیل. شکسته.

Broken in spirit. گرفته. دل افسرده.

BREAST

To make a clean breast of it.

مطالب را روی دایره ریختن. هر چه در دل داشتن گفتن.

BREATH

To draw a deep breath.

نفس عمیق (طولانی) کشیدن.

To have a sweet, bad breath.

بوی خوش یا بوی بد دادن دهان.

It seems that I am wasting my breath.

مثل اینکه هر چه میگویم به دیوار میگویم.

To take someone's breath away.

عقل (هوش) از سر کسی بدر بردن (بواسطه زیبایی خیره کننده).

The first breath of spring.

اولین نسیم بهاری.

When I had got my breath back.

همینکه نفسم به جا آمد.

I ran till I was out of breath.

آنقدر دویدم که نفسم بند آمد.

To speak below, under one's breath.

نجوا کردن. زیر گوشی (آهسته) حرف زدن.

To take breath. نفس تازه کردن.

To breath one's last.

نفس اول و آخر را کشیدن (مردن).

To breath life into a conversation.

صحبتی را گرم نمودن.

Don't breath a word of it.

مبادا حرفی از دهانت خارج شود.

To take a breather. نفسی کشیدن.

A breathing spell. راحتی. تنفس.

TO BREATHE

To breath one's last.

نفس آخر را کشیدن.

We can breathe again.

خیالمان راحت شد.

To breathe freely.

نفس راحت را کشیدن.

don't breathe a word to anyone.

مبادا به کسی چیزی بروز بدهی.

I don't like people breathing down my neck.

از داشتن آقا بالاسر خوشم نمی آید.

Breathing space.

مهلت. فرصت تنفس و استراحت.

A few minute's breather. چند دقیقه تنفس.

BRICK

He is a regular brick. آدم خوبی است.

To drop a brick.

با زدن حرف بی مورد دسته گل به آب دادن.

He landed on him like a brick.

به شدت از او انتقاد کرد.

To come down on someone like a ton of bricks.

کسی را به سختی ملامت کردن.

To make bricks without straw.

کار بی اساس کردن.

To be up against a brick wall.

در مقابل سدی بزرگ قرار گرفتن.

The window had been bricked up.

پنجره را با آجر مسدود کردن.

BRIDGE

To burn one's bridges.

راه عقب نشینی را بستن.

Mathematics is a bridge between philosophy and science.

ریاضیات رابطی است بین فلسفه و علوم.

To bridge a river.

بر روی رودخانه پل زدن.

To bridge a gap.

شکافی را پر کردن. اختلافی را رفع کردن.

BRIEF

In brief. به اختصار.

To hold no brief for someone.

سنگ کسی را به سینه نزدن.

It was brought to my notice.

به اطلاع من رسانیده شد.

To bring a ship to.

کشتی را متوقف کردن.

BRIGHT

I like bright colors.

از رنگهای روشن خوشم میآید.

He is a bright student.

دانشجوی باهوشی است.

That's not a very bright idea.

چندان فکر خوبی هم نیست.

A bright face. چهره شاد.

A bright out look.

دورنمای روشن و امید بخش.

As bright as day. مثل روز روشن.

BRING

To bring misfortune on oneself.

بلا سر خود آوردن. مایه بدبختی خود را فراهم کردن.

To bring an action against someone.

بر علیه کسی اقامه دعوی کردن.

To bring into action, play.

به کار انداختن. به میدان آوردن.

To bring something to perfection.

چیزی را تکمیل (به حد کمال) رساندن.

To bring oneself to do something.

خود را وادار به کاری کردن. از روی اجبار کاری را انجام دادن.

To bring something to someone's knowledge.

مطلبی را به اطلاع کسی رساندن.

To bring about someone's ruin.

باعث خانه خرابی کسی شدن.

To bring about a change, a reform, a reconciliation.

وسائل تغییر، اصلاح یا آشتی را فراهم ساختن.

Don't forget to bring him along.

فراموش نکن که او را همراه بیاوری.

This letter brings back many memories.

این نامه خیلی چیزها را دوباره به خاطر می آورد.

To bring down the house.

مردم را از خنده روده بر کردن (در تئاتر).

To bring forth, fruits, etc.

بار آوردن، ثمر آوردن و غیره.

No one knows what the future will bring forth.

کسی چه میداند که فردا چه خواهد شد.

The matter was brought forward at the last meeting.

در جلسه گذشته موضوع مطرح شد.

The meeting has been brought forward from the 20th to the 13th.

تاریخ تشکیل جلسه را از بیستم به دوازدهم آورده اند.

That property brings him a good income.

از این ملك عایدی خوبی بدست می آورد.

To bring it off.

موفق به اجرای آن شدن.

He fainted and we had to bring him round.

از هوش رفت (غش کرد). و ما مدتی مشغول به هوش آوردن او بودیم.

To bring the conversatiom round to a subject.

دامنه صحبت را به موضوعی کشاندن.

To bring up a child.

بچه ای را بزرگ کردن. تربیت کردن.

To have been brought up in an opinion.

با عقیده ای (اعتقادی) بار آمدن (بزرگ شدن).

To bring two persons together.

میان دو نفر را آشتی دادن. دو نفر را با هم آشنا کردن.

Chance brought us together.

تصادفاً بهم رسیدیم. تقدیر ما را بهم رساند.

BRINK

On the brink of. در شرف... بر لب...

To be on the brink of ruin.

در شرف ورشکستگی بودن.

She was on the brink of tears.

هر لحظه ممکن بود اشکش جاری شود.

I am on the brink of a discovery.

تزدیک است که به کشف چیزی موفق شوم.

BROAD

In broad daylight. در روز روشن.

The broad facts, principles. رئوس مطالب. اصول کلی.

In a broad sense. بمعنی کامل.

To give a broad grin. لبخند گل و گشاد زدن. نیش باز کردن.

To speak with a broad accent. با لهجه غلیظ دهاتی یا ولایتی حرف زدن.

He is broadminded. آدم روشنفکری است.

She is a broad. زن جلفی است.

BROOD

A window with a brood of daughters. بیوه زنی با يك گله دختر.

Birds brood their eggs till the young hatch out.

پرندگان روی تخم می نشینند تا جوجه هایشان از تخم بیرون بیایند.

A new broom sweeps clean. رئیس جدید، کارمندان قبلی دستگاه را از کار بر کنار میکند.

BROW

He wore his hat over his brow. کلاهش را تا روی چشمش پائین کشیده بود.

To clear up one's brow. اخم خود را باز کردن.

To knit one's brow. ابرو گره کردن.

On the brow of a hill. در لب تپه.

To brow beat someone. کسی را مرعوب کردن.

Brown bread. نان سیاه.

To be in a brown study. کسی را فریب دادن.

To do up brown. خوب انجام دادن.

Browned off. پکر. ملول.

To BRUSH

I must brush up my English. باید تحصیلات انگلیسی خود را دوره کنم (از نو روان کنم).

To brush aside an objection. ایرادی را رد کردن.

He gave her the brush off. با آن زن قطع رابطه کرد.

BUCK

To pass the buck. مسوولیت را به دیگری محول کردن.

To make a buck. پولی در آوردن.

To BUCK

To buck up. To buck oneself up. همت به خرج دادن.

This tonic will buck you up. این داروی تقویت شما را سر حال می آورد.

You should buck your ideas a bit.

باید کمی حواست را جمع کنی و هشیار باشی.

To kick the bucket.

نفس آخر را کشیدن.

A drop in the bucket.

قطره ای در دریا، سهمی بسیار ناچیز.

BUD

To be in bud. غنچه کردن.

To nip something in the bud.

چیزی را در نقطه خفه کردن.

A budding musician.

موسیقیدانی که در ابتدای کار است.

BUG

He is a big bug.

از آدمهای کله گنده است.

He has got the bug.

کرم اینکار را پیدا کرده است.

The room was bugged.

در اتاق وسایل استراق سمع تعبیه کرده بودند.

BUILD

A man of strong build. مرد قوی هیکل.

To give someone a build-up.

در باره کسی تبلیغ کردن.

To BUILD

I am having a house build.

دارم خانه می سازم.

To build one's fortune.

ثروتی بهم زدن.

To build one's character.

شخصیت خود را رشد دادن.

BUILD IN

The cupboards are built in.

اشکاف در داخل دیوار جاسازی شده است.

We can build it into the agreement.

میتوانیم آنرا در قرارداد بگنجانیم.

Now we are built in.

تمام دور و بر ما را ساخته اند.

TO BUILD TOWARDS

The plot builds towards...

مسیر داستان به سوی ... جریان می یابد.

TO BUILD UP

To build up someone's hopes.

کسی را امیدوار کردن.

You must build yourself up.

باید خودت را تقویت کنی.

Tyranny builds up passive resistance.

ظلم موجب مقاومت منفی مردم میشود.

To build up a reputation.

شهرتی به هم زدن.

This part of the city is built up.

این قسمت شهر ساخته شده است.

TO BUILD UPON (ON)

To build upon sands.

ست بنا کردن.

To build upon a solid foundation.

بر پایه و اساس محکمی بنا نهادن.

All that land has been built upon.

تمام آن زمین زیر بنا رفته است.

Building societies. شرکتهای وام مسکن.

BULL

A bull in a chain-shop.

آدم بی تدبیر و خشن (که کار را خراب میکند).

That is a lot of bull.

این همه اش لاف و گزاف است.

An irish bull.

حرف ضد و نقیض، کوسه و ریش پهن.

A bull market. بازار داغ سهام.

A cock-and-bull story.

داستان بی سر و ته.

To score a bull's eye.

درست به هدف زدن.

BULLET

Every bullet has its billet.

جلوی اجل را نمی توان گرفت.

Bullet-headed. دارای کله گرد و کوچک.

BUMP

He is a bumped up employee.

يك کارمند تازه به دوران رسیده است.

To bump someone off.

سر کسی را زیر آب کردن.

To bump into someone. به کسی برخوردن.

BURDEN

That was the burden of his remarks.

بیشتر مطالبش متکی به آن بود.

TO BURN

To have money to burn.

ثروت هنگفتی داشتن. پولش از بارو بالا میرود.

To burn with desire.

شور و شوق چیزی را در سر داشتن. میل شدید داشتن.

To burn with impatience.

در آتش بیصبری سوختن.

I am burning with revenge.

از شدت میل به گرفتن انتقام می سوزم (میلرزم).

To burn to the ground.

سوزاندن و با خاک یکسان کردن.

To burn one's boats (birdges).

راه عقب نشینی را بر خود مسدود کردن.

To burn one's fingers.

چوب اشتباهی را خوردن.

Money burns a hole in his pocket.

پول در جیب او نمی ماند. خراج است.

A burning question.

صحبتی که مورد بحث عامه مردم است.

BURST

To burst into tears, laughter.

ناگهان به گریه افتادن (به زیر خنده زدن).

To burst a door open.

به شدت در را باز کردن.

To burst into a room.

شتابان وارد اطاق شدن.

To burst upon someone.

سر کسی هوار شدن (مثل اجل معلق).

Realization burst upon me.

ناگهان متوجه شدم.

TO BURST

The river burst its banks.

رودخانه طغیان کرد.

He burst into flames. گر گرفت.

He burst in. ناگهان ظاهر شد.

To be bursting with laughter.

از زور خنده ترکیدن.

The children came bursting out of school.

از زور خنده ترکیدن.

TO BURY

To bury one's face in one's hands.

صورت خود را در میان دو دست مخفی کردن
(پوشاندن).

To bury oneself in one's work.

در کار خود غوطه ور شدن.

I wish the whole thing buried and forgotten, dead and buried.

کاش این مطلب بالمره محو و فراموش میشد.

To bury the hatchet.

دشمنی های گذشته را فراموش کردن.

BUS

To miss the bus.

فرصت را از دست دادن.

Bus man's holiday.

سلمانیه ها که بیکار می شوند سر هم را می تراشند.

BUSH

To beat about the bush. حاشیه رفتن.

Good wine needs no bush.

جنس خوب نیاز به تبلیغ ندارد.

BUSHEL

To hide one's light under a bushel.

شکسته نفسی کردن.

BUSINESS

To make it one's business to do something.

خود را به کاری موظف دانستن.

It is none of your business.

به شما مربوط نیست.

What business is it of yours?

به شما چه مربوط است.

To send someone about his business.

کسی را از سر باز (رفع کردن).

Business is business.

حساب حساب است کاکا برادر.

To go to a place on business.

به محلی برای کار رفتن.

To do business with someone.

با کسی وارد معامله شدن.

To go into business.

داخل کسب و تجارت شدن.

This time he really means business.

این دفعه دیگر شوخی نمی کند.

That wick is everybody's business.

کاری که مربوط به همه است.

The business of an opposition is to oppose.

کار اقلیت مخالفت است.

The design is too busy.

نقش آن پر کار است.

BUSY

To be busy with some work.

مشغول کاری بودن.

The line is busy.

خط اشغال است.

He lives on a busy street.

در خیابان شلوغی زندگی میکند.

BUT

He is nothing but a student.

محصلی بیش نیست.

Had I but known.

اگر میدانستم. کاش میدانستم.

There is nothing for it but to obey.

جز اطاعت چاره نیست.

But for you, I was done for.

اگر شما نبودید کارم ساخته بود.

What could I do, but to invite him.

چاره ای جز دعوت او نداشتم.

He is anything but a writer.

همه چیز هست غیر نویسنده.

But for that...

بدون آن. اگر نه. اگر این اشتباه نشده بود.

BUTT

He was the butt of the whole class.

تمام کلاس او را مسخره می کرد.

I don't want to bult in but...

نمی خواهم توی حرفتان بدوم، اما.

Don't butt in on the political side.

در قسمت مربوط به مسائل سیاسی مداخله نکن.

BUTTER

He looks as if butter wouldn't melt.

صورت حق به جانب و معصومی به خود گرفته است.

To butter the toast.

روی نان برشته کره مالیدن.

To butter someone up.

هندوانه زیر بغل کسی گذاشتن.

Fine words butter no parsnips.

از تعارف کم کن و بر مبلغ افزای.

Not to care a button.

کمترین اهمیتی ندادن.

It is buttoned up.

به خوبی انجام شده است.

A buttoned up fellow.

آدم تو دا.

BUY

It was a good buy.

خرید خوبی بود.

You can't buy him.

او را نمی توانید بخرید.

If you say so, I'll buy it.

اگر شما بگویند قبول خواهم کرد.

To buy a pup.

جنس نامرغوب خریدن و مغیون شدن.

To buy out someone.

رقیبی را با پول خریدن.

To buy over a person's head.

در خریدن روی دست کسی رفتن.

To buy into a business.

در کسبی سهمی خریدن و شریک شدن.

To buy over a person's head.

در خرید چیزی روی دست کسی رفتن.

To buy up.

تمام موجودی اجناس را خریدن.

To buy into a business.

در کسبی سهمی خریدن و شریک شدن.

BUZZ

The buzz of conversation. همه‌همه محاوره.

Give me a buzz. به من تلفن کن.

My ears were buzzing.

توی گوشم صدا میکرد.

The Iranian plane buzzed the enemy ship.

هواپیمای ایرانی از ارتفاع کم بر فراز ناو دشمن پرواز

کرد.

The children buzzed about the stage.

بچه‌ها بر روی صحنه اینطرف و آنطرف میدویدند.

He buzzed off.

گوشی را گذاشت. زد به چاک.

BY

By way of a joke.

به عنوان مزاح. از راه شوخی.

To do something by oneself.

کاری را تنها انجام دادن.

10 feet, by sea, by air.

از راه زمین و دریا و هوا.

I shall gain (lose) by it.

در نتیجه نفع (ضرر) خواهم کرد.

To sell by the dozen, by the kilo.

به دوجین یا کیلویی فروختن یا به وزن فروختن.

By sight-By name. شکلاً. صورتاً. اسماً.

Taking it by and large.

موضوعی را بطور کلی در نظر گرفتن.

By the fire. در کنار آتش.

He ought to have left by now.

تا حال باید حرکت کرده باشد.

By and by.

رفته رفته. طولی نخواهد کشید که.

One by one, drop by drop.

یکی یکی، قطره قطره.

By the by.

راستی ضمن صحبت بگویم که...

By hook or by crook.

به هر طریقی که باشد. هر طوری که شده.

Let bygones be bygones.

گذشته ها گذشته. کینه های دیرینه را فراموش کن.

BYGONE

C

CAKE

Cakes and ale

عیش و نوش. سرمستی. خوشگذرانی.

Have one's cake and eat it too

دو سره بار کردن. هم از توبره خوردن هم از آخور. هم خدا را خواستن هم خرما را.

Like hot cakes

مثل تیر. مثل تیر شهاب. بسیار سریع.

A piece of cake

مثل آب خوردن. بی‌نهایت آسان.

Take the cake. bun or biscuit.

گوی سبقت ربودن. جایزه را بردن. باور نکردنی بودن.

CALCULATE (TO)

His conduct is calculated to offend people

رفتارش احتمال دارد مردم را برنجاند.

Calculate upon

انتظار داشتن. حدس زدن. گمان بردن.

We calculate upon a hundred people attending.

حدس می‌زنیم صد نفر بیایند.

CALL

Call to the bar

به وکالت پذیرفتن. به وکالت دعوت شدن.

Call for

خواستن. طلبیدن. مستلزم بودن.

The present emergency calls for special measures to be taken.

اوضاع اضطراری کنونی مستلزم آن است که اقدامات خاص به عمل آید. آمدن برای بردن. آمدن به دنبال کسی.

We will call for you in our way to the concert.

در سر راهمان به کنسرت. برای بردن می‌آئیم.

Call forth

ایجاب کردن. به ظهور رساندن. نشان دادن.

Call a halt

پایان دادن. متوقف کردن. دستور توقف دادن.

The referee Called a halt to bout in the fourth round.

داور در دور چهارم دستور داد مسابقه متوقف شود.

Call in

گردآوری کردن. از دور خارج کردن. از گردش انداختن.

Call to mind

یادآوری کردن. به یاد آوردن.

I can't call to mind where I've met you.

نمی‌توانم به یاد بیاورم که شما را در کجا دیده‌ام.

Call names

دشنام دادن. فحاشی کردن. بد دهنی کردن.

She called him every name she could think of.

آن زن هر فحشی که به ذهنش می‌رسید تار آن مرد کرد.

Call of

باطل کردن. دستور توقف دادن.

The search was called off at nightfall

شامگاهان دستور توقف جستجو داده شد. تغییر رای دادن. نقشه خود را عوض کردن.

We were going to give a dance, but decided to call it off.

می‌خواستیم یک مجلس رقص راه بیندازیم ولی تصمیم گرفتیم نقشه مان را عوض کنیم.

Call on

دیدار کردن. به دیدار کسی رفتن. دعوت کردن. درخواست کردن. واداشتن.

the Chairman Called on Mr Jones to address the meeting.

رئیس از آقای جوئر دعوت کرد تا برای حاضران سخنرانی کند.

Call out

صدای خود را بلند کردن. داد زدن. فریاد کردن. صدا زدن.

Call out the name of the winner

نام برنده را با صدای بلند اعلام کن. فرا خواندن. دعوت کردن به حفظ نظم

Rioting began, and troop were called out.

شورش آغاز شد و سربازان برای حفظ نظم فرا خوانده شدند.

Call over حاضر غایب کردن

Call in question

تردید کردن در. شک روا داشتن در. تردید داشتن در.

I call in question the accuracy of

those figures.

در درستی آن ارقام تردید دارم.

Call the tune

چپ و راست فرمان دادن. دستور دادن. صاحب اختیار بودن. در مقام فرماندهی بودن.

No call to

لزومی ندارد - نیازی نیست.

There's no call to be alarmed.

هراسان شدن لزومی ندارد.

CAMEL

Break the camel's back

آخرین تیر ترکش. خیلی پیش رفتن. زیاد دور شدن.

CAN

Carry the can

سرزنش شدن. سپر بلا شدن. مسوولیت را به گردن گرفتن.

CANDEL

Not fit to hold a candle to

به گرد کسی نرسیدن. انگشت کوچک کسی نشدن.

John isn't stupid, but he isn't fit to hold a candle to his brother.

جان احمق نیست. ولی به گرد برادرش هم نمی‌رسد.

Not worth the candle

به درد سرش نیارزیدن. به مشکلش نیارزیدن. آفتابه خرج لحیم کردن.

Betting is a game not worth the candle.

شرط بستن به درد سرش نمی‌آورد.

CAP

Put on one's thinking-cap

تأمل کردن. کمی اندیشیدن.

I must put on my thinking-cap before I answer that question.

پیش از پاسخ گفتن به آن سوال باید کمی بیاندیشم.

A feather in one's cap See Feather.

گل به سر خود زدن. مایه سر بلندی. افتخاری دیگر.

Cap and bells کلاه زنگوله دار.

Cap in hand متواضعانه. فروتنانه.

go cap in hand

دست تمنا پیش کسی دراز کردن. یاری طلبیدن.

if the cap fits (wear it)

اگر درست است (بپذیرد). حرف حسابی جوابی ندارد.

Set one's cap at

مردی را به تور انداختن (برای ازدواج). با کلاه توجهش را جلب کردن.

Take (send, pass) the cap round

کلاه گدایی گرداندن. پول جمع کردن. اعانه جمع کردن.

To cap

رو دست آمدن. رو دست کسی بلند شدن.

To cap a joke

لطیفه بهتری گفتن. پیش افتادن از.

CARDS

House of cards

نقشه ناپایدار. اقدام ناپیگیرانه.

On the cards ممکن. محتمل.

It's on the cards that may go to
Australia

ممکن است که به استرالیا بروم.

Play one's cards (right or well, etc.)

نقش خود را ایفا کردن. خوب از عهده بر آمدن.
مذاکره کردن.

If we play our cards right, we
should get a good price for the
bouse.

اگر خوب مذاکره کنیم می‌توانیم خانه را به قیمت خوبی
بخریم.

Put one's cards on the table

رو راست بودن. بی‌شیله پله بودن. اسرار عیان داشتن.

CARE

Have a care! پیا. خدا نگهدارت.

Care nothing for

علاقه‌مند نبودن به. توجه نکردن به. وقتی نگذاشتن به.

Take care of

مراقبت کردن. مواظبت کردن. نگهداشتن. نگهداری
کردن از.

Carrer Chequered career

زندگی پر فراز و نشیب. زندگی پر حادثه. کامیابیه و
ناکامیه.

CARPETT

On the carper(s) بازخواست شده. گرفتار.

CARRY

Carry all before one

مشکلات را از پیش پا برداشتن. کامیاب شدن.

At college be carried all before him.

در دانشکده، همه مشکلات را از پیش پا برداشت.

Carry away

حمل کردن. بردن. هیجانی شدن. دستخوش احساسات
شدن.

I'm sorry; I got carried away.

معذرت می‌خواهم، دستخوش احساسات شدم.

Carry conviction

گیرا. موثر. بسیار کارگر. ترغیب کننده.

His arguments don't carry much
conviction.

دلایلش زیاد موثر نیستند.

Carry the day

پیروز شدن. به انجام رساندن. به پیروزی رساندن.

Their greater skill eventually
carried the day.

مهارت بیشترشان، سرانجام آنها را به پیروزی رساند.

Carry off

ربودن. دزدیدن. به زور بردن.

The invaders carried off many
hostages.

مهاجمان چندین گروگان گرفتند.

He carried off the interview very
well.

او مصاحبه را بسیار خوب و با موفقیت گذراند.

Carry on

ادامه دادن. دنبال کردن. گریستن. گریه کردن. غصه

خوردن. بدرفتاری کردن.

Carry one's point

مقاعد کردن. مجاب کردن. دو پا را در يك كفش کردن.

Carry out

اجرا کردن. عملی کردن.

You mustn't expect him to carry out his threats.

نباید انتظار داشته باشی که او تهدیدهایش را اجرا کند.

Carry through

به پایان رساندن. تکمیل کردن. کامل کردن. از مشکلات رهانیدن.

He seldom carries through what he begins

بندرت آنچه را آغاز می کند به پایان می رساند.

CART

In the cart

در هچل. در مصیبت. در خطر.

Put the cart before the horse

پس و پیش بیان کردن. سرنا را از سر گشاد زدن. معلول را به جای علت گذاشتن.

CASE

As the case may be

چه فرقی می کند. هیچ فرقی نمی کند. هر دو یکی است.

Suppose your son becomes an artist, or a poet, as the case may be?

گیرم پسرت يك هنرمند شد یا يك شاعر، هیچ فرقی نمی کند.

A case in point

يك نمونه، شاهد زنده، شاهد مدعا.

In any case در هر حال. در هر صورت.

In any case I shall go

در هر حال. خواهم رفت.

In case

هر گاه. چنانچه. در صورتی که.

Close the window in case it rains while we're away.

در مدتی که خانه نیستیم اگر باران بارید پنجره را ببند.

In case of در صورت.

In that case

در آن صورت. اگر چنان باشد.

In the case of

در مورد. در خصوص. در مساله. نسبت به.

In the case of Mary (or In my case) an exception was made.

در مورد ماری (یا در مورد من) استثنا قائل شدن.

CAST

Cast a bout

جستجو کردن. در جستجوی بودن.

I've been casting about for some village in which I can spend a quiet holiday.

به دنبال دهکده ای می گشتم که بتوانم روز تعطیل را در آن به آرامی بگذرانم.

Cast aside کنار گذاشتن. دور ریختن.

Cast aspersions on

بهتان زدن به. افترا زدن به.

Cast away تنها افتاده. تـك مانده.

For five months they were cast away on an uninhabited island.

آنها مدت پنج ماه در جزیره ای خالی از سکنه تنها مانده بودند.

Cast a clout

لباس زمستانی را در آوردن. لباس زمستانی را کنار گذاشتن.

Cast down

افسرده. غمگین. ناشاد. اندوهگین.

Since he heard of his failure in the examination, George has been very cast down.

جورج از وقتی که خبر شکستش را در امتحان را شنید خیلی افسرده شده است.

Cast an eye over

نظر انداختن. نگاه کردن (ناخواسته)

Cast (or throw) light upon

روشن کردن. پرده برداشتن از. از تاریکی در آوردن. نمایاندن. نشان دادن.

Pepy's diary casts a light on life in England in the seventeenth century.

یادداشت‌های پیپی زندگي در انگلستان سده هفدهم را روشن می‌کند.

Cast off

۱. باز کردن. لنگر کشیدن. آماده حرکت شدن. حرکت کردن.

The ship cast off Plymouth in fine weather.

کشتی در هوای لطیفی از پلیموت حرکت کرد.

۲. دور انداختن. رد کردن.

Cast-off

کهنه. دور ریخته. ناخواسته.

Cast out

اخراج کردن. راندن. طرد کردن.

Cast a slur on

بدنام کردن. لکه دار کردن. آلودن. لجن مال کردن.

Cast a spell over

مسحور کردن. شیفتن. طلسم کردن.

Cast up

به بالا آمدن (از اعماق دریا) به روی آب آمدن.

The body of a whale was cast up by the sea.

دریا لاشه يك نهنگ را به روی آب آورده بود.

Casting vote

رای قاطع. رای سرنوشت ساز.

CASTLE

Castle in the air

خیال پردازی. عالم هیروت. خیال واهی.

Castle in Spain

خیال پردازی. عالم هیروت. خیال واهی.

An Englishman's home is his castle

انسان در خانه اش امنیت دارد. کسی نمی‌تواند قهراً وارد خانه کسی شود. چهار دیواری اختیاری.

CAT

A cat may look at a king!

هر کس به شهر خود شهریار است. هر کس در کار

خود مختار است. هر کسی را جایگاهی است. مگر ما
از زن پدریم؟ آدم را به جامه نشانند.

Cat-call

هو کردن. سوت کشیدن و هو کردن (در تئاتر).

Cat's concert

جیغ و داد گوش خراش.

Cat-and-dog life

زندگی پر دعوا. زندگی (مثل) سگ و گربه. زندگی
پر مراغه.

fight like cat and dog

مثل سگ و گربه جنگیدن.

Cat-and-mouse game

جنگ و گریز زیر کانه. معامله حيله گرانه. مذاکره
ریا کارانه.

Cat-nap

چرت کوتاه. پینکی.

Fight like Kilkenny cats

تا مرگ جنگیدن. تا پای جان جنگیدن.

Have not a cat in hell's chance.

فرصتی نداشتن. مجالی نداشتن. امکان موفقیت نداشتن.

Let the cat out of the bag

حرف را نگاه نداشتن. فاش کردن.

Like a cat on hot bricks

بی قرار. ناراحت. عصبی. مثل ماهی از آب بیرون افتاده.
در تب و تاب.

Not room to swing a cat

مثل قبر. جای تنگ.

Put the cat among the pigeons

جنگال پیا کردن. غوغا براه انداختن. آب در خوابگاه
مورچگان ریختن.

Rain cast and dogs

تند باریدن. سنگین باریدن. شدیداً باریدن.

Which way the cat jumps

اوضاع از چه قرار است. باد از کدام سو میوزد.

The Prime Minister will not
announce anything yet: he is
waiting to which way the cat
jumps.

نخست وزیر چیزی را اعلام نخواهد کرد: می خواهد
ببیند اوضاع از چه قرار است.

Cat's paw آلت دست. کمک.

CATCH

Catch cold سرما خوردن. مریض شدن.

Catch one's death (of cold)

تب کردن و مردن. سرما خوردن و مردن. یک شب تب
یک شب مرگ.

Catch fire (catch light. catch alight)

آتش گرفتن. سوختن.

The spilt oil caught fire. and the
bouse was burnt down.

نفت ریخته. آتش گرفت و خانه را باخاک یکسان کرد.

Catch hold of

گرفتن. نگهداشتن. چسبیدن.

Catch it تنبیه شدن. کتک خوردن.

When your father discovers that
you've broken his pipe. you'll catch
it.

وقتی که پدرت بفهمد که پپیش را شکسته ای تنبیه
خواهی شد.

Catch someone napping

خام کردن. سر کسی کلاه گذاشتن. غافلگیر کردن.

The new style of bairdressing seems to have caught on.

سبك جديد آرایش مو. ظاهراً مد شده است.

Catch on مد شدن. مشهور شدن.

I dropped some hints, but he didn't catch on.

اشاراتی کردم. ولی او حالی نشد.

Catch out

پیدا کردن. پی بردن. فاش کردن. خطای کسی را دیدن. متوجه اشتباه کسی شدن.

Catch penny

ارزان و جالب. خررنگ کن.

Catch a Person's eye

چشم در چشم کسی انداختن. لحظه ای به کسی نگاه نکردن.

Catch sight of, catch a glimpse of

لحظه ای دیدن. يك نظر انداختن.

Catch tripping

پی به اشتباه بردن.

Catch up

ربودن. قاپیدن. تند برداشتن.

He caught up his briefcase and dashed out.

کیف دستی اش را تند برداشت و زد بیرون. رسیدن به. همگام شدن با.

He ran so fast that he soon caught up with me (or caught me up).

چنان تند دوید که خیلی زود به من رسید.

Caught Be caught bending (or

napping or out)

گول خوردن. توی هچل افتادن.

Caviare Caviare to the general

فیض حق هر جا که مردی دید رخت آنجا کشید. امتیازی که از ادراك و دسترس عوام خارج است.

CHAIN

Chain reaction

واکنش زنجیری. تسلسل امور.

Chain store

فروشگاه زنجیره ای. (یکی از چند) فروشگاه بزرگ.

CHALK

By a long chalk; by long chalks

به مقدار زیاد از سر تا پا. زیاد.

Chalk up

امتیاز به دست آوردن.

As different as chalk from cheese

تفاوت ... از زمین تا آسمان است. این کجا و آن کجا.

The music of Strauss is as different from Bach's as chalk from cheese.

تفاوت موسیقی اشتراوس با موسیقی باخ از زمین تا آسمان است.

CHANCE

Chance one's arm

مخاطره کردن. پی خطری را به تن خود مالیدن. تن به خطر دادن.

I'll chance my arm, and offer £ 50 for the borse.

تن به خطر می دهم و ۵۰ پوند برای خرید اسب پیشنهاد

می‌کنم.

An eye to the main chance

فقط نفع خود را دیدن.

Sporting chance

فرصت. مجال. احتمال.

There's still a sporting chance that the horse will win.

هنوز فرصتی هست که این اسب برنده شود.

Stand a good (or fair) chance of.

احتمال زیاد دارد. به احتمال قوی.

We stand a good chance of being late.

احتمال زیاد دارد دیر برسیم.

Taking no chances

محکم کاری کردن. جلوی خطر را گرفتن. راه ورود را بستن.

He has two bolts on every door, and an extra one on the window; he's taking no chance of burglars getting in.

دو تا قفل کشویی روی هر در. و یک قفل کشویی اضافه هم روی پنجره زده است راه ورود دزد را گرفته است.

The chances are

احتمال می‌رود. احتمال دارد. ممکن است.

The chances are that there will be a strike.

احتمال دارد اعتصاب آغاز شود.

CHANGE

Change hands

دست به دست شدن. دست به دست گشتن. صاحب عوض کردن.

That shop has changed hands only once in a hundred years.

در مدت صد سال. این مغازه فقط یک بار دست به دست شده.

Get no change out of

پاسخی نگرفتن. چیزی ندیدن. چیزی ننمایدن.

I complained to the manufacturers, but I didn't get any change out of them.

به کارخانه سازنده شکایت کردم. ولی پاسخی به دستم نرسید.

Ring the changes

کاری را از چند راه انجام دادن.

Small change پول خرد.

I had to give the conductor a pound note; I had no small change.

مجبور شدم یک اسکناس یک پوند به بلیط فروش اتوبوس بدهم. هیچ پول خرد نداشتم.

CHAPTER

Chapter of accidents

یک رشته بد بیاری. حادثه از پی حادثه.

Chapter and verse

منبع دقیق هر مطلب. اطلاعات کتاب شناختی.

CHARACTER

In character همساز. جور. سازگار.

out of character

ناساز. ناجور. ناسازگار.

Redeem one's character

دوباره صاحب حیثیت شدن. بدنامی گذشته را زایل کردن.

CHARGE

charge with

متهم کردن به. اتهام... زدن به. دادن به. اعطا کردن به. سپردن به.

Charged with

پر از. سرشار از. دارای.....مسوول.....

In charge of مسوول. متصدی. سرپرست.

CHARITY

Charity begins at home

چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است. اول خویش سپس درویش.

CHEAP

Cheap as dirt; dirt cheap

مفت، ارزان.

CHECK

Check out

صورتحساب را پرداختن و رفتن.

Keep in check

مهار کردن. بازداشتن. نگاه داشتن. جلوی...دراگرفتن.

CHEEK

Cheek by jowl

کنار هم. خودمانی. بسیار نزدیک.

Have a cheek

پررو بودن. گستاخ بودن. فضول بودن.

Have the cheek to

روی...رأداشتن. رو داشتن. رویش را داشتن. رویش شدن.

I don't know how she's got the cheek to do it.

نمی‌دانم او چگونه رویش می‌شود این کار را بکند.

CHEER

Cheer up شاد باشید.

Good cheer

غذا و نوشیدنی لذیذ و فراوان. اصمعه و اشربه فراوان.

The table was laden with good cheer.

میز پر از غذا و نوشیدنی لذیذ بود.

CHEST

Get something off one's chest

دل خود را خالی کردن. عقده دل را گشودن.

CHEW

Chew over

(مجازاً) نشخوار کردن. بحث کردن. تأمل کردن. اندیشه کردن در.

CHICKEN

Chicken-feed

ناچیز. کم. بی‌ارزش. هیچ. بی‌فایده.

The cost will be chicken-feed in view of the benefits.

هزینه در مقایسه با منافع. هیچ خواهد بود.

No chicken

عمری از او گذشته است. (زن). تکان اول و دوم را خورده است. جوانی را پشت سر گذاشته است.

Chicken-hearted

جوجه صفت. ترسو. بزدل.

Count one's chickens before they are hatched

تخمی که هرگز نروید مکار. جوجه را پیش از پائیز شمردن. نقشه های بی آینده ریختن.

CHILL

Cast a chill over

سرد کردن. دمتق کردن. حال... را گرفتن.

If he comes, be'll only cast a chill over the proceedings.

اگر بیاید فقط باعث سردی جلسات خواهد شد.

Catch a chill (کم کم) سرما خوردن.

Take the chill of

کمی گرم کردن. در معرض هوای اتاق گذاشتن.

CHIME

Chime in

همصدا شدن. تأیید کردن.

Chime in with

هماهنگ شدن با. جور در آمدن با. خواندن با. آمدن به.

Those blue curtains will chime in with the carpet.

آن پرده های آبی با این فرش جور در خواهند آمد.

CHIP

Chip off the old block فرزند خلف.

Chip in

قطع کردن (حرف). حرفی در میان کلام کسی زدن.

May I chip in for a moment?

اجازه می فرمائید لحظه ای حرفی در میان کلامتان بزنم؟

All the staff chipped in to buy a farewell present.

تمام کارمندان پول روی هم گذاشتند و هدیه ای برای خداحافظی با او خریدند.

Have one's chips

شکست خوردن. موفق نشدن. سرافکنده شدن. دمتق شدن.

The pub's closed: we've had our chips.

میخانه بسته است: ما نیز دمتق شدیم.

Take one's choice

چیز دلخواه خود را برداشتن. برگزیدن.

CHOP

Chop and change

این دل آن دل کردن. از این شاخ به آن پریدن. مردد بودن.

CHORUS

Chorus of approval (or applause etc.)

تایید همگانی. اقبال عام.

CHUCK**Chuck away**

تلف کردن. هدر دادن. از دست دادن. دور ریختن.

Chuck out

اخراج کردن. راندن. بیرون انداختن.

Chuck up

دست کشیدن از. ول کردن.

I hear that Bill is going to chuck up his job.

شنیدم که بیل می‌خواهد کارش را ول کند.

CHURCH**Broad church**

آیین پرستان.

High church

کشیش پرستان. سخت گیران. افراطیها.

Low church

آسان گیران. پروتستانها. انجیلیون.

CIRCLE**Vicious circle**

دور باطل. دور و تسلسل.

CIRCUMSTANCES**Extenuating circumstances**

کیفیات مخففه. عوامل تخفیف دهنده.

CLAP**Clap eyes on**

دیدن. رو در رو شدن. چشم توی چشم انداختن.

I haven't clapped eyes on him for some weeks.

چند هفته است که او را ندیده‌ام.

Clap-trap

حرف بی‌ارزش. سخن فضل فروشانه. سخن عوامفریبانه.

CLEAN**Clean bill of health**

تاییدیه بهداشتی (برای حرکت کشتی) گواهینامه سلامت.

He's recovered from his heart attack and has a clean bill of health.

ناراحتی قلبی اش بهبود یافت. و تاییدیه بهداشتی گرفت.

Clean slate

نداشتن پیشینه بد. عدم سوء سابقه. حسن پیشینه.

Make a clean breast of

صادقانه اعتراف کردن. همه چیز را اعتراف کردن.

Make a clean sweep of

جارو کردن و بیرون ریختن. از دم بیرون ریختن.

CLEAR**Clear away**

پاک کردن. دور ریختن. برداشتن.

I'll clear away all this rubbish.

من این زباله را بر خواهم داشت.

The burglars got clear away.

دزدها همگی گریختند.

Clear conscience

وجدان پاک. بی گناه. معصوم.

Clear as crystal

مسلم. مثل روز روشن.

Jack's reason for going to London

is as clear as crystal.

دلیل جك برای رفتن به لندن. مثل روز روشن است.

Clear-cut شسته رفته. ظریف. روشن.

The girl is pretty, with clear-cut features.

این دختر قشنگ است و خطوط سیمایی ظریف دارد.

Clear the decks for action

آماده شدن. تدارك دیدن. حاضر شدن.

Our eisitors are due in ten minutes, so we must clear the decks for action.

میهمانها تا ده دقیقه دیگر وارد می شوند و ما باید آماده شویم.

Clear of خالی از. بدون. بی.

The river is clear of weeds, and delightful to swim in.

رودخانه از علف هرزه خالی است. و جان می دهد برای شنا کردن.

Clear off

عازم شدن. خارج شدن. راه افتادن. گور خود را گم کردن.

Clear out

تمیز کردن. پاك کردن. پالودن.

The workmen are clearing out the tank.

كارگرها مخزن را پاك می کنند.

Clear the air

سوء تفاهم را بر طرف کردن. موانع را از پیش پا برداشتن.

Clear up

روشن و آشكار کردن. بر طرف کردن.

I am trying to clear up any misunderstanding.

می کوشم هر گونه سوء تفاهمی را بر طرف کنم.

You'll have to clear up the things on the before we have tea.

پیش از چای نوشیدن ما. باید چیزهای روی میز را مرتب کنید.

The weather has cleared up.

هوا صاف شده است.

Clear the way

راه را باز کردن. راه را هموار کردن.

This new law will clear the way for many educational improvements.

این قانون جدید راه را برای اصلاحات آموزشی بسیاری هموار خواهد کرد.

Clearing-house

دفتر مبادله اطلاعات. اتاق تهاتر. قسمت تهاتر در بانکها.

The coast is clear

کسی مزاحم نخواهد شد. خطری در میان نیست.

CLINCH

Clinch (an argument, a dispute, the matter, etc.)

فیصله دادن به. یکسره کردن. تکلیف ... را روشن کردن.

He clinched the dispute by producing new evidence.

او با نشان دادن مدرك جدید. به مشاجره فیصله داد.

CLIP

Clip the wings of

از اختیارات کسی کاستن. نوك کسی را قیچی کردن.
بالهایش را قیچی کردن.

Clipped speech سخن جویده. کلمات جویده.

CLOSE

At close quarters نزدیک در حوالی.

Behind closed doors

در خفا. پنهانی. خصوصی. پشت درهای بسته.

We cannot report the discussion, as
it took place behind closed doors.

نمی‌توانیم چیزی از مذاکره بگوئیم. چون پشت درهای
بسته صورت گرفت.

A closed book چیز ناشناخته. موضوع گنگ.

Archaeology is a closed book to me.

باستانشناسی برای من يك موضوع گنگ است.

Close in upon

نزدیک شدن و محاصره کردن. حلقه محاصره را تنگ تر
کردن. احاطه کردن.

Close with

گلاویز شدن با. دست به یقه شدن با.

Close season فصل شکار ممنوع.

Close shave

از خطر جستن. به خیر گذشتن.

The bus missed me. but it was a
close shave.

کم مانده بود اتوبوس زیرم کند. به خیر گذشت.

Closed shop

کارخانه یا کارگاهی که فقط کارگران عضو سندیکا را

استخدام می‌کند. استخدام غیر سندیکائی ممنوع.

CLOUD

Every cloud has a silver lining

پایان شب سیه سپید است. از پی هر گریه آخر خنده ای
است.

In the clouds

حواس پرت. (مجازاً) در آسمانها.

Under a cloud مشکوک. نامطمئن. نامعتبر.

CLOVEN

Cloven hoof

رو شدن بدذاتی شخص. پرده برافادان از سرشت واقعی
شخص.

CLOVER

In Clover

در ناز و نعمت. در میان پر قو.

Henry's new job is well paid, and
the family are in clover.

شغل جدید هنری در آمد خوبی دارد. و خانواده اش
در ناز و نعمت زندگی می‌کند.

CLUB

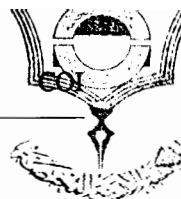
Club together

همسفره شدن. مثل هم شدن. شریک پرداخت شدن.

CLUTCH

Clutch at a straw (or straws)

به هر پر کاهی چنگ انداختن.



COACH

Drive a coach and four (or horses) through.

آقندر گل و گشاد است که همه جور می‌شود تفسیرش کرد.

COALS

Carry coals to Newcastle

زیره به کرمان بردن. آب به آسمان پاشیدن. باد در قفس کردن. مهره کور نخ کردن. برف انبار کردن. گره به باد زدن. مشک به ختن بردن.

Haul over the coals

سرزنش کردن. نقطه ضعف پیدا کردن.

I expect I'll get hauled over the coals for such a mistake.

گمان می‌کنم به علت چنان اشتباهی سرزنش شوم.

Heap coals of fire on

پاسخ معکوس دادن. بجای بدی خوبی کردن. شرمندہ کردن.

COAST

The coast is clear

کسی مزاحم نخواهد شد. خطری در میان نیست.

COAT

Cut one's coat according to one's cloth

پا را به اندازه گلیم خود دراز کردن. آدم باید لقمه را به قد دهنش بگیرد.

Trail one's coat

دنبال دعوا گشتن. در پی شر گشتن.

COCK

Cock-a-hoop. سرحال. پیروز. مغرور. کوك.

A cock-and-bullstory

داستان بی‌سروته. قصه باور نکردنی.

Cock-eyed

لوچ. احوال. کج و کوله. نامنظم. یکبری.

Cock a snook at

دماغ سوخته می‌خریم. خیطی بالا آوردی. دیدی تونستی.

Cock sure. مغرور. باد در دماغ. خودرایی.

Cock of the walk

سردسته. بزن بهادر. یکه بزن محله. قلدر.

Go off at half cock

افاده فروختن. با تردید پیش رفتن. نومیدانه ادامه دادن. با سردی برگذار شدن.

Because of the weather, the flower-show went off at half cock.

به علت خرابی هوا. نمایشگاه گل با سردی برگذار شد.

Live like fighting cocks

خوب خوردن. شاهانه خوردن.

COCKLES

Warm the cockles of one's heart.

کسی را گرم کردن. کسی را به وجد آوردن. تحت تاثیر قرار دادن.

COIN

Coin money

(مجازاً) پول سکه زدن. در آمد زیاد داشتن. پولش از پارو بالا رفتن.

The shop at the corner is coining money.

مغازه نبشی پول سکه می‌زند.

Pay back in his own coin

معامله به مثل کردن. این به آن در کردن. تلافی کردن.

COLD

Cold comfort

تسلی بی‌اثر. تسلی بیهوده.

Give the cold shoulder to

شانه خالی کردن از. بی‌محلی کردن به. دوری کردن از.

In cold blood

با خونسردی. عمداً. با پیش اندیشی. آگاهانه.

Pour (or throw) cold water on

مایوس کردن. نومید کردن. دلسرد کردن. آیه یاس خواندن.

COLOUR

Colour-blind

کور رنگ.

Give (or lend) colour

تایید کردن. گواهی دادن بر. به اثبات....کمک کردن.

The cut on his cheek gave colour to his story that he had been attacked.

بریدگی روی گونه اش، این داستان را تایید کرد که به او حمله شده است.

Off-colour

کسل. بی‌حال. کمی بیمار.

Colours In one's true colours

ماهیت واقعی خود را نشان دادن. همانگونه که هست.

Nail one's colours to the mast.

لجوجانه ایستادگی کردن. دو پا را در يك كفش کردن.

Under false colours

به دروغ. تظاهر آمیز. ظاهر سازانه.

With flying colours

با پرچم برافراشته. پیروزمندانه. با موفقیت.

He passed his examination with flying colours.

امتحاناش را با موفقیت پشت سر گذاشت.

COME

Come about

واقع شدن. رخ دادن. شدن.

I don't know exactly how it came about, but she promised to marry me.

نمی‌دانم چگونه رخ داد. ولی او قول داد که با من ازدواج کند.

Come across

گذشتن از. رد شدن از. به این طرف آمدن.

He came across the road to speak to me.

به این طرف جاده آمد تا با من حرف بزند.

Yesterday, when tidying my desk, I came across some old letters of yours.

دیروز. وقتی میز مطالعه ام را پاک می‌کردم به چند نامه قدیمی از شما برخوردم.

Come along

شتاب کردن. جنبیدن. همراه آمدن. پیش رفتن.

Come to an arrangement

توافق کردن. به نتیجه مشترک رسیدن. ترتیب کار را دادن.

Come away

ترک کردن. دور شدن. کنار آمدن.

Come back

برگشتن. خطوط کردن. به خاطر آوردن.

Come-back

به شهرت و اعتبار گذشته بازگشتن. بازیافتن.

He's far too old to stage a**come-back to professional football.**

او خیلی پیرتر از آن است که بتواند شهرت و اعتبار گذشته را در فوتبال حرفه ای باز یابد.

You must take full responsibility for the consequences: I don't want to have to deal with any come-back.

باید مسوولیت کامل عواقب کار را بر عهده بگیری: نمی‌خواهم اجباراً با پیامدهای آن سرو کاری داشته باشم.

Come to blows

دست به گریبان شدن. دست به یقه شدن. کتک کاری آغاز کردن.

Come by

از راه ... آمدن. از دم... گذشتن. گیر آوردن. پیدا کردن.

Where did you come by your new car?

این اتومبیل تازه را از کجا گیر آورده ای؟

Come clean

همه چیز را اعتراف کردن. صادقانه اعتراف کردن.

Come down on سرزنش کردن. تنبیه کردن.

Come down (on one) like a ton of bricks.

سخت سرزنش کردن. توبیدن. چون توفان غریدن.

Come in to existence

متولد شدن. چشم به جهان گشودن. به وجود آمدن. انجام وظیفه کردن. اجرا شدن.

The regulations came into existence on June 1st.

این مقررات از روز اول ژوئن به اجرا درآمد.

Come forward

پا پیش گذاشتن. خود را معرفی کردن.

Come to grief

گرفتار بلا شدن. تصادف کردن. زخمی شدن. بد آوردن. دچار مصیبت شدن.

He was learning to skate, but came to grief at the corner.

او اسکیت بازی می‌آموخت. و در نیش خیابان تصادف کرد.

Come in for

دریافت کردن. به ارث بردن. روبرو شدن. مواجه شدن.

He came in for a good deal of praise for his action.

به علت اقدامش باستایش فراوان روبرو شد.

Come hell or high water

پس از مرگ مانگو جهان را آب گیرد. هر چه بادا باد. در هر اوضاع و احوالی. دنیا پس از مرگ من چه دریا چه سراب.

Come it

خود را برتر دانستن. تظاهر به حمایت کردن.

Come it strong اغراق کردن. اغراق گفتن.

Come into force

به اجرا در آمدن. موثر واقع شدن. مورد اجرا قرار گرفتن.

Come of

شدن. به بار آمدن. از... آمدن. نتیجه شدن.

I don't know what will come of all these developments.

نمی‌دانم از همه این رویدادها چه بیار خواهد آمد.

Come off

(لفظاً) ویر آمدن. کنده شدن. افتادن. برداشتنی.

I can't make the lid come off the saucepan.

نمی‌توانم در دیگچه را بردارم. (مجازاً) به نتیجه رسیدن نتیجه دادن.

The comedian did his best to amuse us, but it didn't quite come off.

کمدین هر قدر می‌توانست کوشید ما را سرگرم نگه‌دارد. ولی نتیجه‌ای نداد.

Come off well, badly, etc.

خوب (یا بد) پایان یافتن. سر بلند بر آمدن.

For over an hour he was examined in court by the lawyer, and came off well.

قاضی بیش از يك ساعت او را امتحان می‌کرد. و سرانجام او سر بلند بر آمد.

Come on

شتافتن. درنگ نکردن. تندتر رفتن. آغاز شدن.

It came on to rain soon after midnight

بلافاصله پس از نیمه شب بارندگی آغاز شد.

Come over

تحت تاثیر قرار دادن. متاثر کردن. غلبه کردن بر. مسلط شدن بر. چیزی اش شدن.

I don't know what came over me.

نمی‌دانم چه ام می‌شد.

His speech on the radio came over very well.

سخنرانی اش در رادیو خیلی خوب اجرا شد.

Come right

سر راست کردن. درستی خود را ثابت کردن. درست در آمدن.

I can't make this sum come right.

نمی‌توانم این مبلغ را سر راست کنم.

Come round

به حال آمدن. به حال عادی برگشتن.

We splashed water on her face, and she soon came round.

آب روی صورتش پاشیدیم. خیلی زود به حال عادی برگشت.

Came round and see us when you've time.

هر روز که وقت داشتی بیا به دیدن ما.

I discussed the subject for an hour before he came round to my opinion.

مدت يك ساعت در باره موضوع بحث کردم تا آنکه با من هم عقیده شد.

Come the old soldier

خود را صاحب نظر دانستن. به گذشته خود بالیدن.

Come to light

روشن شدن. فاش شدن. به دست آمدن.

No further information has come to light.

اطلاعات بیشتری روشن نشده است.

Come to pass

روی دادن. اتفاق افتادن. رخ دادن.

Come to terms

به توافق رسیدن. رسماً توافق کردن.

We expect to come to terms about the house very soon.

امیدوارم خیلی زود درباره خانه به توافق برسیم.

Come true

تحقق یافتن. به واقعیت پیوستن.

If our hopes come true, we shall be married in the spring.

اگر امیدها مان تحقق یابد. در بهاران عروسی خواهیم کرد.

Come upon

برخورد کردن با. روبرو شدن. مواجه شدن.

Come up to

رسیدن به. وارد شدن به. مانند بودن با. به پای...رسیدن.

The water came up to the top of the bath.

آب تا لب وان رسید.

This picture does not come up to the one you showed me yesterday.

این عکس به پای آن عکسی که دیروز نشانم دادید نمی‌رسد.

Come up with

در يك سطح قرار گرفتن. همطراز شدن.

We came up with the avellers at the top of the hill.

ما با راهپیمایان نوک تپه همطراز شدیم.

Can you come up with a better way of doing it?

آیا می‌توانید راه بهتری برای انجام دادنش پیشنهاد کنید؟

Come what may هر چه بادا باد.

It comes (or amounts) to this.

مختصر آنکه. خلاصه آنکه. به اینجا می‌رسیم که.

Up-and-coming

آتیة دار. دارنده آینده درخشان. موفق. جاه طلب.

He is an up-and-coming young politician.

سیاستمدار کم سن و سال و آتیة داری است.

COMMAND

At one's command

در خدمت کسی. به فرمان کسی. حاضر به خدمت.

COMMON

By common consent

متفقاً. با یکزبان. با موافقت همه.

By common consent, the meeting was fixed for the following week.

جلسه با موافقت همه هفته آینده تشکیل خواهد شد.

Common origin

از منشاء مشترك. از يك ریشه.

Many French and English words

have a common origin-Latin.

بسیاری از واژه های زبان فرانسه و انگلیسی از يك ریشه
- لاتین - هستند .

In common مشترك. وجه مشترك.

They should be very happy, for
they have much in common.

باید خیلی خوشحال باشند. چون وجوه مشترك فراوان
دارند.

In common with همراه با. مانند. مثل.

In common with most people, I
deplore violence of any kind.

من نیز مثل بیشتر مردم از هر گونه خشونتی بیزارم.

COMPANY

Be good company

خوش مشرب بودن. خوش برخورد بودن. مصاحب
خوب بودن.

in good company

خوش مشرب. خوش برخورد.

In company with همراه با. مانند. باتفاق.

Part company

جدا شدن. پاره شدن. از هم گسستن.

The strain was so great that the
links of the chain parted company.

فشار بقدری زیاد بود که حلقه های زنجیر پاره شدند.

COMPARE

Compare notes

تبادل نظر کردن. مذاکره کردن. مشورت کردن.

The American travellers were

comparing notes on London.

جهانگردان آمریکایی در باره لندن تبادل نظر می کردند.

COMPARISON

Comparisons are odious.

مقایسه مایه دردسر می شود. قیاس به نفس نباید کرد.

In comparison with.

در مقایسه با. نسبت به. در قیاس با.

COMPLIMENT

Complimentary tickets.

بلیت مجانی. بلیت مدعوین افتخاری.

Compliments of the season.

تبریکات کریسمس و سال نو. تبریک و تهنیت سال نو
مسیحی.

Fish for compliments.

شکسته نفسی کردن. خجالت دادن. (مجازاً) چوبکاری
کردن.

Give (or pay) a compliment.

مؤذبانه ستودن. تعریف کردن.

Give (or send) one's compliments.

تبریکات کسی را رسماً ابلاغ کردن. تبریک و تهنیت
کسی را بخش کردن.

Return the compliment.

متقابلاً تعارف کردن. متقابلاً تشکر کردن. متقابلاً
تبریک گفتن.

CONCERT

In concert.

همه با هم. متحداً. متفقاً. یکصداً.

CONCLUSION

Arrive at (or come to) the conclusion.

در یافتن. احساس کردن. نتیجه گرفتن. به نتیجه رسیدن.

I think you'll arrive at the conclusion that it is suitable for the job.

گمان می‌کنم به این نتیجه خواهد رسید که برای این کار مناسب است.

The debate came to a conclusion soon after midnight.

مذاکره بلافاصله پس از نیمه شب به پایان رسید.

Foregone conclusion.

از پیش معلوم. نتیجه حتمی.

When Peter came back to England. it was a foregone conclusion that he would be unsettled.

وقتی پتر به انگلستان برگشت. حتمی بود که بی‌قرار خواهد شد.

Jump to a conclusion.

هوایی نتیجه گرفتن. نتیجه ناموجه گرفتن.

Try conclusion.

جنگیدن با. مبارزه کردن با. از راه مخالفت آزمودن.

CONDITION

On condition that.

اگر. به شرط اینکه. مشروط بر آنکه.

Out of condition.

خراب. نامنظم. نامرتب. بد حال. مریض.

CONDUCT

Line of conduct. رفتار. منش.

CONFIDENCE

Confidence trick.

کلاه برداری. سوء استفاده از آبرو و اعتبار خود.

In strict confidence.

خیلی محرمانه. خیلی خصوصی.

CONFUSION

Confusion worse confounded.

قوز بالا قوز. شیر تو شیر. شلم شور با. هرج و مرج بیشتر.

The Ministers tried to explain the Government's policy. but only made confusion worse confounded.

وزرا کوشیدند سیاست دولت را توجیه کنند. ولی فقط قوز بالا قوز آوردند.

CONJECTURE

Hazard a conjecture. گمان بردن. حدس زدن.

CONJUNCTION

In connection with.

علاوه بر. به اضافه. در کنار. با.

What you've told me. in conjunction with what I already know. fills me with confidence.

آنچه شما گفته اید. به اضافه آنچه خودم می‌دانستم.

وجودم را لبریز از اعتماد می‌کند.

CONNECTION

In connection with.

در خصوص. در مورد. در باره. برای. در زمینه.

He called in connection with the gas leak.

او در مورد نشد گاز تلفن زد.

In that connection.

تا جایی که به آن موضوع مربوط می‌شود. در آن باره. در آن خصوص.

Miss the connection.

به قطار یا کشتی ارتباطی نرسیدن. به قطار یا کشتی دوم نرسیدن.

My train arrived late at Crewe. and

I missed the connection to Manchester.

قطار دیر وارد کرو شد و من نتوانستم به قطار ارتباطی منچستر برسم.

CONSCIENCE

Have on one's conscience.

وجداناً احساس گناه کردن. پیش وجدان خود شرمندۀ بودن.

In all conscience حقاً. وجداناً. انصافاً

Of no consequence

بی‌اهمیت. بی‌ارزش. بی‌و و خاصیت.

Don't apologize for breaking the cup-it's of no consequence.

چون فنجان را شکسته‌ای معذرت خواهی نکن - هیچ

ارزش ندارد.

Take the consequences

پای لرزش نشستن. خود کرده را چه درمان. اگر غافل چری غافل خوری تیر. از مکافات عمل غافل مشو.

CONSTRUCTION

Put a false construction on

بد فهمیدن. کج فهمیدن. بخلط تعبیر کردن.

CONTRACT

Come in contact with

دیدار کردن. ملاقات کردن. رویرو شدن.

I don't often come in to contact with them nowadays.

این روزها زیاد ملاقاتشان نمی‌کنم.

CONTEMPT

Bring into contempt

باعث خواری شدن. بی‌ارزش کردن.

Their behaviour has brought their beliefs into contempt.

رفتارشان باعث بی‌ارزشی اعتقاداتشان شده است.

Fall into contempt

تحقیر شدن. خوار شدن. کوچک شدن.

Hold in contempt

تحقیر کردن. خوار شمردن. توهین کردن.

CONTRADICTION

Contradiction in terms

تناقض گویی. ضد و نقیض.

CONTRARY

On the contrary برعکس . ضد .

I haven't finished. On the contrary,
I've only just started.

تمام نکرده ام. برعکس، تازه شروع کرده ام

Contrary to expectation

بر خلاف انتظار.

Contrary to expectation, he was not
present.

بر خلاف انتظار او حضور نداشت.

To the contrary خلاف . عکس .

Unless I hear to the contrary, I'll
expect you to arrive on Sunday.

تا وقتی خلاف آن را نشنیده ام. انتظار دارم روز یکشنبه
بیایی.

CONVERT

Convert in to تبدیل کردن به.

All the bank-notes were converted
in to cash.

تمام چکهای تضمین شده بانکی به پول نقد تبدیل
شدند.

CONVICTION

Carry conviction

متقاعد کردن. اثبات کردن. قبولاندن.

His excuse doesn't carry much
conviction.

بهانه ای که می آورد زیاد متقاعد کننده نیست.

COOK

Cook the books

دستکاری کردن در حسابسازی کردن.

Cook one's goose

کسی را به دردسر انداختن. آشی برایش پختن.

Cook up

آوردن. سر هم کردن. بهانه تراشیدن. جعل کردن.

Too many Cooks spoil the broth

آشپز که دو تا شد آش یا شور است یا بی نمک.

COOL

Cool as a cucumber

بی سرو صدا. آرام. خونسرد. مثل دیوار. چیک تردن.

The boy was as cool as a cucumber
throughout the examination.

در تمام مدت امتحان. پسرک بی سرو صدا بود.

Cool customer (card, hand)

آدم وقیح. آدم دریده. آدم بی ملاحظه.

Cool down

سردتر شدن. از حرارت افتادن. از تب و تاب افتادن.

Cool one's heels

سر پا نگهداشتن (برای تنبیه) بلامتکلیف ماندن. انتظار
کشیدن.

COST

At all costs

به هر قیمتی که شده. به هر وسیله ای که شده. هر طور
که شده.

Cost a packet

بسیار گران بودن. سر به فلک کشیدن. گران تمام شدن.

Count the cost

پیش از هر کاری فکر خطر و زیانش بودن. علاج واقعه قبل از وقوع کردن.

COTTON**Cotton on (to)**

فهمیدن. سر در آوردن. حالی شدن.

COUNSEL**Keep one's own counsel**

نیات خود را پنهان کردن. مودبانه سکوت کردن. تودار بودن.

COUNT**Count on**

روی ... حساب کردن. به ... اعتماد کردن. مطمئن بودن به.

We know we can count on your support.

می‌دانیم که می‌توانیم روی کمک شما حساب کنیم.

Count one's chickens See Cbickens.

Does not count

چیزی نیست. داخل آدم نیست. خر کیت. اهمیتی ندارد.

Personal friendship does not seem to count in politics.

به نظر نمی‌رسد که دوستی شخصی در سیاست اهمیت داشته باشد.

Keep one's countenance

خود را نگهداشتن. از خنده خوداری کردن.

Put out of countenance

(حواشی کسی را) پرت کردن. مشوش کردن. آشفتن.

COUNTER**Go (run) counter to**

بر خلاف ... بودن. مغایرت داشتن با. جور در نیامدن با.

act counter to

رفتار مخالف داشتن. برعکس عمل کردن.

It is a philosophy which runs entirely counter to everything I believe in.

فلسفه‌ای است که تماماً با آنچه من بدان معتقدم مغایرت دارد.

COURAGE**Dutch courage**

فرمایش الکل. شجاعت کاذب.

Have the courage of one's convictions

شجاعانه از خود دفاع کردن. پای اعتقادات خود ایستادن.

Take one's courage inn both hands

دل به دریا زدن. به خود جرات دادن.

Summon (or pluck) up courage Also bring one's courage to the sticking-point

ترس را از خود دور کردن. دل و جرات پیدا کردن. دل گرفتن.

COURSE

Adopt a course

راهی را پیش گرفتن. اقدام سنجیده به عمل آوردن.

Change course

تغییر جهت دادن.

In due course

بموقع. سرانجام. مآلاً. عاقبت الامر. در موقع مناسب.

In the course of

در ضمن. در حین. در جریان. هنگام.

Embark on (or continue) a course

در راهی گام نهادن. رشته کلام را به دست گرفتن. دست به اقدام زدن.

A matter of course

عادی. طبیعی. رد خور ندارد.

Of Course

البته. طبیعی است که. طبیعتاً.

COVENTRY

Send to Coventry

سرش را به طاق کوبیدن. دوری گزیدن از.

COVER

From cover to cover

از آغاز با پایان. از اول تا آخر.

Under cover

در پناه. در پناهگاه.

We were under cover when the rain fell.

وقتی باران بارید ما در پناهگاه بودیم.

I am sending you a parcel under separate cover.

بسته ای را که در لفاف جداگانه ای دارد برایتان

میفرستم.

Under cover of friendship, he betrayed their trust.

در پس پرده دوستی. از اعتماد آنها سوء استفاده کرد.

COW

Till the cows come home

هر وقت آفتاب از مغرب آمد. هرگز. هیچگاه. وقت گل نی.

If we wait for him, we shall wait till the cows come home.

اگر منتظرش باشیم. باید تا وقتی آفتاب از مغرب در آید انتظار بکشیم.

CRACK

Crack-brained

دیوانه. خل.

Crack of doom

روز رستاخیز. قیامت. روز قیامت. تا قیامت.

This shed is built to last till the crack of doom.

ای ساختمان چتری را طوری ساخته اند که تا قیامت دوام بیاورد.

Crack up

شکستن. فاسد شدن. تباه شدن. از میان رفتن (سلامت). از دست دادن.

I think Peter is beginning to crack up.

به گمانم پتر کم کم سلامتش را از دست می دهد.

Crack the whip

زهر چشم گرفتن. یالله گفتن. تلاش بیشتر خواستن.

CREATURE**Creature comforts**

وسایل آسایش زندگی. نعمات و امکانات مادی. خوراک و پوشاک.

CREDENCE

Give credence to باور کردن. قبول کردن.

CREDIT**A credit to**

مایه افتخار. موجب سربلندی. (مایه) آبرو.

The appearance of the book is a credit to the publishers.

انتشار کتاب مایه سربلندی ناشر.

Get the credit for

پاداش گرفتن. مورد تقدیر قرار گرفتن.

Give credit to

بجا قدردانی کردن. بجا ستایش کردن. پاداش بجا دادن. با بدان بد باش و با نیکان نکو. جای گل گل باش جای خار خار.

I must give my daughter credit for the decorations.

باید از دخترم به علت این تزئینی که کرده است قدردانی کنم.

Redound to one's credit; reflect credit upon

شایسته سرافرازی بودن. در خور سربلندی بودن. در خور ستایش بودن.

CREEP**Give one's the creep**

شانه بالا انداختن. از ترس لرزیدن. بیزار بودن.

Make one's flesh creep

زهره ترك کردن. مور مور کردن.

CROP**Crop up**

ناگهان ظاهر شدن. سبز شدن. شاخ شدن. سرزده وارد شدن. روی آب آمدن.

Weeds always crop up in our flower-bed.

در باغچه ما معمولاً علفهای هرزه سبز می شوند.

I never expected that this problem would crop up a gain.

هیچ گمان نمی کردم که این مساله دوباره شاخ شود.

CROPPER**Come a cropper**

از درازا افتادن. به سر آمدن. به عقل کسی رسیدن.

CROSS

It never crossed my mind that he might be on holiday.

اصلاً به ذهنم خطور نکرد که ممکن است روز تعطیلش باشد.

Crossed cheque چك بسته. چك مسدود.

Talk at cross purposes

پرت و پلا گفتن. حرف بی ربط زدن.

Cross as two sticks

دمق. پکر. گرفته. مثل برج زهر مار.

Cross swords پنجه در پنجه افکندن.

CROW

Crow's feet چین و چروکهای گوشه چشم.

As the crow flies

به خط مستقیم. راست شکم. یگراست.

the villages are ten miles apart as the crow flies, but nearly fifteen miles by road.

فاصله دهکده ها به خط مستقیم ۱۰ مایل ولی از راه جاده ۱۵ مایل است.

Crow over

بالیدن. به رخ کسی کشیدن. از خود تعریف کردن.

CRUISE

Cruising speed سرعت مناسب. سرعت متوسط.

CRUMB

Crumb of comfort یک ذره آسایش.

CRUNCH

The crunch comes لحظه حساس فرامی رسد.

به گره کار نزدیک می شویم. بحران نزدیک می شود.

CRUSH

Have a crush on

شیفته کسی شدن. دیوانه کسی شدن. کشته مرده کسی بودن.

CRY

Cry down

تقیب کردن. رسوا کردن. بی ارزش کردن. ایراد گرفتن از.

He cries down everything his wife does.

او از هر کاری که زنش می کند ایراد می گیرد.

Cry for the moon

کار عبث کردن. مه فشانند نور و سگ عوعو کند. سگ لاید و کاروان گذرد.

Cry off

منصرف شدن. سر باز زدن. کناره گرفتن.

They said they were coming to the picnic, but cried off the day before.

گفتند که به پیک نیک می آیند. ولی یک روز جلوتر، منصرف شدند.

Cry over spilt milk

نوشدارو پس از مرگ سهراب. تاسف بی جا خوردن. دیر جنیدن. وقتی کار از کار گذشت. مرده وانگه به طیب آمده.

Cry quits; call it quits

با رضایت طرفین تمام کردن. مساوی اعلام کردن.

Cry stinking fish

از همه چیز ایراد گرفتن. دائماً غر زدن.

Cry wolf

(به دروغ) آهی گرگ آمد. هیاهوی بی سبب راه انداختن.

A far cry

از زمین تا آسمان. خیلی دور. از اینجا تا ابدیت. بسیار متفاوت.

Farm eggs are a far cry from the ones we get in the local shops.

تخم مرغهای روستائی با تخم مرغهایی که ما از مغازه های محلی می خریم از زمین تا آسمان فرق دارند.

CUDGEL

Cudgel (or rack) one's brains

به مغز خود فشار آوردن. (مجازاً) ذهن خود را به کار انداختن. سخت اندیشیدن. به یاد آوردن.

I've cudgelled my brains, but I can't recollect where I put it.

به مغزم فشار آورده ام. ولی نمی توانم به یاد بیاورم که کجا گذاشته امش.

Take up the cudgels

قویاً دفاع کردن. پیگیرانه پشتیبانی کردن از.

CUFF

Off the cuff

بی نقشه. بی برنامه. بی مقدمه. بی نوشته.

I won't prepare a speech: I'll talk off the cuff.

متن سخنرانی را تهیه نخواهم کرد: بی نوشته سخنرانی خواهم کرد.

CUP

One's cup (of happiness) is filled

خوشکامی. در ناز و نعمت. در رفاه کامل. غرق ثروت.

With his family around him and no fears for the future, his cup was filled.

او که خانواده اش در کنارش بود و ترسی از آینده نداشت. در ناز و نعمت می غلتید.

Cup of bitterness

در تنگدستی. در فقر. سیه روزی. تلخکامی.

Cup that cheers

چای.

In one's cups

شنگول. لول. مست.

CUPBOARD

Cupboard love

سلام لر. سلام روستایی.

CURRENCY

Acquire (or obtain, or gain)

currency

شایع شدن. در دهان همگان گشتن.

A rumour that the prime Minister may resign has acquired currency.

شایعه ای که می گویند امکان دارد نخست وزیر استعفا دهد در دهان همگان می گردد.

CURRY

Curry favour

خود شیرینی کردن. چاپلوسی کردن. با رشوه و حقه بازی به شهرت رسیدن.

CURTAIN

curtains

پایان. پرده اختاد (در تئاتر) تخته کردن.

If we can't increase the membership, it'll be curtains for the society.

اگر بتوانیم بر تعداد اعضا بیفزاییم. باید در انجمن مان را تخته کنیم.

CUSTOMER

Ugly (awkward, tough, etc.)

customer

آدم پاچه ورمالیده. آدم ناباب. آدم بد معامله.

CUT

A cut above

بك هوا بهتره. كمی بهتر.

This beer is a cut above the average.

این آبجو کمی از آبجوهای معمولی بهتر است.

Cut back کاستن. پائین آوردن.

Production at the factory has been cut back because of the strike.

تولید کارخانه در اثر اعتصاب پایین آمده است.

Cut-back. کاهش.

Cuts both ways

تأثیر جنبی داشتن. تأثیر متقابل داشتن. مانند شمشیر دودم بودن.

Her refusal to live with him cuts both ways—be won't be responsible for maintaining her.

خودداری آن زن از زندگی با آن مرد تأثیر متقابل دارد. او دیگر مسئول نگهداری از آن زن نخواهد بود.

Cut the cackle

مختصر و مفید گفتن. حاشیه نرفتن. قل و دل.

Cut capers

جست و خیز کردن. وقت کشی کردن. دور سر گرداندن.

Cut the capers دست از وقت کشی برداشتن.

Cut and come again

چند بشقاب خوردن. چند بار خوردن.

Cut a dash, a figure

عرض اندام کردن. خودی نشان دادن.

Cut down

بریدن. قطع کردن. انداختن. کاستن از. پایین آوردن. کم کردن از.

He has to cut down his expenses since he changed his job.

از زمانی که شغلش را عوض کرد مجبور است از مخارجش بکاهد.

Cut and dried

حاضر و آماده. شسته رفته. بی نقص.

His plans for leaving were all cut and dried.

نقشه هایش برای خروج. تماماً حاضر و آماده بود.

Cut fine

احتمال... گذاشتن. احتمالاً با حادثه ای روبرو شدن.

You may catch the train, but you are curring it rather fine.

ممکن است به قطار برسی. ولی احتمالاً مهلت چندانی نخواهی داشت.

Cut in

حرف کسی را بریدن. وارد شدن. راه دادن. داخل کردن. پذیرفتن. جلو زدن. پیچیدن جلوی. مانع شدن. جلوی... را گرفتن.

Simon cut in with an interesting

suggestion.

سیمون با پیشنهاد جالبی وارد شد.

Shall we cut them in on the plans?

می‌شود آنها را هم داخل نقشه مان کنیم؟

The taxi cut in very sharply, and I had to brake.

تا کسی خیلی تند پیچید جلوی من. منم مجبور شدم ترمز بگیرم.

Cut the (Gordian) knot

گره گشایی کردن. فیصله دادن. قال قضیه را کنند. کلکش را کنند.

Cut no ice اثر نکرد.

The salesman's arguments cut no ice at all.

استدلالاتی فروشنده هیچ اثری نکرد.

Cut of one's jib ظاهر. صورت. رخسار.

Cut one's coat see coat.

جلوی ضرر را گرفتن.

Cut off

بریدن. جدا کردن. قطع کردن. از ته زدن. تراشیدن. جدا انداختن. فاصله انداختن (میان). زود باش. شتاب کن.

She is going to have all hair cut off.

آن زن می‌خواهد تمام موی سرش را از ته بزند.

That remote village will entirely cut her off from her friends.

آن دهکده دور افتاده. او را از همه دوستانش جدا خواهد کرد.

Cut off and buy me some cigarettes.

زود باش برو چند تا سیگار برایم بخر.

Cut off one's to spite one's face.

با خود دشمنی کردن. به خود زیان رساندن.

Cut off with a shilling

از ارث محروم کردن. چیزی را به ارث نگذاشتن.

Cut out

دور زدن. گرد بردن. نشستن به جای. خارج شدن. مناسب. در خور. ساخته شده برای.

The corner-shop has been cut out by the new super-market.

مغازه نبشی جایش را به یک سوپر مارکت جدید داد.

I don't think you're cut out to be a soldier.

گمان نمی‌کنم برای سرباز شدن ساخته شده باشی.

Cut (or wounded) to the quick

زخم زبان زدن. زهر ریختن. رنجاندن. تا مغز استخوان اثر کردن.

Cut and run

جیم شو. فلنگ را ببند. زود باش. بشتاب.

You'll have to cut and run, if you want to catch the bus.

اگر می‌خواهی به اتوبوس برسی زود باش راه بیفت.

Cut and thrust

گفت و شنود سریع. گفتن و شنیدن.

A barrister needs to be quick-witted to survive the cut-and-thrust of the court-room.

وکیل برای آنکه از گفت و شنود سریع دادگاه جان سالم به در ببرد باید تیزهوش باشد.

Cut short

(ناگهان) تمام کردن. پایان دادن. (نیمه کاره) رها

کردن.

The preacher cut short his sermon
when the church caught fire.

وقتی کلیسا آتش گرفت. کشیش وعظش را نیمه کاره
رها کرد.

Cut up

تکه تکه کردن. خرد کردن. ریز ریز کردن (مجازاً)
افسرده. متاثر. اندوهگین.

She was terribly cut up when she

neard the news.

وقتی خبر را شنید سخت متاثر شد.

Cut up rough

بر آشفتن. خشمگین شدن. عصبانی شدن.

When I tell Mary, she'll cut up
rough.

وقتی به ماری بگویم. بر خواهد آشفت.

Short cut

میان بر. راه میان بر.

D

DAGGER

To be at daggers drawn.

به خون هم تشنه بودن.

To look daggers at someone.

به کسی نگاه غضب آلود کردن.

DAILY

To do one's daily dozens.

ورزش روزانه خود را کردن.

DAMP

To cast a damp over...

در مورد ... آیه یاس خواندن (مایوس نمودن).

It went off like a damp squib.

بسیار یخ و بیمزه بود (اصلاً نگرفت).

To damp someone's appetite.

اشتهای کسی را کور کردن.

To damp someone's spirits.

کسی را دُمق کردن (از دل و دماغ انداختن).

DAMPER

He put damper on the evening.

مجلس (شب) ما را سرد و بیروح کرد.

DANCE

To lead someone a dance.

برای کسی جنقولك بازی در آوردن (کسی را سر

دواندن).

To dance to someone's tune.

به ساز کسی رقصیدن.

To dance attendance on someone.

حلقه به گوش کسی بودن. بادنجان دور قاب چینی
کسی را کردن.

DARE

He is dave-devil.

سر نترسی دارد. بیباک است.

I dare say he will accept.

بجرات میتوانم بگویم که قبول خواهد کرد.

How dare you? (بی ادب).

I dare you to walk into that cave.

اگر راست میگویی (اگر مردی. اگر جرات داری)
داخل آن غار شو.

DASH

With a dash of whisky. با کمی ویسکی.

Black with a dash of red.

رنگ سیاه آمیخته با قرمز.

With a dash of pen. با یک نیش قلم.

I shall have a dash at it.

بختم را امتحان خواهم کرد.

He made a dash for it.

شتافت که خود را نجات دهد.

At a dash. تند و فرز.

Troops full of dash.

سربازان سرشار از روحیه سلحشوری.

TO DASH

His hopes were dashed.

آرزوهایش بر باد رفت.

Oh, dash it. آه. لعنت.

Dash it all, man, I have just got here.

بابا انصاف هم خوب چیزیه، من تازه اینجا رسیده ام.

I am dashed if I know.

والله اگر بدانم. من چه میدانم.

To dash away one's tears.

اشک خود را پاک کردن.

I must dash off. باید با عجله بروم.

DAVY JONES

To go to davyjone's locker. غرق شدن.

DARK

Come home before dark.

قبل از آنکه هوا تاریک شود منزل بیا.

To draw a picture of the situation in dark colours.

وضعیت را بطور بدی جلوه دادن.

To see the dark side of things.

بدبین بودن. فقط نکات بد را دیدن.

To keep something dark.

چیزی را پنهان نگاهداشتن.

To be in the dark about something.

راجع به چیزی بی اطلاع بودن.

Dark brown. قهوه ای پر رنگ.

The Dark Continent. قاره افریقا.

A dark horse.

شخص مزور و خطرناک. رقیب خطرناک.

DATE

To be up to date with one's work.

کار عقب افتاده نداشتن.

To bring up to date.

کار یا نوشته ای را تا یوم جاری انجام دادن (نوشتن).

To have a date with someone.

با کسی وعده ملاقات (رانده وو) داشتن.

To be out of date.

کهنه و قدیمی (دمده) بودن.

To date.

تا این تاریخ.

DAY

she is fifty if she is a day.

پنجاه سال شیرین دارد (خانم).

To name the day.

وقت معین کردن (برای عروسی).

To take a day off.

به مرخصی رفتن (یک روزه).

He was quite a man in his day.

زمانی برای خودش آدمی بود.

To have had its day.

کهنه شدن. فرسوده شدن.

It will be a long day before I go there again.

دیگر به آنجا برو نیستیم. به این زودیا آنجا نخواهم رفت.

To make a day of it.

روزی را به عیش و خوشی گذراندن.

When you have finished call it a

day.

اینکار را که تمام کردید دیگر تعطیل کنید (امروز کار نکنید).

This day week. یک هفته از امروز.

The day of Imperialism is gone.

دوره استعمار سپری شده است.

It is all in the day's work.

جزء کار روزانه معمولی است.

To carry, to win, the day.

پیروز شدن (در نبرد).

In the days of Queen Anne.

در عهد خاقان مغفور. در عهد دقیانوس.

His day to day affairs.

امور یومی (روزمره) او.

DAYLIGHT

I am beginning to see daylight ahead.

تازه دارم به پایان موفقیت آمیز کار نزدیک می شوم. روزه امیدی میبینم.

This is daylight robbery.

این دیگر دزدی فاحش و علنی است. دزدی سرگردنه است.

DEAF

Deaf as a post (an adder). کاملاً کر.

Stone deaf. کاملاً کر.

To turn a deaf ear to...

به ... گوش ندادن و توجه نکردن.

DEAR

Ou dear!, oh dear!, Dear me.

ای داد بیداد، عجب.

Dear me, no. البته که خیر. ابداً.

She is an old dear. پیرزن نازنینی است.

To hold dear. گرامی داشتن.

It cost me dear.

برایم گران تمام شد.

I would dearly love to...

خیلی دلم میخواهد که.

DECENT

He was very decent to me.

با من با انسانیت رفتار کرد.

To make a decent living.

در آمد کافی برای زندگی آبرومند و مرفهی داشتن.

I want to come in are you decent?

مینخواهم بیایم تو، لخت که نیستی؟

DECK

To stack the deck. ورق جور کردن.

She was decked out with costume jewellery.

خودش را با جواهرات بدل آراسته بود.

The buldings were decked with flags.

ساختمانها با پرچم تزئین شده بود.

DECLARE

Well, I declare.

آدم شاخ در میآورد. به حق چیزهای نشنیده.

DEADLOCK

To be at a deadlock.

دچار بن بست بودن.

To come to a deadlock.

به بن بست رسیدن.

To break the deadlock.

از بن بست خارج شدن.

DEADWEIGHT

He got ride of the dead weight in his Ministry.

شر افراد بی ثمر را از وزارتخانه کند.

To DEADEN

Duble-glazing deadens the noise.

شیشه دو جداره صدا را محو میکند.

This drug deoden the pain.

این دارو درد را بشدت تسکین میدهد.

DEAD

To drop down dead. to drop dead.

جابجا مردن. ناگهان مردن.

Dead and gone, and buried.

بکلی از بین رفته. فاتحه اش خوانده شده.

In the dead of winter.

در چله زمستان (سرمای سخت).

To be dead on time.

درست سر وقت بودن.

To be a dead shot.

نشانه زن ماهری بودن (تیرش خطا نمی‌کند).

Dead broke.

بکلی ورشکست (لات و مفلس).

A dead secret.

یک سر بسیار عمیق.

To be dead drunk.

مست لایعقل بودن.

Deads men tell no tales.

مرده ها حرف نمی‌زنند.

DEAL

A good deal, a great deal.

مقدار زیادی.

That's saying a good deal.

این خود حرف کمی نیست.

Whose deal is it.

نوبت کی است که ورق بدهد (در بازی).

To give someone a fair deal.

با کسی منصفانه رفتار کردن.

it's a deal.

قبول دارم. باشد.

To deal a blow at someone.

به کسی ضربه وارد آوردن.

To deal with a subject.

به موضوعی پرداختن.

I refuse to deal with him.

حاضر نیستم با او سر و کاری داشته باشم.

I know how to deal with such pepole.

من میدانم با این قبیل اشخاص چگونه رفتار کنم.

To deal in leather, etc.

معامله اجناس چرمی و غیره نمودن (تجارت).

DEATH

To drink oneself to death.

تا پای مرگ مشروب نوشیدن. بقدری زیاد.

Death to the traitors! مرگ بر خائنین.

To save someone from the jaws of death.

کسی را از چنگال مرگ رها کردن.

To meet one's death.

دچار مرگ شدن.

To be at death's door.

در آستانه مرگ بودن.

To do, to put, someone to death.

کسی را بقتل رساندن.

DECLINE

To be on the decline.

رو به کاستی بودن.

The decline and fall of the Roman Empire.

انحطاط و سقوط امپراطوری روم.

DEEP

Deep in love, meditation, thought, debt, study, etc.

در عشق، تفکر، خیال، قرض، مطالعه و غیره غوطه ور بودن.

To have adeep insight into something.

اطلاعات دقیق درباره چیزی داشتن.

To drink deep of the pleasures of life.

از لذات دنیوی سیراب گشتن.

Still waters run deep.

فلل نبین چه ریزه.

To go off the deep end.

از جا در رفتن. عصبانی شدن.

DEFY

To defy description.

بوصف در نیامدن. غیر قابل توصیف بودن.

I defy anyone to do as much.

گر تو بهتر میزنی بستان بزن.

Goods that defy competition.

اجناس بدون رقیب.

To defy the law. تمرد از قانون کردن.

DEGREE

In the highest degree.

به نهایت درجه.

In some degree. تا اندازه ای.

To such a degree that... بحدی که.

To a marked degree. تا حد نسبتاً محسوسی.

To take one's degree. لیسانس خود را گرفتن (از دانشگاه).

To put a prisoner through the third degree. با زجر از زندانی اعتراف گرفتن.

He had three degrees of fever.

سه درجه تب داشت.

DELIVER

To deliver the goods.

اجناس را تحویل دادن. بار را به مقصد رساندن (به وعده وفا کردن).

To deliver a speech.

سخنرانی ایراد کردن.

To deliver a blow (an attack).

ضربه وارد کردن (حمله نمودن).

To deliver a child. بچه آوردن.

To deliver the town to the enemy. شهر را به دست دشمن دادن.

Lord deliver us from evil.

خدایا ما را از بدی نجات بده.

The judge delivered himself of the view that...

قاضی اظهار نمود که...

To deliver someone from captivity. کسی را از اسارت نجات دادن.

To deliver a woman of a child. زنی را فارغ نمودن (زایاندن).

To be delivered of a child. وضع حمل کردن.

To deliver a message. پیامی را رساندن.

To deliver something into someone's charge.

چیزی را به کسی سپردن.

To deliver a speech.

نظقی را ایراد کردن.

To deliver a blow.

ضربه ای به کسی وارد آوردن.

To deliver oneself up.

خود را تسلیم کردن.

To deliver over(up).

تسلیم نمودن.

DEMAND

To be in (great, little) demand.

طالب زیاد (کم) داشتن.

Supply and demand.

عرضه و تقاضا.

To make great demands upon
someone's energy.

بر قوه کسی فشار آوردن. فق طاقت کسی از او کار
خواستن.

You make too great demand upon
my patience.

شما از حوصله من سوء استفاده مینمایید.

He has many demand upon his time.

تمام اوقاتش گرفته است.

DEPART

To be on the point of departing.

در شرف رفتن بودن.

To depart from this life.

از این جهان رخت بر بستن.

To depart from one's duty.

از وظیفه خود منحرف شدن.

Without even departing from one
of his principles.

حتی بدون انحراف از هیچیک از اصول خود.

DEPEND (TO)

It all depends.

تا چه پیش آید.

That depends entirely on you.

کاملاً بسته به اراده (اقدام) شما است.

To depend on someone, something.

به کسی یا چیزی متکی بودن.

He is not to be depended on.

آدم قابل اعتمادی نیست.

You may depend on it.

مطمئن باشید. خاطر جمع باشید.

DEPTH

To get out of one's depth.

از حدود (فهم یا توانائی) خود خارج شدن.

In the depth of winter.

در چله زمستان.

In the depth of despair.

در نهایت نومیدی.

DESIGN

To have design on, against,
someone.

نظر سوئی نسبت به کسی داشتن.

He has designs on your life.

قصد دارد شما را بکشد.

Design of flowers.

نقش (فرش، پارچه).

DESIRE (TO)

It leaves much to be desired.

آنطور که باید و شاید نیست. چیز خواستی نیست.

DESPAIR

To be in despair.

نا امید بودن. مایوس بودن.

To drive someone to despair.

کسی را نا امید کردن.

To sink into despair.

غرق در ناامیدی شدن.

To give up in despair.

از روی نا امیدی کاری را رها کردن.

DESPERATION

To drive someone to desperation.

کسی را بیچاره و مستاصل کردن.

To be in desperation.

مستاصل بودن. مایوس بودن.

To do something in desperation.

کاری را از روی استیصال کردن.

DESTINE

To be destined for the church,
army, etc.

وقف کلیسا (نامزد خدمت روحانی) ارتش و غیره
بودن.

He was destined never to see her
again.

تقدیر چنان بود که هرگز دیگر او را نبیند.

DEUCE

What the deuce do you mean?

اصلاً منظورت چیست؟ (درمقام اعتراض).

It is snowing like the deuce.

برف شدیدی می بارد.

To play the deuce with someone.

زندگی کسی را تباه کردن. روز کسی را سیاه کردن.

He is the deuce of a liar.

از آن دروغگو ها است.

To be in a deuce of a mess.

در مخممه بدی افتادن.

DEVELOP

To develop a province.

استانی را آباد کردن.

To develop one's mind.

فکر خود را پرورش دادن.

To develop a subject.

موضوعی را پروراندن.

To develop a photograph.

عکسی را ظاهر کردن.

He developed a strange disease.

بیماری عجیبی در او پیدا شد.

DEVICE

To leave someone to his own device.

کسی را به حال خود گذاردن.

By various devices he...

به تدابیر مختلف او...

DETAIL

To go, enter into details.

وارد جزئیات شدن.

To tell something in detail.

چیزی را مفصلاً شرح دادن (با تمام جزئیات).

There are points of detail to be settled later.

جزئیاتی وجود دارد که باید بعداً نسبت به آن اتخاذ تصمیم شود (حل گردد).

To give a detailed account of something.

شرح مفصل مطلبی را دادن.

Down to the last detail.

تا آخرین مراحل جزئی.

The officer detailed 3 men to guard the bridge.

افسر سه نفر را مأمور حفاظت پل نمود.

DEVIL

Talk of the devil and he is sure to appear.

چون نام سگ بری چوبی بدست گیر.

To be between the devil and the deep sea.

راه پس و پیش نداشتن.

He has lost his job, poor devil.

بیچاره مردك شغلش را از دست داده است.

To go to the devil. فنا و نیست شدن.

To play the devil with someone.

کسی را بیچاره کردن.

Drinking has played the devil with

his health.

مشروب او را از پای در آورده است (سلامتی او را از بین برده).

To raise the devil about something.

داد و بیداد راه انداختن و عصبانی شدن.

He is the devil incarnate.

گوشتی که خود شیطان (عفریت) است.

To work like the devil.

به شدت هر چه تمامتر کار کردن.

There will be the devil to pay.

نتایج وخیمی خواهد داشت.

Give the devil his due.

انصاف را نباید زیر پا گذاشت. (حتی در حق اشخاصی که استحقاق ندارند).

DIAMOND

He is a rough diamond.

آدم ظاهراً خشن ولی خوش قلبی است.

DIE (TO)

To die in one's boots.

دچار مرگ فجیع (شدید) شدن.

To die a natural death.

به مرگ طبیعی مردن.

To be dying to do something.

اشتیاق کامل به انجام کاری داشتن.

The sound died away in the distance.

صدا در فاصله دور محو گردید (شنیده نشد).

The storm has died down.

طوفان فرو نشسته است.

This race is fat dying out.

این نژاد دارد به سرعت نابود میشود.

Don't let the fire die out.

نگذار آتش خاموش شود.

Facts that have died out of remembrance.

حقایقی که از خاطر ما محو شده است.

The flame of love that will not die.

شعله عشق که هرگز خاموش نخواهد شد.

Undying affection.

مهر و محبت دائمی (ابدی).

DIFFICULTY

To have difficulty in doing something.

اشکال در انجام کاری داشتن.

To surmount, get over, overcome, a difficulty.

بر اشکالی فائق آمدن.

To raise, make, difficulties.

اشکال تراشی کردن.

To lead someone into difficulties.

کسی را دچار اشکال کردن.

To get into difficulties.

دچار اشکال شدن.

To look for difficulties where there are none.

گره ای که به دست باز میشود. به دندان باز کردن.

To get out of a difficulty.

از اشکال (زحمت) خلاص شدن.

DIG

That was a dig at you.

این طعنه و کنایه علیه شما بود.

He gave me a dig in the ribs.

به من سقلمه زد.

To have a dig at something.

بخت خود را در کاری آزمایش کردن.

TO DIG

To dig for information.

برای جمع آوری اطلاعات کاوش کردن.

To dig at someone.

به کسی طعنه زدن.

To dig oneself in.

در سنگر مستقر شدن.

To dig one's toes in.

هر دو پای را در یک کفش کردن.

It's hard work, but he is digging in.

کار سختی است ولی با جدیت تمام دست بکار شده.

The soldiers were digging in.

سربازان مشغول کندن سنگر بودند.

Don't stay on ceremony, dig in.

تعارف نکن بردار و بخور.

To dig into someone's private.

در امور خصوصی کسی تجسس کردن.

To dig into a pie.

قسمتی از نان بولکی را بریدن.

To dig into one's pocket.

دست به جیب خود فرو بردن.

We must dig the documents out of

the archives.

باید اسناد را از محل بایگانی آن بیرون بیاوریم.

They dug up some interesting facts.

در اثر تجسس حقایق جالبی را استخراج کردند.

DIGESTION

To be easy of digestion.

سهل الهضم بودن.

To be hard of digestion.

ثقیل الهضم بودن.

His digestion is poor (good).

معدۀ ای ضعیف (قوی) دارد .

DIGNIFIED

To assume a dignified air.

خود را گرفتن.

DIGNITY

To stand on one's dignity.

در حفظ مقام (حیثیت) خود پا فشاری نمودن.

To maintain the dignity of one's position.

احترام مقام خود را حفظ نمودن.

It is beneath your dignity to do it.

اینکار دون شان شماست.

DILEMMA

To be on the horns of a dilemma.

بر سر دو راهی درد ناکی قرار گرفتن.

DIM

In the dim and distant past.

در دوران گذشته (تار).

The dim light of dawn.

روشنائی ضعیف سپیده دم.

Eyes dim with tears.

چشمان پر اشک که اشیاء را محو مبیند .

These memories have grown dim.

این خاطرات رفته رفته دارند محو میشوند .

TO DIP

To dip into a book.

در کتابی مستغرق شدن.

To dip into one's pocket.

دست در جیب خود فرو بردن.

To dip into the past. (the future).

گذشته را مورد کاوش قرار دادن . آینده را به دقت نگریستن.

DIP

Let's go and have a dip in the sea.

برویم در دریا آب تنی کنیم.

DIRECT

To direct one's efforts toward something.

کوشش خود را معطوف به کاری داشتن.

To direct a remark, accusation, against someone.

گفته یا اتهامی را متوجه کسی نمودن (به کسی اسناد

دادن) .

The direct contradiction. درست مخالف.

To travel direct to America.

مستقیماً به آمریکا مسافرت کردن.

DIRT

To treat someone like dirt.

نسبت به کسی رفتار بسیار تحقیر آمیز داشتن. کسی را هیچ دانستن.

To throw dirt at someone.

کسی را لکه دار کردن. به کسی بهتان و افترا زدن.

He usually knows the latest dirt.

معمولاً از آخرین خبرهای جنجالی با اطلاع است.

To eat dirt.

بخواری افتادن و پوزش خواستن.

Dirt road. جاده خاکی.

The yellow dirt. طلا.

As cheap as dirt. مفت و بی ارزش.

DIRTY

To tell dirty stories, jokes.

حکایت خارج از تراکت (شوخیهای رکیک گفتن.

To play someone a dirty trick.

به کسی خیانت (ناجوانمردی) کردن.

A dirty fellow. آدم کثیف (بد سرشت).

DISCORD

To sow the seeds of discord.

تخم نفاق کاشتن.

DISCHARGE

In the discharge of his duties.

در ضمن انجام وظائف خود.

To be discharged from the Army, Hospital.

از خدمت ارتش (مریض خانه) مرخص شدن.

DISCRETION

I shall use my own discretion.

هر طور که صلاح دانستم عمل خواهم کرد.

To leave something to someone's discretion.

کاری را به نظر و قضاوت کسی واگذار کردن.

At your discretion.

به صوابدید و نظر خودتان.

The better part of valor is discretion.

دقت و احتیاط از شجاعت مهم تر است.

TO DISCRIMINATE

To discriminate favour of someone.

از کسی جانبداری کردن.

To discriminate against someone.

علیه کسی تبعیض قائل شدن.

His height discriminated him from his companions.

قد بلند او بین دوستانش او را متمایز میساخت.

DISGRACE

To fall into disgrace with someone.

مورد بی لطفی کسی واقع شدن.

In disgrace. در شگ وید نامی.

To bring disgrace on one's family.

خانواده خود را شگین کردن.

Such officers are a disgrace to the army.

چنین افسرانی مایع شگ ارتش هستند.

To bring someone into disgrace.

کسی را مفتضح کردن.

DISGUISE

In disguise. در لباس مبدل.

Under the disguise of.

در لفافه.... به بهانه...

To disguise one's voice, one's handwriting, one's feelings.

آهنگ صدا، خط یا احساسات خود را تغییر دادن.

To throw off all disguise.

بی پرده صحبت کردن. بدون تصنع.

DISLIKE

To take, conceive, dislike to someone.

بد آمدن از کسی.

To have a strong dislike for someone, of something.

از کسی یا چیزی متنفر بودن.

To get oneself disliked.

خود را منفور (بد) کردن.

DISMISS

To get be, dismissed. اخراج شدن.

The Prince dismissed us with a few gracious words.

والاحضرت پس از ابراز تفقد ما را مرخص فرمودند.

To dismiss something from one's thoughts.

مطلبی را از فکر خود بیرون کردن.

To dismiss the memory of something from one's mind.

خاطره چیزی را از فکر خود خارج کردن.

To dismiss any personal feeling.

احساسات شخصی را کنار گذاشتن.

Let us dismiss the subject.

بهرتر است در باره این موضوع حرفی نزنیم.

Dismiss! مرخص (اصطلاح نظامی).

DISORDER

To fall into disorder.

دچار بی نظمی شدن.

There were disorders in the capital.

در پایتخت اغتشاشاتی رخ داد.

Nervous disorder. اختلالات عصبی.

Disorder of mind. اختلال حواس.

DISPLAY

To be fond of display. علاقمند به تظاهر.

To make a display of wealth.

ثروت خود را به رخ مردم کشیدن.

He display courage. ابراز شجاعت کردن.

DISPOSAL

Disposal of a question, of a difficulty.

حل و فصل موضوعی، مشکلی.

To place, put, something at someones disposal.

چیزی را در اختیار کسی قرار دادن.

DISPOSE (TO)

Man proposes God disposes.

از تو حرکت از خدا برکت.

To dispose of something, of someone.

مصرف کردن چیزی. خلاص شدن (رها شدن) از شر کسی.

To dispose of a question.

موضوعی را حل کردن. از میان برداشتن.

To dispose of all objections.

تمام اعتراضات را رفع کردن.

DISPOSED

To be friendly disposed, ill disposed.

نظر و رویه مساعد (نامساعد) داشتن.

To be disposed to something.

مساعد یا متمایل به کاری بودن.

DISPOSITION

Person of a disposition.

آدم خوش مشرب خوش حالت.

To have a natural disposition (to catch cold).

مستعد بودن برای سرماخوردگی.

DISTANCE

Distance lends enchantment to the view.

از دور میرد دل و نزدیک زهره را. شب گریه سمور مینماید.

To see something in the distance.

چیزی را از دور دیدن.

To keep someone at a distance.

خود را کنار کشیدن. فاصله را حفظ کردن. پا را از گلیم خود فرا ننهادن.

To keep someone at a distance.

به کسی رو ندادن.

A long-distance call.

تلفن از شهری به شهر دیگر.

DISTANT

To have a distant view of something.

چیزی از دور دیدن.

In the distant future.

در آتیه دور.

Distant look.

نگاه مبهوتانه.

Distant likeness. (دور).

شبهت جزئی (دور).

That day is still far distant.

چنین روزی باین زود بها فرا نخواهد رسید.

DISTINCTION

To make distinction between two things.

بین دو چیز امتیاز قائل شدن.

To gain distinction. ممتاز شدن.

Man of distinction. مرد متشخص.

DISTINGUISH

To distinguish someone among the crowd.

کسی را در بین جمعیت تشخیص دادن.

Reason distinguishes man from the other animals.

عقل مایه امتیاز انسان نسبت به حیوان است.

To distinguish oneself.

خود را مشهور (ممتاز) ساختن.

To look distinguished.

موقر و متین بودن.

Disfinguished services.

خدمات بر جسته (ممتاز).

DISCOUNT

To sell at a discount.

با تخفیف فروختن.

Such old polioies are now at a discount.

چنین سیاستهای کهنه امروز خریدار ندارند.

One should discount a lot of what the papers say.

قسمت زیادی از مندرجات جراید را نباید به حساب

آورد.

DISH

Chelo-kabab is a national Iranian dish.

چلو کباب یکی از غذاهای ملی ایران است.

She is quite a dish.

خوب چیزی است. تکه خوبی است.

They dished me. بیچاره ام کردند.

To dish out hand shakes and prizes.

دست دادن و جایزه دادن.

He can take it as well as dish it out.

هم میخورد و هم میزند.

Dish out these magazines among the girls.

این مجله ها را میان دخترها توزیع کن.

To dish up an excuse.

بهانه و غذا را با هم آوردن.

To dish up some information (facts).

اطلاعاتی (حقایق) را استخراج و ارائه کردن.

To dish up food. غذا را کشیدن.

DISTURBANCE

To make, raise, create, cause, a disturbance.

آشوب (جنجال) بر پا کردن.

Political disturbances. اغتشاشات سیاسی.

DISTURB

Don't disturb me.

مزاحم نشو. حواسم را پرت نکن.

He disturbed the pages of the manuscript.

ترتیب صفحات نسخه دست نویس را بهم زد.

I am very disturbed at your news.

از خبری که دادی بسیار ناراحتم.

DITCH

To ditch one's car.

اتومبیل خود را (که خراب شده) رها کردن.

He ditched her. او را ناجوانمردانه رها کرد.

DIVINE

You look divine in that dress.

با آن لباس مثل ماه شده ای.

TO DO

He did brillisntly examination.

در امتحان مشعشعانه (بسیار عالی) از عهده بر آمد.

To do a laanguage at school.

زبانی را در مدرسه فرا گرفتن.

To do one's hair.

سر خود را درست (آرایش) کردن.

This car can do 100 miles an hour.

این اتومبیل میتواند ساعتی صد میل برود.

What is done cannot be undone.

کاری که شده است چاره ندارد.

To do or die.

مردن یا پیروز شدن (یا مرگ یا پیروزی).

When at Rome do as the Romans do.

خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو.

Nothing doing.

گداها را میگیرند خبری نیست. معذورم (جواب رد).

To do a town, a museum.

شهری یا موزه ای را تماشا کردن.

He has done me out of 100 Tomans.

صد تومان کلاه سرم گذاشت.

To be doing well.

در کار خود پیشرفت کردن.

You did well to refuse.

کار عاقلانه ای کردید که قبول نمودید.

When the day is done. در پایان روز.

That will do. کافی است.

This room will do for the office.

این اتاق برای دفتر مناسب است.

You must make do with what you have.

باید با آنچه داری بسازی.

That will do me nicely.

به درد من میخورد. برای من کافی است.

To have, to do with something.

با چیزی مربوط بودن. سر و کاری نیست (دست کشیده ام).

That is all over and done with.

تمام شد و رفت.

I can with a nice cup of tea.

از يك فنجان چای بدم نمیآید (میل دارم).

To do without. احتیاج نداشتن.

He is done for.

کارش تمام است. امیدی برایش نیست.

That will do me in.

این مرا تمام خواهد کرد.

To do one's best.

نهایت کوشش خود را کردن.

To do away with.

از میان بردن.

He did very well by me.

با من خیلی خوب رفتار کرد.

To do up a button.

دگمه را بستن.

To do a baby up again.

بچه را دوباره قنداق کردن.

That's all your doing.

اینهمه کار تو است (زیر سر تو است).

Great doing in the North of Iran.

خبرهای (وقایع) مهمی در شمال ایران.

DOCTOR

To doctor up a document (a story for publication).

سندی را (داستانی را برای چاپ) دستکاری کردن.

DODGE

To dodge question.

طرفه زدن.

Don't dodge the issue.

طرفه نزن.

To dodge Military Service.

از زیر خدمت نظام (وظیفه) در رفتن.

To dodge the law.

از زیر مقررات قانون شانه خالی کردن.

DOG

To go to the dogs.

رو به فنا رفتن.

To rain cats and dogs.

به شدت باریدن.

Every dog has his day.

هر کسی پنج روزه نوبت او است.

To lead a dogs life.

زندگی سختی داشتن (مثل سگ زندگی کردن).

Give a dog a bad name and hang him.

آبروی مردم را بی جهت میبرید.

A dog in the manager policy.

سیاستی که خیر آن نه به خود برسد نه به دیگران.

Let sleeping dogs lie.

دنبال شر نرو.

DOWN

Down with the traitors.

مرگ بر خائنین.

Money down. cash down.

پول نقد . پرداخت نقد (پول بده جنس ببر).

To lay something face down.

چیزی را از رو به زمین گذاردن.

To hit a man when he is down.

به جنگ افتاده رفتن. زمین خورده را توسری زدن (اذیت کردن).

Many are down with fever.

عده بیشماري در اثر ابتلا به تب بستری شده اند.

He is five Tomans down.

پنج تومان کسر آورده است.

The storm has gone down.

طوفان آرام شده است.

The sun is down.

آفتاب غروب کرده است.

Your tyres are down.

باد لاستیک های شما خوابیده (در رفته).

From Prince down to pedllar.

از شاه گرفته تا گدا.

Down to recent time. تا همین اواخر.

To be down on someone.

نسبت به کسی سخت گیری کردن.

To be down in the mouth.

پکر و گرفته بودن.

To be down and out.

لات و آسمان جل بودن.

DOG

It's dog at dog. هر کس به فکر خویش است.

I don't want to be a dog in the manager.

نمیخواهم مناع الخیر باشم.

To go to the dogs. خانه خراب شدن.

To throw to the dogs.

دور ریختن. هدر کردن.

Let sleeping dogs lie.

بی جهت شر به پا نکن.

To teach old dogs new tricks.

به اشخاص مسن راه و رسم جدید یاد دادن.

To lead a dog's life

مثل سگ زندگی کردن.

Give a dog a bad name and hang him.

بدنام کردن کسی یعنی نابود کردن او.

Love me love my dog.

اگر مرا دوست داری باید دوستم را هم دوست بداری.

To put on the dog.

تفرعن به خرج دادن.

He is just a dirty dog.

آدم پست و کثیفی است.

He is top dog. آدم با قدرت و نفوذی است.

To be under dog. زیر دست بودن.

To help a lame dog over a stile.

دست آدم ناتوانی را گرفتن.

Dog's breakfast.

چیزی که حال آدم را بهم میزند.

Not a dog's chance.

کمترین شانس وجود ندارد.

To take the hair of the that bit you.

پاد زهر چیزی را از خودش گرفتن. داروی کزدم زده کشته کزدم بود.

There are more way of killing a dog than hanging.

باید کار را از راهش داخل شد.

To be in the dog house.

مورد بی لطفی و خشم قرار گرفتن.

You can't teach an old dog new tricks.

پیر را تعلیم دادن مشکل است.

To dog someone. کسی را تعقیب کردن.

To be dogged by misfortune.

دچار بدبختی شدن.

A dogged resistance (determination).

مقاومت پیگیر. عزم راسخ.

DOLLAR

The almighty dollar.

دلار (پول) حل مشکلات است.

To worship the almighty dollar.

پول پرست بودن.

DOLL

She has a face like a doll.

صورتش مثل عروسک است.

To doll oneself up.

خود را آراستن.

DONKEY

To do the donkey work.

کار خسته کننده و یکنواخت کردن. خر حمالی کردن.

I haven't seen George for donkey's years.

مدت مدیدی است که جرج را ندیده ام.

To talk the hind leg off a donkey.

بسیار پر حرفی (وراجی) کردن. کله کبوتر خوردن.

DOOM

His doom is sealed.

نابودی او حتمی است.

Books doomed to oblivion.

کتابهایی که محکوم به فراموشی است.

Doomed to failure.

محکوم به شکست.

You will be here till dooms-day.

تا قیامت اینجا خواهی بود.

DOOR

To show someone the door.

کسی را بیرون کردن.

To show someone to the door.

کسی را تا دم در راهنمایی کردن.

His attitude closed the door to future discussion.

روش او مانع ادامه مذاکرات نشد.

To darken someone's doors.

به خانه کسی رفتن.

Out of doors.

در هوای آزاد.

Behind closed door.

پشت درهای بسته. در خلوت.

If he is not a champion, He is next door to it.

تا قهرمان شدن فاصله ای ندارد.

Our next door neighbor.

همسایه دیوار به دیوار ما.

We were next door to having the house burnt.

چیزی نمانده بود که خانه بسوزد.

DOPE

Hand me dope on this man.

درباره این مردها اطلاعاتی داری به من بده.

Don't be adope.

مگر عقلت کم است.

I can't dope out what you meant.

منظورت را نمی فهمم.

To dope oneself.

خود را گول زدن. داروی مخدر مصرف کردن.

It make me feel dopey.

مرا گیج و خواب آلود می کند.

He is dopey.

خنگ است.

DOT

To pay on the dot.

سر موقع پرداختن.

At eight o'clock on the dot.

درست سر ساعت هشت.

It must have been in the year.

حتماً خیلی سال پیش بوده است.

TO DOT

Dot and carry one.

در حال لنگیدن از يك پا.

To dot the is and cross the it's.

زیر و زبرش را گذاشتن.

We signed on the dotted line.

پای سند مورد بحث را امضاء کردیم.

A valley dotted with houses.

دره ای که مستور از خانه بود.

DOUBLE

On (at) the double.

به دو. به سرعت.

He was de gaule's double.

نسخه ثانی دو گل بود.

Double agent.

عامل دو سر.

To apply double standards.

با مصداق يك بام و دو هوا عمل کردن.

It was a lot of double talk.

یکمشت حرف دو پهلوی چانه بود.

He is leading a double life.

علاوه بر زن رسمی اش با زن دیگری هم مخفیانه زندگی میکند.

To double up with pain.

از شدت درد و دولا شدن.

There are not enough rooms we must double up.

بتمداد کافی اطاق وجود ندارد باید در هر اطاقی دونفر زندگی کنیم.

DOUBT

I have my doubts.

تردید دارم. چشمم آب نمیخورد.

DRAG

His wife has been a dragon him.

زنش و بال جانش بوده است.

Life was a drag.

زندگی یکنواخت و خسته کننده ای است.

TO DRAG

To drag one's feet.

فس فس کردن. طولش دادن.

We had to drag him here.

به زور او را اینجا آوردیم.

He went bankrupt and dragged others down with him.

ورشکست شد و دیگران را هم با خود غرق کرد.

To drag a subject in (into) one's conversation.

بیربط موضوعی را وارد صحبت خود کردن.

Iran would not be dragged into war.

ایران اجازه نمیدهد که پایش به جنگ کشانیده شود.

Don't let it drag on.

مگذار کار به درازا بکشد.

The second act dragged a little.

پرده دوم کمی خسته کننده بود.

Time drags on when one has nothing to do.

وقتی آدم بیکار است وقت دیر میگذرد.

To drag out an affair.

کاری را طول دادن.

To drag the truth out of someone.

حقیقت را از کسی در آوردن.

He dragged out for another five years.

به هر مشقتی بود پنجسال دیگر هم زنده ماند.

He drags his wife to parties.

به زور زنش را به مجالس میهمانی میکشاند.

DRAW

To draw someone into conversation.

کسی را بحرف کشیدن.

To draw a prize at a lottery.

جایزه ای را در تالار بردن.

To draw blank.

بد (پوچ) آوردن. موفق نشدن.

To draw a confession, one's salary.

جیره یا حقوق خود را دریافت کردن.

To draw upon one's savings.

از پس انداز خود برداشت کردن.

To draw a distinction between two things.

فرق (امتیاز) بین دو چیز قائل شدن.

To draw lots.

قرعه کشیدن.

To draw a cheque.

چک کشیدن.

The days are drawing in.

روزها دارند کوتاه میشوند.

Though he was shy, I managed to draw him out.

گرچه آدم خجولی بود معذالك او را به حرف آوردم.

The play did not draw.

نمایش (تأثر) نگرفت.

The game ended in a draw.

بازی سر به سر (مساوی) ختم شد.

DREAM

He was the husband of her dream.

شوهر رویایی او بود.

The land of dreams.

سرزمین خواب و خیال.

She was a dream.

بسیار زیبا و رویا انگیز بود.

Everything went like a dream.

همه چیز به خوبی و خوشی برگزار شد.

I'd never dream of leaving.

هرگز به فکر رفتن نخواهم بود.

Little did I dream that...

خوابش را هم نمیدیدم که...

To dream away one's time.

وقت خود را به خواب و خیال گذراندن.

To dream up an excuse.

عذر و بهانه ای تراشیدن.

DREG

To drink to the dregs.

تا ته سر کشیدن.

The dregs of society.

عناصر رذل و پست جامعه.

He has but the dregs of his fortune.

مقدار ناچیزی از ثروت سابقش برایش مانده است.

There is not a dreg of Mongolian

blood in him.

حتی يك قطره هم خون مغول ندارد.

DRENCH

To get drenched.

خیس شدن.

Drenched in blood.

آغشته به خون.

DRESS

She was dressed to kill.

خودش را خیلی آراسته بود (شیک کرده بود).

To dress the chicken.

مرغ را پر کردن و برای طبخ آماده کردن.

To dress a wound.

جراحی را پانسمان کردن.

To dress a window.

ویرترین مغازه را تزئین کردن.

To dress the land with fertilizer.

به زمین کود دادن.

To dress someone down.

خدمت کسی رسیدن (تنبیه کردن).

To give someone a good dressing down.

کسی را شستن و کنار گذاشتن.

To dress up.

لباس میهمانی پوشیدن.

To dress up as a soldier.

لباس مبدل سربازی پوشیدن.

Salad dressing.

سس سالاد.

DRIB

In dribs and drabs.

ذره ذره.

DRIFT

Policy of drift.

سیاست بی هدفی و دستخوش حوادث بودن.

What is the drift of these questions?

هدف کلی از این سوالات چیست؟

I see his drift the drift of peasants

into the town.

مهاجرت تدریجی روستائیان به شهرها.

TO DRIFT

To let things drift.

امور را به حال خود رها کردن.

To drift apart.

تدریجاً جدا شدن.

To drift into vice.

تدریجاً به سوی گناه و فساد سوق داده شدن.

The country is drifting towards him.

کشور رفته رفته به او رو می‌آورد.

TO DRINK

To drink to someone's health.

به سلامتی کسی مشروب نوشیدن.

To drink oneself drunk.

تا مرحله مستی نوشیدن (مست شدن).

To drink oneself into debt, out of a job.

در اثر افراط در مشروب مقروض شدن، بیکار شدن.

To drink hard, heavily.

با افراط مشروب نوشیدن.

To drink like a fish.

مثل آب مشروب نوشیدن.

DRINK

Let's go and have a drink.

برویم گیلانی بزنیم (چیزی بنوشیم).

To take a drink of water.

جرعه‌ای از آب نوشیدن.

To take to drink.

معتاد به مشروبات الکلی شدن.

To be on the drink. دائماً مشروب خوردن.

He never drinks.

لب به مشروبات الکلی نمی‌زند.

Unfortunately he drinks heavily.

متأسفانه در نوشیدن مشروب الکلی زیاده روی میکند.

To drink to someone's health (success).

به سلامتی (موفقیت) کسی نوشیدن.

The officers drank the king.

افسران به سلامتی شاه نوشیدند.

He drank in the beauty of Mount Damavand.

مجبذب زیبایی کوه دماوند گردید.

To drink in a person's words.

با اشتیاق به سخنان کسی گوش فرا دادن.

To drink off.

با یک جرعه سر کشیدن.

To drink oneself out of a job.

در اثر افراط در نوشیدن مشروب الکلی از شغل خود اخراج شدن.

To drink up.

تا ته نوشیدن.

As drunk as a lord (fiddler). مست مست.

DRILL

I have been through the drill.

در این زمینه بی تجربه نیستم. این جریان را قبلاً طی کرده‌ام.

I know the drill.

راه و رسمش را بلدم.

DRIVE

To drive a car.

اتومبیل راندن.

To be driven to something.

وادار به کاری شدن. ناچار شدن.

To drive someone out of his sense, mad, crazy.

کسی را دیوانه نمودن (عصبانی کردن).

To drive home the point.

مطلب را خوب حالی کردن.

To drive a bargain.

معامله ای را جوش دادن.

To drive a nail.

میخ کوبیدن.

What are your driving at?

مقصودتان چیست؟

The President should have plenty of drive.

رئیس جمهور يك کشور باید شخص پر انرژی و با سوابق باشد.

DRIVER

To be in the drivers seat.

زمام امور را (فرمان را) در دست داشتن.

DROP

At the drop of a hat.

به يك اشاره، بی تأمل و بی تردید.

A drop in temperature.

پائین آمدن (کم شدن) درجه حرارت.

To have had a drop too much.

زیاده از اندازه مشروب نوشیدن.

Drop in prices.

تنزل قیمت ها.

To work till one drops.

آنگذر کار کردن تا دیگران نتواند سرپا بند شود.

There the matter dropped.

موضوع در آن مرحله مسکوت ماند.

To drop into the habit of...

عادت به ... پیدا کردن.

To drop someone a line, a card.

به کسی نامه یا کارت نوشتن.

Where shall I drop you?

کجا شما را پیاده کنم؟

To drop the idea of doing something.

فکر کاری را رها کردن.

To drop a subject.

ترك مطلب (بحث یا موضوع) کردن.

To drop someone like a hot potato.

یکبار با کسی ترك دوستی کردن.

Do drop in to see us sometimes.

گاهی به ما سر بزنید.

To drop off (to sleep).

خواب رفتن.

He has had a drop too much.

چند گیلای زده است و سرش گرم است.

A drop in the ocean (bucket).

مقدار بسیار ناچیز قطره ای در دریا.

Prices have dropped.

قیمتها پائین آمده است.

To drop someone a line.

به کسی نامه کوتاه نوشتن. به کسی دو سطر نوشتن.

To drop a hint.

کناپه زدن.

Let's drop the subject.

دیگر در اینباره بحث نکنیم. از این موضوع بگذریم.

Drop me at the corner.

مرا در گوشه خیابان پیاده کن.

I'll drop it at your house.

آنها به منزلتان خواهیم داد.

To drop someone.

از کسی بریدن. با کسی ترك مراوده و دوستی کردن.

To drop something like a hot potatoe.

چیزی را بکلی رها کردن.

I am ready to drop.

دارم از زور خستگی میافتم.

To drop by.

سر زده وارد شدن.

He dropped in this morning.

امروز صبح سرزد.

Demand for it has dropped of.

کمتر از سابق مورد تقاضا است.

Our friend dropped of one by one.

از تعداد رفقای ما مرتب کم شد.

He dropped of in the middle of the show.

در وسط نمایش خوابش برد.

To drop out.

از مسابقه خارج شدن. ترك تحصیل کردن.

A drop-out.

کسی که ترك تحصیل کرده.

It dropped out of my mind.

از ذهنم خارج شد.

He dropped out of politics.

عالم سیاست را ترك کرد.

The bottom dropped out of the market.

قیمتها در بازار به پائین ترین سطح رسید.

In this class attendance has dropped off.

عده شاگردان این کلاس کم شده است.

DROWN

To drown one's sorrow in drink.

غم و اندوه خود را با مشروب فراموش کردن.

The roar of the waterfall drowns our voice.

صدای غرش آبشار مانع شنیده شدن صدای ما میشود.

DRUG

A drug in market.

کالایی که بیش از حد تقاضا در بازار عرضه شده است.

He drank and drugged.

هم اهل مشروب بود هم مواد مخدر استعمال میکرد.

DRUM

To beat the drum.

تبلیغ کردن.

To drum on the table.

روی میز کوبیدن.

To drum something in to someone's head. (into someone).

چیزی را به مغز کسی فرو کردن.

To be drummed out.

با افتضاح و سر شکستگی اخراج شدن.

To drum up a meeting.

اجتماعی را تشکیل دادن. جلسه ای را دعوت کردن.

To drum up trade.

با تبلیغ و کوشش زیاد تجارت را ترویج کردن.

DRY

I am (feel) awfully dry, let's have a drink.

گلویم کاملاً خشک شده برویم چیزی بنوشیم.

As dry as just. (a bone).

کاملاً خشک.

The cow has been dry.

گاو از شیر دادن افتاده است.

He was dry with us.

با ما خشک و رسمی بود.

A dry style.

سبک خشک و بیروح.

The bombay province has gone dry.

در استان بمبئی استعمال مشروبات الکلی ممنوع شد.

To run dry.

خشک شدن (چاه و غیره).

DUE

Due to.

به علت، بواسطه، در اثر.

To give someone his due.

حق کسی را ادا نمودن.

One must give the devil his due.

عیب ها را همه گفتی هنرش نیز بگو. در باره دشمن هم

نباید بی انصاف بود.

To pay one's dues.

بدهی خود را پرداختن.

DUCK

A dead duck.

کسی که کارش زار است.

A lame duck.

آدم علیل و عاجز. دستگاه ورشکسته.

To look like a dying duck in a thunderstorm.

دارای چشمان از حال رفته و خمار بودن.

Like water off a ducks back.

بدون کمترین اثر و نتیجه.

To play ducks and drakes with one's money.

پول خود را تلف کردن.

To make ducks and drakes of one's money.

پول خود را به هدر دادن.

To take to something like a duck to water.

فوراً شیفته چیزی شدن.

She is a perfect duck.

دختر دوست داشتنی است. دختر نازی است.

TO DUCK

To duck one's head.

سر خود را دزدیدن.

To duck someone in the lake.

کسی را تو دریا انداختن.

To duck doing something.

از زیر انجام کاری شانه خالی کردن.

To duck a party.

به میهمانی نرفتن.

To duck out of town.

از شهر جنیم شدن.

He ducked out of doing it.

از زیر انجام آن کار در رفت.

DUMB

He was dumb concerning that matter.

درباره آن موضوع سکوت محض اختیار کرد.

He was struck dumb with fear (astonishment).

از فرط ترس (تعجب) زیبانش بند آمد.

Dumb show.

نمایش پانتومیم.

DUMPS

To be in the dumps. پکر و ملول بودن.

DULL

The dull children. اطفال کند ذهن.

The market is dull. بازار کساد است (راکد است).

A thoughly dull evening. یک شب سرا سر خسته کننده.

Sorrow is dulled by the passage of time. زمان از شدت اندوه و غم میکاهد.

DUST

To raise a cloud of dust. گرد و خاک بر پا کردن.

To reduce something to dust. با خاک یکسان کردن.

To throw dust in someone's eyes. کسی را اغفال کردن. خاک در چشم کسی پاشیدن.

To kick up dust. جار و جنجال راه انداختن.

DUTCH

It was double dutch to me. برایم کاملاً غیر قابل فهم بود.

To talk like a dutch uncle. موعظه کردن. بالای منبر رفتن.

Or I am a dutchman. اگر نه من اسمم را بر می گردانم.

To go dutch. معامله دانگی کردن.

A dutch treat.

ضیافتی که هر کس سهم خود را بدهد.

A Dutch auction.

حراجی که قیمت اجناس مرتباً پائین میاید تا به فروش برسد.

To have dutch courage. در اثر مستی متهور شدن.

To beat the dutch. کار عجیبی کردن و دست همه را از پشت بستن.

DUTY

As in duty bound. همان قسم که شایسته بود.

I shall make it a point of duty to... وظیفه خود خواهم دانست که.

To enter upon, to take up, one's duties. وظائف خود را به عهده گرفتن.

To be on duty. مشغول انجام وظیفه بودن. سر خدمت بودن.

To be off duty. سر خدمت نبودن. مرخص از سر خدمت.

Duty calls. وظیفه ایجاب مینماید که.

DWELL

To dwell in a place. در محلی بسر بردن. ساکن مکانی بودن.

Her memory dwells with me. خاطره او (زن) پیوسته در ذهن من (باقی) است.

This hope dwells within our hearts.

این امید در دل ما باقی است.

Day on wich my memory loves to
dwell.

روزی که مایلم همواره آنرا به خاطر داشته باشم.

To dwell on a subject.

مطلبی را مدام بحث کردن.

My humble dwelling.

کلبه خرابه. خانه محقر من.

E

EAR

To be up to the ear in the aork.

غرق در کار بودن.

To set people by the ears.

تولید نفاق کردن. دو بهم زنی نمودن.

To send someone away with a flea in this ears.

کسی را با توپ و تشر روانه کردن.

Walls have ears. (prov).

دیوار موش دارد. موش گوش دارد.

To have a poor ear, ready to someone's request.

نسبت به تقاضای کسی گوش شنوا داشتن.

To turn a deaf to someone's request.

خواهش کسی را نپذیرفتن. نسبت به خواهش کسی کم محلی کردن.

To be all ears. سراپا گوش بودن.

Ear-marked.

برای منظوری کنار گذاشته شده. تخصیص داده شده.

EARTH

What, who, on earth?

چه چیزی ، چه کسی ؟

There is no reason on earth why...

هیچ علتی ندارد که...

To come back to earth.

از عالم خیال و رویا به عالم حقایق بازگشتن.

To move heaven and earth.

تمام سعی ممکن را کردن. زمین و زمان را به هم
دوختن.

EARTHLY

He hasn't an earthly.

به هیچ وجه شانس موفقیت ندارد.

EASE

To live a life of ease.

زندگی راحت کردن.

To be at one's ease.

راحت بودن (از لحاظ زندگی).

To set someone's mind at ease.

خیال کسی را راحت کردن.

To stand at ease.

در حالت راحت باش ایستادن (در ارتش).

To give ease to one's style.

سبك نوشتن خود را سلیس و روان نمودن.

To ease someone's anxiety.

نشویش کسی را تسکین دادن.

To ease oneself of a burden.

خود را از زیر بار کاری خلاص کردن.

The situation has eased.

وضع تا حدی بهتر شده است.

EASY

To be easy in one's mind.

خیال راحت داشتن.

With an easy conscience.

با وجدان راحت.

To be in easy street.

زندگی راحت داشتن.

Easy money. پول مفت. پول بی زحمت.

Easy person to get on with.

آدم خوش مشرب، بی تکلف.

To take things, life easy.

کار یا زندگی را به خود سخت گرفتن.

An easy-going person.

شخص بی قید (بی بند و بار).

EAT

To eat well. خوش خوراک بودن.

To eat like a horse.

خوش اشتها بودن. مثل خر خوردن.

I'll eat my hat if...

اگر ... اسمم را عوض میکنم.

To eat one's words.

پوزش طلبیدن و حرف خود را پس گرفتن.

To eat humble pie.

خود را خفیف کردن و پوزش خواستن.

To eat one's heart out.

خود خوری کردن.

What's eating you?

اوقات از چه تلخ است؟

The sea had eaten away the shore.

دریا ساحل را سائیده بود.

He ate into his savings.

از پس اندازش خورد.

Let's eat out tonight.

امشب شام را بیرون صرف کنیم.

To eat out of someone's hand.

توی دست کسی بودن. مطیع محض کسی بودن.

To eat someone out of house and home.

با پر خوری کسی را از هستی ساقط کردن.

To eat up one's dinner.

شام خود را تا لقمه آخر بلعیدن.

To eat up a course in french.

دوره زبان فرانسه را با ولع طی کردن.

To eat up flattery.

عاشق تملق و چاپلوسی دیگران از خود بودن.

Eaten up with pride.

از باده غرور مست بودن.

What's eating you up?

چرا اینقدر ناراحت و عصبانی هستی؟

ECONOMY

To practise strict economy.

صرفه جوئی کامل کردن.

A good article is an economy in the long run.

جنس خوب سرانجام مقرون به صرفه است (در خرید).

EDGE

It is the thin edge of the wedge.

تازه اول کار است. تازه قدم اول است (در مشقات).

To take the edge off one's appetite.

اشتهای خود را کور کردن.

To take the edge off an argument.

استدلال را سست (کم قدرت) کردن.

The least worry puts him on edge.

کوچک ترین تشویش (ناراحتی خیال) او را عصبانی میکند.

Not to put too fine an edge upon it.

برای آنکه زیاد هم رگ و بی پرده نباشد.

EFFECT

No effect without cause.

هیچ معلولی بی علت نیست.

To have the desired effect.

اثر مطلوب داشتن.

To produce, to have an effect on someone, on something.

در کسی یا چیزی اثر کردن، اثر بخشیدن.

To take effect, to come into effect.

مورد اجرا قرار گرفتن.

To carry into effect.

به موقع اجرا گذاردن. به صورت عمل در آوردن.

I received a letter to the same effect.

نامه ای به همین مضمون دریافت نمودم.

In effect.

در واقع. در حقیقت.

His effects were sent to his family.

ماترك (اشياء) او را برای خانواده اش فرستادند.

To effects an entrance, a retreat, a payment.

وارد شدن. عقب نشینی کردن. پرداخت کردن.

To effect a settlement between two parties.

دو نفر را با هم سازش دادن.

To effect improvements, changes.

بهبود یافتن. پیشرفت کردن. تغییراتی دادن.

EFFORT

To make an effort.

کوشش کردن (مبذول داشتن).

To make a supreme effort.

کوشش فوق العاده کردن.

Wasted effort.

کوشش بی فایده (بیهوده).

To spare no effort.

از هیچگونه کوششی خودداری نکردن.

He does everything as if it were an effort.

هر کاری را به سختی انجام میدهد.

That's not a bad effort. it is rather a good effort.

نسبتاً کار خوب انجام شده است.

EGG

The goose which laid the golden eggs.

مرغی که تخم طلا میگذارد.

Don't put all your eggs into one basket.

همه دارائی خود را یکجا به خطر نیانداز.

To kill a plot in the egg.

توطئه را از آغاز کار به هم زدن.

The scheme proved a bad egg.

نقشه بد از آب درآمد.

He is a bad egg. آدم مهملی است.

EIGHT

Behind the eight ball. در وضع مشکلی.

He has had one over the eight.

در خوردن مشروب زیاده روی کرده است.

EITHER

On either side. در هر دو طرف.

Sit on either side.

در هر يك از دو طرف که میل داری بنشین.

It isn't his either. مال او هم نیست.

ELBOW

The man at the King's elbow.

نزدیکان و مقربان پادشاه.

To be out at elbows.

ژنده پوش بودن. لباس مندرس بر تن داشتن.

To rub elbow with. معاشر بودن با.

To bend (lift, crook) the elbow.

شرابخواری کردن.

More power to your elbow. خدا قوت.

To be up to one's elbow in work.

سخت مشغول کار بودن.

Elbow grease. کار جسمانی دشوار.

Give me a little elbow room.

قدری به من اجازه بده که بتوانم تکان بخورم.

To elbow one's way.

بزور راه خود را از جمعیت باز کردن.

ELDER

He is regarded as an elder statement.

به عنوان يك رجال سياسى معمر شناخته میشود.

To respect ones elders.

احترام بزرگتران از خود را داشتن.

ELEMENT

To be in one's element.

در محیط مناسب خود بودن.

To be out of one's element.

خارج از محیط خود بودن. در محیط نامناسبی بودن.

There is an element of truth in what he says.

آنگدر هم حرف او دور از حقیقت نیست.

ELEPHANT

A white elephant.

يك چیز پر خرج و بی مصرف.

To see the elephant.

سیر و سیاحت کردن.

ELEVEN

At the eleventh hour. در دم آخر.

ELL

Give me an inch and he will take an ell.

اگر به او کمی رو بدهی سوارت میشود.

ELSE

Do it or else.

اگر نکنی هر چه دیدی از چشم خودت دیدی.

How else can i do it?

به چه طریق دیگری میتوانم آنرا انجام دهم.

EMBRACE

To embrace a religion.

مذهبی را پذیرفتن.

To embrace someone's cause.

به مرام و مسلک کسی گرویدن.

An estate which embraces several villages.

املاکی که شامل چندین دهکده میشود.

EMERGE

The moon emerges from behind the clouds.

ماه از پشت ابرها نمایان میشود.

To emerge successful.

موفق شدن. پیروزمند شدن. کامیاب بیرون آمدن.

Two essential points emerged from the discussion.

طی این مباحثات دو نکته اساسی ظاهر گردید.

EMBROIDER

To embroider a story.

داستانی را شاخ و برگ دادن.

Embroider language.

زبان پر لفظ قلم.

EMERGENCY

To be ready for every emergency.

برای هر پیش آمدی مهیا بود.

To provide for emergencies.

تهیه روز مبادا (روزهای بحرانی) را دیدن.

To meet an emergency.

با وضع غیر مترقبه مواجه شدن.

To rise to the emergency.

از عهده وضع غیر مترقبه برآمدن.

In case of emergency.

عندالضرور. در صورت واقعه غیر منتظره.

EMINENCE

To rise to eminence, to reach eminence.

به اوج رفعت رسیدن.

He was the first Iranian to attain that eminence.

نخستین ایرانی بود که به آن مقام عالی رسید.

His eminence.

قدسی مآب. لقب روحانیون بزرگ (کاردینال ها).

EMPHASIS

To lay emphasis on a fact, on a word.

مطلب یا کلمه ای را تاکید نمودن.

EMPTY

To be taken on an empty stomach.

ناشتائی صرف شود.

To feel empty. احساس گرسنگی کردن.

Empty words, promises.

الفاظ ، وعده های پوچ و بی اساس.

END

His hair stood on end.

موی سرش راست ایستاد (از ترس).

Six hours on end.

شش ساعت متوالی (ممتد).

We shall never hear the end of the matter.

این مطلب تمام شدنی نیست.

To bring something to an end.

مطلبی یا چیزی را به پایان رساندن.

To put an end to something.

چیزی را به انتها رساندن. (ختم کردن).

To come, to draw to an end.

به پایان رسیدن.

To think no end of someone.

نسبت به کسی کمال حسن نظر را داشتن.

I met no end of people.

تا بنخواهی آدم دیدم.

ENGAGE

To engage someone in conversation.

کسی را به حرف گرفتن.

To engage the enemy.

با دشمن درگیر شدن.

He is engaged this evening.

امروز غروب گرفتار است.

The number (line) is engaged.

شماره خط تلفن آزاد نیست.

The seat is engaged.

صندلی اشغال شده است.

He was engaged to her.

با او نامزد شده بود.

To engage in politics.

به کارهای سیاسی مشغول شدن.

To have an engaging manner.

رفتار گیرائی داشتن.

ENOUGH

Twenty metter is enough and to spare.

بیست متر کافی و بلکه زیاد هم هست.

Enough is enough.

بس است هر چیزی اندازه ای دارد.

Enough said.

توضیح بیشتر لازم نیست (مطلب دستگیرم شد).

You know well enough what I meant.

منظور مرا خیلی خوب می دانی.

She sings well enough but...

آوازش بد نیست اما...

Be good enough to. لطفاً...

Oddly enough he came on time.

عجب آنکه سر وقت آمد.

Let well enough , alone.

سری که درد نمیکند دستمال میند.

Enough is as good as a feast.

اسراف و تذیر شایسته نیست.

I have had enough of it.

از آن سیر و بیزار شدم.

... and I was fool enough to pay him the money.

من احمق را بگو که پول به او دادم.

It was enough to wake the dead.

فوق العاده پر سر و صدا بود.

ENTER

He entered all his expenses in a note-book.

تمام مخارجش را در کتابچه ای وارد کرد.

It never entered my mind that...

هرگز به فکرم نرسید که...

That did not enter into our calculation.

آنها به حساب نیاوردم.

To enter into discussions.

وارد بحث شدن.

To enter up.

برای مراجعه بعدی مطلبی را وارد کردن (ثبت کردن).

He entered up on his fourth term of office.

وارد چهارمین دوره تصدی خود شد.

ENTERTAIN

He entertains a great dead.

مهمانی زیاد میدهد.

Television must inform and entertain.

برنامه های تلویزیونی باید آموزنده و سرگرم کننده باشد.

To entertain high hops intentions.

مقاصد خصمانه در دل پروراندن.

Such a proposal can not be entertained.

به چنین پیشنهادی ترتیب اثر نمیتوان داد.

EQUAL

To be equal to the occasion (to a task).

از عهده کاری بر آمدن.

Other thing being equal...

در شرایط مساوی.

To preserve an equal mind.

بی نظری خود را حفظ کردن.

ESCAPE

To make an escape.

فرار کردن.

The word escapes me.

هر چه فکر می کنم آن کلمه به خاطر نمی آید.

It will not escape notice.

از نظر پنهان نخواهد ماند.

It escaped from his lips.

از دهانش در رفت.

ESSENCE

The essence of the matter.

چکیده (لب) مطلب.

Time is of the essence.

وقت حائز نهایت اهمیت است.

What he says is the essence of nonsense.

حرفش کاملاً مفت است. مزخرف میگوید.

EVEN

Odd or even.

طاق یا جفت.

To break even.

سر بسر شدن، خرج و دخل کردن.

To get even with someone.

از کسی انتقام گرفتن.

They were even in strenght.

از لحاظ نیرو با هم مساوی بودند.

That makes us even.

بی حساب دیگر حسابی نداریم.

A person of even temper.

شخصی که دارای خلق معتدل است.

Your letter of even date.

نامه شما به تاریخ امروز.

I left even as she came.

همانطور که او آمد من رفتم.

Even so,...

معذالك ...

even though.

ولو اینکه...

To even out payments.

به اقساط مساوی پرداختن.

To even things up.

خوبی کسی را جبران کردن.

EVENT

It is easy to be wise after the event.

معمای چو حل گشت آسان شود.

In the natural (course of events).

در جریان طبیعی وقایع.

In the event of his death...

در صورت مرگش...

In the event, he was right.

در عمل معلوم شد که حق با او بود.

At all events.

در هر حال.

In any event.

هرچه پیش آید. در هر حال.

Going to the pictures is quite an event for her.

سینما رفتن برایش حکم یک رویداد مهم را دارد.

The chief events at Azadi stadium.

مسابقات ورزشی اصلی در استادیوم آزادی.

EVER

For ever and ever.

تا دنیا دنیا است.

For ever more.

برای همیشه.

For ever and a day.

تا ابد.

Iran for ever.

پاینده باد ایران.

Well, did you ever.

عجب. یعنی چه.

He seldom if ever comes here.

کمتر اینجا می آید.

He hardly ever drinks.

خیلی به ندرت مشروب میخورد.

Yours ever.

فربانت. (معمولاً در پایان نامه ها).

It was ever so simple.

فوق العاده ساده بود.

Now if ever is the time to...

هم اکنون موقع آنست که...

He is a crook if ever there was one.

در تقلب شیطان را هم درس میدهد.

No engineer, be he ever so skillful, can not.

هیچ مهندسی هر قدر که مهارت داشته باشد نمیتواند.

It was the love liest sight ever.

از آن منظره زیباتر کسی ندیده بود.

Have you ever been to India?

هیچوقت به هندوستان رفته ای؟

If you ever see him, give him my regards.

اگر روزی روزگاری او را دیدی سلام مرا برسان.

He is drinking more than ever.

بیش از پیش مشروب مینوشد.

Why did you ever go there?

آخر (اصلاً) چرا آنجا رفتی؟

Ever since...

از زمانی که. از آنوقت به بعد...

Who ever heard of such a thing.

به حق چیزهای نشنیده.

What ever did I say to make you angry?

مگر من چه گفتم که عصبانی شدی؟

As if I would ever agree.

مگر ممکن بود که موافقت کنم البته که موافقت نمیکردم.

EVERY

Every now and then (again). گهگاه.

Every so often.

هر چند وقت یکبار. در فواصل معین.

Everything in the garden is lovely.

عجب همه چیز روبراه است. (در مقام طعنه).

Give me a simple life every time.

یک زندگی ساده و بی آرایش نهایت آرزوی من است.

I have every reason to believe that...

دلایل قانع کننده ای دارم که ...

Every man for himself.

هر کس به فکر جان خود باشد.

EVIL

War is evil.

جنگ چیز شیطانی و پلیدی است.

To cast an evil eye on someone.

کسی را چشم زدن.

Evil tongues.

زبانهای بد و نیش زن و غرض آورد.

To speak (think) evil of someone.

از کسی بد گفتن، نسبت به کسی سوء نظر داشتن.

The Evil one.

شیطان خبیث.

To get into evil ways.

براه بد افتادن. از راه راست منحرف شدن.

To fall upon evil days.

دچار نکبت و بدبختی شدن.

A necessary evil.

آنچه که در عین حال مضر است و ضروری.

EXAMPLE

For example. by way of example.

مثلاً. بر سبیل مثال.

To hold up as an example.

به عنوان نمونه و سرمشق ارائه کردن.

To set an example. سرمشق قرار دادن.

To fallow an example.

سرمشق خود قرار دادن.

To make an example of someone.

کسی را تنبیه کردن و عبرت دیگران قرار دادن.

EXCEPTION

To make an exception. بدون استثناء.

With the exception of. باستثنای.

To take exception to... ایراد گرفتن از.

EXCESS

In excess. به حد افراط.

Carried to excess of. به حد افراط.

In excess of. به اضافه. بیش از حد.

Excess luggage.

توشه سفر اضافی (از وزن مقرر).

To eat, drink, smoke to excess.

در خوردن، نوشیدن یا دخانیات افراط کردن.

The excesses committed by the troops.

زیاده روی هائی که سپاهیان مرتکب شده اند.

EXCUSE

Ignorance of law is no excuse.

بی اطلاعی از قانون عذر به شمار نمیآید.

Poor, lame, excuse. عذر غیر موجه.

To make excuses. عذر آوردن.

To look for an excuse. بی عذر و بهانه گشتن.

EXECUTION

To put, carry, a plan into execution.

نقشه ای را به موقع اجرا گذاردن.

In the execution of one's duty.

در انجام وظائف خود.

Execution by electric chair is practised in America.

اعدام به وسیله صندلی برقی در آمریکا متداول است.

EXERCISE

The exercise of a right.

از حق استفاده کردن.

Deep-breathing exercise.

تمرین نفس عمیق.

The exercise of an option, of patience.

استفاده از حق اختیار. صبر و حوصله بکار بردن.

To exercise an influence on someone.

در کسی اعمال نفوذ کردن.

To exercise care in doing something.

در اجرای عملی دقت کردن.

He exercised his wits in order to please his boss.

هر چه به عقلش رسید برای خوش آیند اربابش کرد.

EXERT

To exert pressure. فشار وارد آوردن.

To exert oneself to the utmost to do something.

نهایت سعی خود را برای انجام کاری به عمل آوردن.

To exert oneself.

خود را فرسوده کردن (در اثر کار و زحمت).

EXILE

To send someone into exile.

کسی را تبعید (نفی بلد) کردن.

To go into exile. تبعید شدن.

He was exiled to Khark Island.

به جزیره خارک تبعید شد.

EXISTENCE

To be in existence. وجود داشتن.

To come into existence. بوجود آمدن.

To spring into existence.

یکباره بوجود آمدن.

To put out of existence.

به دیار عدم فرستادن. نابود کردن.

To call, bring, into existence.

بوجود آوردن.

EXPECTATION

To fall short of someone's expectation.

کمتراز حد انتظار بودن.

To come up to someone's expectation.

مطابق انتظار بودن.

An uncle from whom one has expectation.

عمومی که شخص از او انتظاراتی دارد (ارث).

Beyond expectation.

بیش از حد. مافوق انتظار.

EXPENSE

To go to expense. متحمل مخارج شدن.

To put someone to expense.

کسی را توی خرج انداختن.

At the expense of his life.

به بهای جاننش (تمام شد).

The program entailed heavy expenses.

اجرای این برنامه مستلزم مخارج سنگین بود.

EXPERT

To be an expert on, in a subject.

در کاری تخصص داشتن.

To pose as an expert, to set up for expert.

ادعای تخصص کردن.

According to expert advice.

طبق توصیه اهل فن.

EXPLAIN

To explain away.

سفته کردن. ماست مالی کردن.

EXPLODE

He exploded with rage.

از فرط خشم ترکید.

That myth is exploded.

بر آن افسانه خط بطلان کشیده شد.

EXPOSE

Not to be exposed to air.

در مجاورت هوا قرار نگیرد.

To expose someone, oneself to danger, realcule.

خود یا کسی را به خطر انداختن. مورد تمسخر قرار دادن.

To be exposed to view.

در معرض نمایش قرار گرفتن.

To expose someone. کسی را رسوا کردن.

Indecent exposure.

با وقاحت نشان یا نمایش دادن (بدون تراکت).

He was exposed to the disease.

در معرض ناخوشی قرار داشت.

EXPRESS

To express oneself (in a language).

مقاصد خود را بیان نمودن (به يك زبان).

He expressed himself strongly on this subject.

در این مورد با لحن خیلی شدید اظهار نظر نمود.

To express an opinion, a wish, etc.

اظهار عقیده ، اظهار میل کردن.

His face express energy.

از صورت او علائم جدیت و نیرو هویدا است.

EXPRESSION

To give expression to one's will.

اراده خود را ابراز داشتن.

Feelings that find expression in tears.

احساساتی که بصورت اشک ظاهر شوند.

I don't understand the expression.

این اصطلاح را نمیفهمم.

EXTENT

Extent of the damage.

دامنه (حدود) خسارت.

Extent of someone's knowledge.

وسعت دایره معلومات کسی.

To the extent of tomans 100.

تا (در حدود) صد تومان.

To a certain extent, to some extent.

تا حدی. تا اندازه ای.

To the full extent of one's power.

تا آن حد که انسان بتواند.

EXTREME

To be extreme in one's view, to hold extreme opinions.

عقاید افراطی داشتن.

In the extreme.

به حد افراط.

To carry matters, to go to extremes.

از حد اعتدال خارج شدن. به حد افراط رساندن.

To be reduce to extremes.

به آخرین رمق (درجه فقر) رسیدن. در وضع مشکلی قرار گرفتن.

To drive someone to extremes.

کسی را مستاصل و بیچاره کردن.

EYE

To give someone a black eye.

چشم کسی را با مشت کبود کردن (ضربه).

To do something with one's eye open.

دیده و دانسته کاری را انجام دادن.

To keep one's eye open.

هوشیار بودن.

To shut one's eyes to something.

اغماض کردن. نادیده گرفتن.

To be up to the eyes in debt. in work.

غرق در قرض (کار) بودن.

To see things in one's mind's eye.

پیش خود مجسم کردن.

To make eyes at someone.

به چشم خاطر خواهی (خریداری) به کسی نگاه کردن.

To see something with half an eye.

چیزی را با نهایت سهولت فهمیدن.

To keep an eye on someone.

مراقب کسی بود.

In the eyes of law. از نظر قانون.

To run, to cast, one's eye over something.

به چیزی نظر افکندن.

To have an eye for something.

چیزی را به آسانی دیدن و تشخیص دادن.

To be in the public eye.

در انتظار (عموم) بودن.

Equal in the eye of the law.

در نظر (مقابل) قانون یکسان بودن.

To open a person's eyes to something.

کسی را متوجه چیزی نمودن.

He married her with an eye to her fortune.

به خاطر ثروت آن زن با او ازدواج کرد.

In the twinkling of an eye.

به يك چشم به هم زدن.

F

FACE

face up to

روبرو شدن. پذیرا شدن. پذیرفتن.

we are lose, and must face up to the fact.

ما گم شده ایم و باید این واقعیت را بپذیریم.

Face about

عقب گرد کردن.

Face a face

رو در رو. چهره به چهره. روبرو.

Face the music

تن به قضاو قدر دادن. پای لرزش نشستن. عواقب را بپذیرفتن.

Face value

بهای اسمی. ارزش اسمی. ارزش ظاهری.

Fly in the face of

با شاخ گاو در افتادن. با تقدیر در ستیز شدن.

Have the facve (the nerve) to

روی... داشتن. پررویی نشان دادن. از رو زفتن.

Keep a straight face

خود را گرفتن. جدی بودن. نخندیدن.

Lose face

بی آبرو شدن. رسوا شدن. بدنام شدن. بی اعتبار شدن. افتضاح به بار آوردن.

Make faces

دهن کجی کردن. ادا در آوردن. شکلک درست کردن. ادا اطوار در آوردن.

Pull a long face

سگرمه در هم کشیدن. اخم کردن. عبوس شدن. زانوی غم در آغوش گرفتن.

Put a new face on

چهره نو گرفتن. جلوه نو یافتن. صورت تازه ای دادن به.

Set one's face against

توی روی کسی ایستادن. با کسی مخالفت کردن.

Show one's face

ظاهر شدن. نمودار شدن. دیده شدن.

FACT

In fact

دقیقاً. به بیان مختصر. به بیان دقیقتر. در واقع.

Stubborn fact

حقیقت سرسخت. حقیقت انکار ناپذیر. واقعیت بی چون و چرا.

FAG

Fag-end

باقیمانده. دم قیچی. بقیه ساعات.

FAIR

All's fair in love and war

توی دعوا حلوا پخش نمی کنند. عشق سرتاسر عذاب و عناست. عشق و رشک جدا نمی شود.

Fair copy پاکنویس. دستنوشته تمیز.

Fair deal معامله منصفانه. معامله عادلانه.

Fair game بازیچه. وسیله سرگرمی. شکار حلال.

(By) fair means or foul

از راهی که ممکن شود. راه مشروع یا نامشروع.

Fair play

رفتار انسانی. رفتار دوستانه. رفتار منصفانه.

Fair sex زنان. جنس لطیف.

Fair and square

بی شیله پله. درستکار. صاف و صادق. عادلانه.

FAITH

Bad faith سوء نیت. قصد بد. ناپکارانه.

Breach of faith

با حسن نیت. صادقانه باور کردن.

Pin one's faith to (or on)

ایمان بستن به. ایمان داشتن. حتم داشتن. یقین داشتن.

Shake one's faith

اعتقاد کسی را متزلزل کردن. به تردید انداختن.

FALL

Fall apart, asunder

تکه تکه کردن. قطعه قطعه شدن. تجزیه شدن.

Fall in to arrears

از پرداختن قسطی عقب افتادن. دیر کردن. به موقع نپرداختن.

Fall astern عقب افتادن (در کشتیرانی)

Fall away

کند شدن. کاهش یافتن. از رونق افتادن.

Fall back عقب نشینی کردن. پس کشیدن.

Fall (or drop) behind

عقب افتادن. عقب ماندن.

Fall flat

رو به زمین افتادن. دمر خوابیدن (افتادن)

fall for

دلباخته.... شدن. گول خوردن. فریب خوردن.

Fall foul of

برخورد پیدا کردن. از راه قانون (با کسی) در افتادن.
مبارزه کردن با. مشاجره داشتن با.

Fall into a habit

عادت کردن. عادت پیدا کردن.

Fall in place

در جای خود قرار گرفتن. جای منطقی خود را
پیدا کردن را پیدا کرد.

Fall in with

رو به رو شدن با. دمساز شدن با. دمنخور شدن با. موافق
شدن با.

Fall on evil days

به پستی افتادن. دچار بدبختی شدن. به نکبت افتادن.

Fall on one's feet

شانس آوردن. بختیار بودن.

Fall out

شاخ به شاخ شدن. بگو مگو کردن. دعوا کردن.
درافتادن.

Fall short نرسیدن. از حد ... کمتر بودن.

Fall through سقوط کردن. شکست خوردن.

Fall to one's lot

نصيب کسی شدن. قرعه به نام کسی افتادن. قسمت
کسی بودن.

Fall to pieces

از هم پاشیدن. خرد شدن. ذره ذره شدن.

Fall upon

بورش آوردن. حمله کردن. بر سرش ریختن.

Fall upon a person's neck

در آغوش گرفتن.

FANCY**Catch the fancy of**

خوشش آمدن از. جلب کردن.

Fancy free بی قید. بی عشق. الکی خوش.

Fancy price هزینه زیاد. بهای گزاف.

Flight of fancy (or imagination)

مرکب خیال. پرواز خیال. بر بال تخیل. دور از واقعیات.

Take a fancy to

جلب شدن به. متمایل شدن به. بدش نیامدن.

Tickle one's fancy

سرگرم کردن. به خود کشیدن. حواس... را پرت
کردن. جذب کردن.

FAR**As far as in one lies**

در حد امکان تا آنجا که از کسی ساخته است. تا آنجا
که از کسی بر می آید.

Far and away, or by far

بمراتب بیشتر. بمراتب بالاتر. بمراتب زیادتر.

Far and wide; far and near

از همه جا. گوشه و کنار. اکناف و اطراف.

A far cry

صدایی از دور. رابطه ای ضعیف با گذشته. دستی از
دور (بر آتش) ... کجا و ... کجا.

Far-fetched اغراق آمیز. دور. بعید.

Far gone

در خطر. شورش را در آورده. افراط کرده.

FASHION**After a fashion**

ناشایانه. بگی نگی. يك طورى.

FAST

Fast dye رنگ ثابت. بى حرکت.

FASTEN

Fasten on چسباندن.

FAT

Fat in the fire

(مجازاً) آتش گرفتن در اثر رو شدن خبری. مثل ماهی از آب بیرون افتاده.

The fat of the land

بهترین و گرانترین نوع موجود.

FATE

the irony of fate

طنز تقدیر. حادثه غم انگیز. دست تقدیر.

FAULT

At fault اشتباه. خطا.

Find fault with

عیب گرفتن از. ایراد گرفتن از. شکایت یا گلایه کردن از.

FAVOUR

In high favour

بسیار محبوب. سخت مورد توجه.

FEATHER

Birds of a feather

همتا. همنوع. همجنس.

Feathered friends

پرنده گان.

FED

Fed up

سیر. خسته. زده. بیزار.

FEEL

Feel for

احساس همدردی کردن. غصه کسی را خوردن.

FEELER

Put (or throw) out feelers (or a feeler)

خبرچین. گماشتن. شاخک دراز کردن.

FEELING

Fellow-feeling

همدردی. درد آشنایی.

FENCE

Fence with a question

جواب دو پهلو دادن.

FETTLE

In fine fettle

سر حال. سالم. سردماغ.

FEW

Every few days

هر چند روز درمیان.

Few and far between

نایاب. نادر. کمیاب. کم.

A good few

تعداد نسبتاً زیادی. عده کثیری از.

FIELD

Open field

میدان باز. فرصتهای بیشمار. امکانات بسیار.

Take the field

وارد زمین شدن. مسابقه را آغاز کردن.

FIFTY

Fifty-fifty

پنجاه - پنجاه. نیم و نیم. مساویاً.

FIGHT

Fight shy of

دوری گزیدن از. خودداری کردن از. اجتناب ورزیدن.

Fight to a standstill

تا آخرین نفس جنگیدن. جنگیدن و از نفس افتادن.

FIGURE

Cut a figure

انگشت نما شدن. درخشیدن. اثر کردن.

Figure of fun

مضحکه. مایه خنده.

Figures of speech

صنایع بدیعی.

Figure out

برآورده کردن. تخمین زدن. حدس زدن. حساب کردن.

FILE

In Indian file; in single file

به ستون يك. پشت سرهم. يك به يك. منفرداً

Fill Fill the bill

کفایت کردن. منظور را تامین کردن.

Fill an office

مقامی را گرفتن. محل خالی را پر کردن.

Fill out

بزرگتر شدن. پهن تر شدن. بسط و گسترش یافتن.

Fill up(or in) documents

پر کردن. اطلاعات را ذکر کردن.

Drink (take) one's fill

به قدر کافی بهره گرفتن از. تا هفت پشتش استفاده کردن از.

FILTHY

Filthy lucer

پول. ثروت. مکت. مال. جیفه دنیا.

FINAL

Final touch

آخرین دستکاری. کارهای آخر. کارهای تکمیلی.

FIND

Find oneself in

(خودش) پیدا کردن. تهیه کردن.

All found

برای همه چیز. برای همه وسایل.

Find guilty

گناهکار دانستن. گناهکار اعلام کردن.

Find one's feet

راه را از چاه باز شناختن. راه خود را پیدا کردن.

Find in one's heart.

ایستادگی کردن. مایل بودن. توانستن. در خود دیدن.

FINE

In fine

به بیان مختصر. به بیان دقیقتر.

Fine distinction

تفاوت جزئی. تفاوت نامحسوس. مو را از ماست کشیدن.

One of these fine days

روزی. یکی از همین روزها. انشاءالله.

With a fine-tooth comb

مو شکافانه. با دقت بسیار.

FINGERS

Fingers are all thumbs

دست و پا چلفتی است. زمخت است. بد ترکیب است.

all fingers and thumbs

زمخت. بد ترکیب. بی مهارت.

Burn one's fingers

دودش به چشمان کسی رفتن. انگشت به دندان گزیدن.

Lift (stir) a finger

قدمی برداشتن. انگشتی جنباندن.

At one's finger-tips

حاضر جواب. حاضر آماده. در دسترس.

FIRE

(Breathe) fire and brimstone

تهدید کردن. داد و بیداد کردن. ترساندن.

Fire away

آغاز کردن. شروع کردن. دست به کار شدن.

Strike fire

به ترحم آوردن.

Take fire

جرقه زدن. روشن شدن. به هیجان آمدن. به خشم آمدن.

رقت آوردن بر.

FIRST

At the first blush (or glance)

از لحاظ ظاهر. در واری سطحی. پیش از بررسی دقیق.

در نظر نخست.

First class

بهترین نوع موجود. درجه یک. کیفیت عالی.

First things first

رعایت الویتها. رعایت تقدم و تاخر.

From first to last, he never treated his family as he should.

در تمام مدت با خانواده اش چنان رفتار نکرد که وظیفه اش بود.

FISH

Fish in troubled waters

از آب گل آلود ماهی گرفتن.

Other fish to fry.

کار دیگر هم داشتن. دستش جای دیگر بند بودن. گرفتاری دیگری داشتن.

Pretty kettle of fish

هردمبیل. در هم ریختگی. خر تو خر. آش در هم جوش. جنگل مولا. شهر فرنگه از همه رنگه. شلم شوربا.

A queer fish.

آدم عجیب. نوع غریب. مثل شتر مرغ.

FIT

Fit سالم. نیرومند و سالم. آماده کار.

Fit in with

همزمان شدن. هماهنگ شدن. همگام شدن. هماهنگ کردن.

Fit to wake the dead

بسیار بلند. گوشخراش. گوش کر کردن.

Fit up (or out)

آماده سفر شدن. مجهز شدن. تدارك دیدن.

In fits and starts

نامنظم.

FLAME

Add fuel to (or Fan) the flames

آتش را تیزتر کردن. آتش... را تیزتر کردن. آتش را با آتش خاموش کردن.

An old flame

یار قدیم (اسب زین کرده است).

FLARE

Flare up

از کوره در رفتن. خروشیدن. آتشی شدن.

FLASH

Flash in the pan

جنبشی آنی و ناپایدار. تیری به تاریکی.

In a flash, quick as a flash

به سرعت. در يك چشم به هم زدن. در يك آن. به يك آب خوردن.

FLAT

Flat denial, contradiction

انکار صد درصد. تناقض صد درصد.

Flat as a flounder (or pancake)

پهن. تخت. پت و پهن. دراز به دراز.

FLEA

sent off with a flea in one's ear

دست از پا درازتر فرستاده شدن. مایوس بر گرداندن. خیط کردن.

Flea-bite, a mere

رقم اندك. جزء كوچك. مبلغ ناچيز.

FLESH

Neither flesh (or fish), Fowl nor good red herring.

بی هویت. نه این و نه آن. آنکه در جای خود قرار نگرفته باشد.

Flesh-pots (of Egypt)

غذاهای لذیذ. چیزهای خوب زندگي. لذات مادی.

FLIGHT

Take flight

عقب نشینی کردن. کنار کشیدن.

Fling Have one's fling

عیش و نوش کردن. خوشگذرانی کردن. آرد خود را بیختن.

FLOAT

Float a company

شرکت سهامی تشکیل دادن. سهام به مردم فروختن.

FLOG

Flog a dead horse

کار عبث کردن. آب در هاون سائیدن.

FLOOD

Flood tide (اوج (ترقی یا تنزل)

FLOOR

Wipe the floor

درمانده کردن. رسوا کردن. دست کسی را از پشت بستن.

FLOWN

the bird has flown

سار از قفس پرید. آنکه به «نبالش هستی گریخت.

FLOWING

Flowing with milk and honey

غرق در نعمت. غرق در مادیات. مرفه. سیر.

FLUTTER

Flutter

تفنی (ورق) بازی کردن. تفنی قمار کردن. يك دست بازی کردن. يك بار شرط بستن.

flutter the doves

جمع را پراکندن. متفرق کردن. آشفتن.

FLY

Fly a kite

استخراج کردن. زمینه یابی کردن. آزمایش کردن. بادبادك هوا کردن.

Fly at

حمله کردن. پریدن به روی. پرخاش کردن به.

Fly-by-night

آب زیر کاه. پاردم ساییده. آشپخ رویا. مارمولك. كلك. ناتو. موش مرده.

Fly off the handle از کوره در رفتن.

Fly (or go) off at a tangent.

از این شاخ به آن شاخ پریدن. حرف عوض کردن.

Make the fur fly

قشقرق به پا کردن. هاپو راه انداختن. همه را فراری دادن.

FOAM

Foam with rage

(از خشم) کف بر لب آوردن.

FOB

Fob off

کسی را به قبولاندن چیزی دیگر تشویق کردن. سر کسی را شیره مالیدن.

FOLLOW

Fellow one's bent

دنبال علاقه خود رفتن. مطابق تواناییها و استعداد خود عمل کردن.

Follow the dictates of one's heart

به راه دل رفتن. تابع احساسات شدن.

Follow suit

تاسی جستن. تقلید کردن. سرمشق قرار دادن. همان کار را کردن.

Follow up

ادامه دادن. تکمیل کردن. دنبال کردن.

FOOL**Fool away**

هدر دادن (وقت). به بطلت گذراندن.

Fool on, play the fool

حماقت کردن. نادانی به خرج دادن. خیریت کردن.

A fool's errand

دنبال نخود سیاه رفتن.

Fool's paradise

دل خوش کتک. خوشی بی پایه. الکی خوش.

Fool-proof

سهل العمل. آسان. قابل استفاده برای همگان.

Make a fool of

کسی را دست انداختن. تحقیر کردن.

FOOT**Feet foremost (or first)**

مثل مرده. مثل جسد.

Foot the bill

مخارج را بر عهده گرفتن. از جیب (مبارک) خود پرداختن.

Have feet of clay

ضعیف رو به سرنگونی. ناپایدار. لرزان. پاهای گلین داشتن.

On a firm footing

بر پایه محکم.

On a friendly footing

دوستانه. دوست. دارای روابط دوستانه. دوست بودن با.

One foot in the grave

یک پایش لب گور بودن. یک پایش این دنیا بودن یک پایش آن دنیا بودن. بوی الرحمن گرفتن. بوی حلوا دادن. آفتابش سر دیوار بودن.

On foot

پیاده. قدم زنان. دوان دوان.

Put one's best foot forward

زود دست به کار شدن. در اسرع وقت حرکت کردن.

Set foot on پا گذاشتن روی. پا گذاشتن در.

Set on foot آغاز کردن. راه انداختن.

FORCED**By force of circumstances**

در اثر حوادث. در اثر جبر بیرونی.

Come into force

به اجرا در آمدن. اجرا شدن.

FOREIGN

Foreign soil کشوری دیگر. خاک بیگانه.

FORFEIT**Forfeit the good opinion of**

اعتماد کسی را از بین بردن.

FORK**Fork out**

سلفیدن. پرداختن.

FORLORN**Forlorn hope**

ن تلاش بیهوده. امید آخر.

FORTY

Forty winks چرت، پینکی.

FOUL

Foul play جنایت، خیانت، حقه بازی، کلاه برداری.

FOUNTAIN

Fountain-head سرچشمه، منبع، چشمه.

FOUR

Four-square به همه طرف، در چهار جهت، مرد میدان.

FRAUGHT

Fraught with پر از، دارای، لبریز از، سرشار از.

FRAY

thick of the fray در بحبوحه دعوا، اوج بزبزن.

FREE

Free and easy غیر رسمی، خودمانی، بی تکلف، بی قید و بند.

Free-hand با دست خالی، بدون استفاده از وسایل نقاشی.

I have been given a free hand in arranging the concert.

به من اختیار کامل برای ترتیب دادن کنسرت داده شده است.

Free fight or free for all

در هم ریختگی، هر که هر که، حسینقلیخانی، همه بجان هم افتاده.

Free-lance

آزاد، در اختیار خود، تقریباً معادل خرید خدمتی؛ نوازنده آزاد، روزنامه نگار آزاد، عکاس آزاد، نویسنده آزاد، هنرمند آزاد.

I opened the cage door, and set the birds free.

در قفس را باز کردم و پرند ه ها را آزاد نمودم.

FRESH

Fresh as (new) paint

با طراوت، شاداب.

In spite of the party last night, Mary looks as fresh as paint this morning.

ماری با آنکه دیشب به جشن رفته بود، امروز صبح با طراوت به نظر می آید.

FRIEND

Bosom friend

دوست جون جونی، دوست صمیمی.

Friend at court

دوست منتفد، دوست صاحب نقوذ.

Make friends

طرح دوستی ریختن، روابط دوستانه برقرار کردن.

FRY

Out of the frying pan (into the fire)

از چاله در آمدن و به چاه افتادن. از گیر دزد در آمدن
تو چنگ رمال افتادن. از باران به زیر ناودان افتادن. از
بدی خلاص یافتن و به بدتری دچار آمدن.

FULL

Full well

بسیار خوب. خیلی خوب.

FUR

Make the fur fly.

قشقرق به پا کردن. جار و جنجال کردن. الم شنگه راه
انداختن.

G

Gaff

Blow the gaff

فاش گفتن. فاش کردن. روی آب انداختن.

Game

Make game of

دست انداختن. مسخره کردن.

GATE

Gate-crashing

ناخوانده وارد شدن. سر خر شدن. لولو شدن.

Gate-crasher

ناخوانده. سر خر. لولو.

GAUNTLET

Running the gauntlet

از میان دو ردیف چوب بدست گذاشتن.

Take up the gauntlet

لیک گفتن. دعوت (حریف) را پذیرفتن.

GET

Get at

رسیدن به. تماس گرفتن با. دسترسی پیدا کردن به.

Getting at

رساندن. (به اشاره) گفتن. تلویحاً فهماندن. نیمه کاره رساندن.

Get away

در رفتن. فرار کردن.

Get away with

قصر در رفتن. نتیجه گرفتن. موفق شدن.

Get away with murder

سر همه را گلاهِ می‌گذارد. دَمش به تله نمی‌افتد. اثر جرمی باقی نمی‌گذارد.

Get away with you

(عبارت مودبانه برای) برو بابا.

Get hold of

گرفتن. چسبیدن به. چنگ انداختن در. فهمیدن.

Get the hang of

سر در آوردن از (طرز کار). فهمیدن.

Get off

دوست شدن. صمیمی شدن. خودمانی شدن. گرم گرفتن با.

Get off to

آغاز شدن باز

Get on

سوار شدن بر. صعود کردن به. پیله کردن به کسی.

Get on with you!

دروغ نگو. بسه دیگه. سر کس دیگری شیر به مال. برو بابا.

Get out of hand

افسار گسیختن. از کنترل خارج شدن.

Get out on the wrong side of the bed

از دندهٔ چپ بلند شدن (برخاستن).

Get over

بهبود یافتن. کمر راست کردن از.

Get rid of

خلاص شدن از. چیزی را از سر خود باز کردن. از شر چیزی خلاص شدن.

Get up

ترتیب دادن. برگزار کردن. راه انداختن.

Get oneself up

آراستن.

Get wind of

(چیزی را) بو بردن. شایعه ای شنیدن.

Get the wind up

نگران شدن. دلوپس شدن. خود را باختن.

GHOST

Ghost of a chance

کوچکترین مجال. کمترین امکان. کمترین شانس.

GIFT

Gift of the gab

پرگویی. حراف. سرزبان دار. پر چانه. ناطق. زبان آور.

GILT

Take the gilt off the gingerbread

(مجازاً) کوفت کردن (به کسی). به زهر تبدیل کردن. کام کسی را تلخ کردن.

Gilt-edged investments

سرمایه گذاری بی خطر (خرید اوراق قرضه. رهن کردن. و مانند اینها).

GRID

Gird up one's loins

آمادهٔ عذاب شدن. آمادهٔ شکنجه شدن. آمادهٔ (تحمل سختیها) شدن.

GIVE

Give away

توزیع کردن.

Give oneself away

(ناخواسته) خود را لو دادن.

Give in تسلیم شدن. تحویل دادن.

Give it to سرزنش کردن.

Give notice اعلام کردن. اطلاع دادن. ابلاغ کردن.

Give out پخش کردن. صادر کردن.

Give over دست برداشتن از. نگهداشتن. متوقف کردن. تحویل دادن. منتقل کردن.

Give (or yield) place to جای خود را دادن به. میدان را خالی کردن برای.

Give rise to سبب شدن. باعث شدن. پدید آوردن. ایجاد کردن. موجب شدن.

Give and take بده و بستان. امتیاز متقابل. گذشت از دو طرف.

Give up دست برداشتن از. کنار گذاشتن.

Give it up دست از تلاش برداشتن.

Give oneself up خود را تسلیم مقامات کردن.

Give up the ghost کارش تمام شدن. جان به جان آفرین تسلیم کردن. مردن. (مجازاً) تمام کردن. متفی شدن. به پایان رسیدن. (مهلت).

Give way تسلیم شدن.

GLOBE

Globe-trotter

جهانگرد. سیاح. شیفته سفر و دیدار از کشورها.

GLORY

Glory in بر خود (یا چیز دیگری) بالیدن. افتخار کردن به.

GLOSS

Gloss over ماست مالی کردن.

GLOVE

With kid gloves. با حوصله. به نرمی. به آرامی. با ملایمت.

GO

Go (در حالت اسم) نوبت.

Go after دنبال کردن. تعقیب کردن.

Go ahead از پیش رفتن. پیشاپیش رفتن. زودتر رفتن.

Go all out تمام تلاش خود را کردن. از هیچ کوششی دریغ نکردن.

Go along with همصدا شدن با. همراهی کردن با. با کسی موافقت کردن.

Go back on زیر قول خود زدن. دبه در آوردن. از حرف خود برگشتن.

Go-between میانجی. رابط.

Go-by See under Give.

Go by the board از یاد رفتن. فراموش شدن. تمام شدن.

Go down باور شدن. پذیرفته شدن.

Go fifty-fifty

نصف کردن. پنجاه - پنجاه تقسیم کردن. مساویاً تقسیم کردن.

Go for حمله کردن.

Go for nothing

هدر رفتن. نتیجه ندادن. بی‌اثر شدن.

Go-getter

شخص جاه طلب (افزون طلب). شخص فزون جو.

Go in for

جداً مشغول شدن به. جداً پرداختن به. خود را سخت مشغول کردن با.

Going strong

از پا در نیامدن. سخت ایستادگی کردن. همچنان پا بر جا بودن.

Go on

اصطلاحی است که ممکن است در مواردی یا معانی زیر به کار برده شود.

Go one better

يك پله بالاتر رفتن. روی دست (کسی) بلند شدن.

Go out of one's way

همتی به خرج دادن. زحمت بیشتری کشیدن. رنج بیشتری بردن.

Go over

تجدید نظر کردن. مرور کردن. گذر کردن.

Go over the ground

حقایق را وارسی کردن. زمینه یابی کردن. تحقیق کردن.

Go through fire and water

به آب و آتش زدن. هر دری را زدن. هر خطری را استقبال کردن.

Go through with

تا پایان ادامه دادن.

Go to the wall

مستاصل شدن. کنار زده شدن. از دور خارج شدن. ورشکست شدن.

Go under

از پا در آمدن. تسلیم شدن. ورشکست شدن. تخته کردن.

GO without

بی. بدون. فاقد.

Go without saying

بدیهی بودن. روشن بودن. نیازی به گفتن نداشتن.

GOING

Going to happen occur رخ خواهد داد.

(Make) heavy going

پیشرفت کند. دشوار سنگین.

While the going is good

تا تنور گرم است (باید نان را چسباند). تا فرصت باقی است. از امروز کاری به فردا نمان. فرصت غنیمت است.

GOLDEN**Golden mean**

خیرالامور اوسطها. میانه روی. رعایت جانب اعتدال.

Golden rule

راه طلایی - راه توصیه شده. بهترین راه و روش.

GOOD**As good as**

به خوبی. به همان خوبی. هم...هم. قطعی. حتمی.

For good, or for giid and all

برای همیشه. تا ابد. همیشه.

Good-for- nothing

ول، مهمل، بی‌خاصیت.

Good for nothing

بی‌ارزش، بی‌مصرف، بی‌فایده، به درد نخور.

Good wine needs no bush

مشك آن است كه خود ببويد نه آنكه عطار بگوید.
عروسی را كه مادر ستايد برای دایی خوب است. عروس
تعریفی ... از آب در می‌آید.

A good Samaritan

سامری مؤمن، نیکوکار، یار بی‌کسان.

On good terms

همچون دو دوست، به طرز دوستانه، دارای روابط
دوستانه، دوستانه.

A good turn

نیکی، خیر، احسان، کمک.

GOOSE**Goose-flesh**

خشکیدگی پوست، ترکیدگی پوست.

GOT**Have got to**

باید، بایست.

GRACE**With a good grace**

با خوشرویی، با روی گشاده، بی‌اعتراض.

With a bad grace

مورد توجه کسی نبودن، با بد خلقی.

In one's good graces

مشمول الطاف بودن، خوش سابقه بودن (پیش کسی)

GRADE**Make the grade**

به هدف رسیدن، توفیق یافتن.

GRAIN**Against the grain**

بر خلاف میل یا آرزوی شخص.

GRASS**Grass widow**

زنی كه شوهرش همیشه مدتی طولانی به سفر می‌رود.

GRAVE**Turn in one's grave.**

روح کسی را آزرده یا بیزار کردن، نفرت مرده را
بیدار کردن.

GREACE**Grrease a man's plam**

رشوه دادن به، دم کسی را دیدن.

GREEK**All Greek to me**

نامفهوم، گنگ، غیر قابل درك.

GREEN**Green-eyed monster**

حسادت، رشك.

Green room

تالار تماشاگران.

GRIEF

Come to grief

بد آوردن. بد فرجام شدن. بزا آوردن.

GRIN

Grin and bear it

بساز و بسوز. ساختن و سوختن. تحمل کردن تا سر حد امکان.

GRIPS

Come (get) to grips with

دست در گریبان (کاری) بردن. به جان چیزی افتادن.

GRIST

All's grist that comes to the mill

آسیابش هر دانه‌ای را خرد میکند. چیزی را هدر نمی‌دهد.

GROOVE

Run (Be) in a groove (or rut)

در يك جای کوچک کار کردن. روشن خود را عوض نکردن.

GROUND

Gain ground

پیش رفتن. قدم برداشتن.

Stand one's ground

محکم ایستادگی کردن. میدان را خالی نکردن.

GROW

Grown up

بالغ. رشید. بزرگسال.

Grow on one

تدریجاً اثر کردن بر. آرام آرام خو کردن به.

GRUDGE

Bear a grudge

به دل گرفتن. کینه کسی را به دل گرفتن.

GRUNDY

Mrs Grundy

مردم. جامعه. دوست و آشنا. دیگران.

GUARD

Catch off one's guard.

از بی‌توجهی یا ناآمادگی یا فراموشکاری کسی سوء استفاده کردن.

On one's guard

گله‌گنده‌ها. سرشناسها. متنفذها.

GUN

Blow great guns

سخت ورزیدن. تند باد وزیدن.

H

HACKLES

Make one's hackles rise.

آن روی کسی را بالا آوردن.

روی سگ کسی را بالا آوردن. عصبانی کردن.

HAIL

Hail from.

آمدن از. اهل ... است.

Hail-fellow-well-met.

دوست همه کس. آدم زود جوش. (آنکه) با آب حمام دوست می گیرد.

HAIR

Hair standing on end.

موی بر تن راست شده. وحشت زده.

Hair-raising.

وحشت آفرین. شگفت انگیز.

Splitting hairs.

مو را از ماست بیرون کشیدن. مته به خشخاش گذاشتن. به جزئیات پرداختن.

(Not) turn a hair.

ککش نگزیدن. خم به ابرو نیاوردن. انگار نه انگار.

Hair's breadth.

چیزی نمانده به. از دم پرش گذشته. از دم گوشش گذشته.

HALCYON

Halcyon days.

دوران خوشی. روزگار آسایش و شادی.

HALF

By half

راست راستی که.

Half-baked

خام. منگ. احمق. بی فکر. بی مقدمه.

Half-and-half

نیم و نیم. دو نیمه مساوی. پنجاه پنجاه.

Half-hearted

دل‌سردانه. از روی دلسردی.

Half-weas over

مست. لول. پاتیل.

Halfway house

در نیمه راه. در میانه راه. بین.

Half mark

نشان عیار. نشان مرغوبیت.

HAMMER

Hammer and tongs

با داد و بیداد. با سرو صدا. با شور و شوق.

Hammer out

دقیقاً و ارسی کردن. چک و چانه زدن. راه حل پیدا کردن.

Under the hammer

از طریق حراج عمومی. از طریق مزایده.

HAND

All hands to the pumps.

از همه کمک گرفتن. با کمک همه.

(At) first hand

مستقیماً. از دست اول. از خودش.

At hand; close at hand

تزدیک. موجود. در دسترس.

At the hands of زیر نظارت. بارانمایی.

High-handed

گستاخ. جسور. مغرورانه. متکبرانه. تکبر آمیز.

Change hands

دست به دست شدن. صاحب عوض کردن.

Clean hands

صادقانه. شرافتمندانه. معصومانه. بی شپله پيله.

Hand in glove

با هم. دست در دست هم. ساخت و پاخت کرده. صمیمی. تزدیک.

Hand in hand

دست در دست. با هم. دوشادوش.

Hand to hand

از این به آن. از یکی به دیگری.

Hand to mouth

دست به ذهن. از امروز به فردا. بدون پیش بینی آینده.

Hand -to-mouth

بی پس انداز. دست به دهن. ندار.

Hand over

تسلیم کردن. تحویل دادن. به دیگری دادن.

Hand over (hand, or) fist

سریعاً. به تندی. با سرعت.

Have a hand in

دخالت داشتن در. دست داشتن در. سهم بودن در.

Have one's hands full

(سر) کسی (شلوغ بودن. دست (کسی) بند بودن. گرفتار بودن.

Have on one's hands

مسئول....بودن. در اختیار داشتن.

In hand, or well in hand

زیر کنترل آوردن.

Keep in hand

نگهداشتن. تحت کنترل داشتن. زیر نظر گرفتن.

Lend a hand کمک کردن. یاری رساندن.

An old hand

شخص کار کشته. شخص با تجربه.

On all hands; on every hand

عموماً. به اتفاق. همه.

On one's hands

در دست داشتن. گرفتار بودن. مسئول... بودن.

On the other hand

از سوی دیگر. از طرف دیگر. در غیر این صورت.

Out of hand

خارج از کنترل. غیر قابل کنترل.

Out of one's hands

بیرون از اختیار. زیر نظارت کسی دیگر.

Show one's hand

دست خود را رو کردن. نیت خود را فاش کردن.

Stay one's hand

شانه خالی کردن از. خودداری کردن از (اقدام)

Take in hand

عهده دار شدن. مسئولیت مستقیم پذیرفتن. بر عهده گرفتن. مورد رسیدگی قرار دادن.

Try one's hands of

قطع رابطه کردن با. مسئولیت نپذیرفتن. زیر بار ... نرفتن.

HANDLE

Handle

دست زدن به. درست کردن. هدایت کردن.

A handle to one's name

لقب. عنوان. کنیه.

HANDSOME

Do the handsome, or handsome thing; come down handsome

آزاد منشانه رفتار کردن. علو طبع نشان دادن. بزرگ منشی کردن.

HANG

Get the hang of

فهمیدن. سر در آوردن. از ته و توهش یا لمش سر در آوردن.

Hang a bout

پلکیدن. پرسه زدن. باتوق قرار دادن.

Hang back

دست نگهداشتن. پا عقب کشیدن. درنگ کردن. تردید پیدا کردن.

Hangdog

نامطمئن. مظنون.

Hang fire

نتیجه بموقع ندادن. معوق ماندن. در نکردن (تیر). آتش نکردن (تفنگ).

Hang in the balance

نامعلوم. در پرده ابهام.

Hang heavy

سخت گذاشتن. کند گذاشتن. دیر گذاشتن (وقت)

Hang on

چسبیدن به. دست بر نداشتن از. بستگی داشتن به.

Hang on a minute.

يك دقيقه صبر كردن .

Hang one's head.

سرافکنده شدن. خجالت زده شدن. دستپاچه شدن.

Hang out.

زیستن. زندگی کردن. رحل اقامت افکندن. جل پلاس خود را پهن کردن در.

Hang by a thread.

به مویی بند بودن. به آخرین حد (تحمل) خود رسیدن.

Hang together.

صمیمانه همکاری کردن. دست کمک به کسی دادن. متحد شدن. پشتیبانی کردن از. یکپارچه شدن.

Hang upon.

بستگی داشتن به. وابسته بودن.

I'll be hanged.

به مرگ خودم. این تنو کفن کنی (اگر). به جان خودم.

HAPPEN

Happen what may هرچه بادا باد.

HOPPY

Hoppy-go-lucky بی فکر. سر به هوا. بی مهابا. قضا قدری.

HARD

Go hard with دچار مصیبت شدن. با ناگواری رویو شدن.

Hard and fast

قطعی. مولای درزش نمی رود. خشک. تغییر ناپذیر.

Hard bargain

بی چانه. سخت معامله. سختگیر.

Hard by

تردیک. همین دور و برها. همین حوالی.

Hard cash پول نقد. نقدینه. پول واقعی.

Hard drinker

عرقخور. الکلی. میخواره. باده گسار.

Hard facts واقعیات بی چون و چرا.

Hard-featured

گرفته. عبوس. سرد. بی محبت. خشک.

Hard-headed

غیر احساساتی. عملی. جدی. درشت. زمخت. خشن.

Hard-hearted سنگ دل. نجیب.

Hard lines

یکدنده. لجوج. درشت. زمخت. خشن.

Hard nut to crack

سخت. ناگشودنی. نشکستی.

Hard times تنگدستی. روزگار سختی.

Hard up

با کسری پول. باجنته خالی. با جیب خالی.

HARE

Hare-brained (scatter-brained) حواس پرت. غیر مسئولانه. احمقانه.

HARNESS

In harness. دست اندر کار. حسابی مشغول.

HARP

Harp on. harp on the same string

(or subject, etc)

هی درباره موضوعی حرف زدن. یگريز از چیزی حرف زدن. مغز کسی را خوردن.

HASH

Make aa hash of

ريخت و پاش کردن. ريختن و پاشیدن.

HAT

Eat one's hat

(برای تاکید بیشتر) اگر اسمم را عوض می کنم. وای بر من اگر ...

Perform the hat-trick

(پس از سه بار) به دفعه ديگه. (مجازاً) تا سه نشه بازی نشه.

HAVE

To have anyone

سر کسی کلاه رفتن. سر کسی کلاه گذاشتن.

Have anything (or nothing) to do with

مربوط بودن به (یا مربوط نبودن به) شناختن. سر و کار داشتن. (یا نداشتن) با. رفت و آمد کردن به.

Have done

تمام کردن. متوقف کردن. دست کشیدن از.

Have it out

کشیدن. در آوردن.

Have on

پوشیدن (برتن) داشتن.

HAY

Make hay of

خراب کردن. (مجازاً) ریدن توی. زهر کردن. بر هم زدن.

HAYWIRE

Go haywire

گیج شدن. دستپاچه شدن. گرفتار شدن.

HEAD

Come (or enter) into one's head

به ذهن کسی خطور کردن. از ذهن کسی گذشتن.

Have a head on one's shoulders

عقل سالم داشتن. عاقل بودن. فهمیده بودن.

Have his head

به حال خودش گذاشتن. دخالت نکردن (به کارش) کاری به کارش نداشتن.

Have one's head screwed on the right way

زيرك بودن. آب زیر کاه بودن. کلک بودن. (مجازاً) دانا بودن.

Head and shoulders above

يك سر و گردن بالاتر. به مراتب بالاتر یا برتر. بر ديگران سر (بودن).

Head off

در میان راه گرفتن. راه بستن بر. فرار بازداشتن. برگرداندن. منحرف کردن.

Head on

یکراست. مستقیماً. از روبرو. شاخ به شاخ.

Head-over-ears

(در عشق. بدهی. و مانند اینها) از سر تا پا. با تمام وجود.

Head-over-heels

واژگون. سر و ته. يك دل نه صد دل.

Heads or tails

شير يا خط. بازی شیر یا خط.

Heads I win, tails you lose.

شير بياد من برنده ام خط بياد تو بازنده ای. بازیگر همیشه برنده. تلاش نابرابر.

Keep one's head above water

به قدر دخل خود خرج کردن. لقمه را به قدر دهن خود گرفتن. ورشکست نشدن. جلوی ورشکستگی را گرفتن.

Lose one's head

(لحظه ای) دیوانه شدن. خونسردی خود را از دست دادن.

Make head or tail of

حالی شدن. سر در آوردن. فهمیدن. درك کردن.

Off one's head

نامتعال. دیوانه. شیدا. هیجان زده. خود را گم کردن.

Old head on young shoulders

جوان دانا. جوان با تجربه.

On one's own head

به پای کسی. به حساب شخصی کسی. به ابتکار کسی (معمولاً به هنگام هشدار دادن).

Put into one's head.

تلقین کردن به. پیشنهاد کردن به. از ... به فکر کسی رسیدن.

Put (or lay) our heads together.

عقلمان را يك كاسه كنيم. مشورت كنيم. سبك سنگینش كنيم.

Take into one's head

به سر کسی زدن. ناگهان به فکر کاری افتادن.

Toss one's head

سر خود را (مغرورانه) بلند کردن. سر تکان دادن (به نشانه غرور یا تحقیر).

Over one's head

خارج از قدرت درك کسی.

HEADWAY**Make headway**

ترقی کردن. پیش رفتن. پیشرفت کردن.

HEAP**Struck all of a heap**

یکه خوردن. جا خوردن.

HEARING**Hard of hearing**

گوش (کسی) سنگین بودن.

Lose one's hearing

گر شدن. شنوایی خود را از دست دادن.

Out of hearing

خیلی دور. بیرون از گوشرس. ناشنیدن.

HEART**After one's own heart**

به دلخواه کسی. مطابق میل کسی. دلخواه کسی.

Break one's heart

دل کسی را شکستن. قلب کسی را آزردن. رنجاندن.

Find it one's heart

دل کسی آمدن. در خود دیدن.

Have a heart

دل بستن. دل در گرو.... گذاشتن. آرزو کردن.

Have one's heart in one's boots

دل شکسته بودن. دل گرفته بودن. غمین بودن. حزن آلود بودن.

Have one's heart in one's mouth

دل آشوبه گرفتن. دل آشوبه داشتن. به سختی عصبی شدن.

Heart in the right place

خوش قلب. خوش نیت.

Heart's content

رضای دل. رضایت خاطر. تا آنجا که (کسی) دلش بخواهد.

Heart-rending غم افزا. رنج آور.

Heart-strings

احساسات قلبی. با صمیمانه ترین احساسات.

Heart-to-heart دوستانه. صمیمانه.

Know (off) by heart.

از حفظ داشتن. از بر بودن. به یاد سپردن.

Learn heart

مایوس شدن. دلسرد شدن.

Lose one's heart to

دل باختن به. عاشق... شدن. شیفته... شدن.

Set one's heart upon

علاقمند شدن به. از... خوشش آمدن.

Take heart امیدوار شدن. قوت قلب پیدا کردن.

Take to heart

به دل گرفتن. دلگیر شدن. رنجیدن. جدی گرفتن.

Wear one's heart on one's sleeve.

سفره دل خود را گشودن. صریحاً گفتن. بی پرده گفتن. فاش گفتن. راز گفتن.

Win the heart of

محبت کسی را جلب کردن. کسی را دل بسته خود کردن.

HEAT

In the heat of the moment

در بحبوحه. در لحظه حساس. در گرما گرم.

HEEL

Clean Pair of heels.

هر چه تندتر. مثل باد. مثل برق.

Come to heel

تمکین کردن. اجابت کردن. دُم تکان دادن برای اطاعت کردن.

Down-at-heel

ژولیده. گرد و خاکی. نامرتب. کثیف.

Kick one's heels

وقف... تلف کردن. بیهوده گذراندن.

Left to cool one's heels

معطل ماندن. بیهوده انتظار کشیدن.

Show a clean pair of heels

گریختن. در رفتن. فرار کردن. فرار را بر قرار ترجیح دادن.

Take to one's heels

پا به فرار گذاشتن. در رفتن. فلنگ را بستن.

Turn on one's heel

عقب گرد کردن. روی پاشنه خود چرخیدن.

HELL

All hell broke loose

محشری بر پا شد. قیامتی شد.

Hell for leather

مثل تیر شهاب. مثل فرقه. با سرعت تمام. با سرعت
سراسم آور.

HELP

Help oneself to

خودمانی رفتار کردن. خود رفتن و برداشتن و خوردن.

HEM

Hem in

باز داشتن از. محاصره کردن. دور گرفتن.

HEN

Hen-pecked (مرد) تو سری خور.

HERE

Here and there

پنخ و پلا. پراکنده. در جاهای گوناگون. دور از هم.
تک و توك. اینجا و آنجا.

Here today and gone tomorrow

موقتی. خوش نشین. همین امشب.

HEROD

Out-Herod Herod

(مجازاً) روی شمر را سفید کردن. در شرارت و
سنگدلی مانند نداشتن.

HIDE

Hide one's light under a bushel

شکسته نفسی کردن. استعداد خود را بروز ندادن. پنهان
کردن. سرپوش گذاشتن بر.

HIGH

High and dry

دست تنها. دست خالی. در مضیقه. پس معرکه. سرش
بی کلاه.

High and mighty

خودستا. باد در دماغ. متفرعن. متکبر.

Highbrow

خوش ذوق. (مجازاً) از دیلم به بالا.

Highdays, holidays and bonfire
nights.

جشنها و اعیاد.

High-falutin

پر طمطراق. غلبه. لاف و گراف.

High-flyer

جاه طلب. فزونخواه و فزونجو. پر تلاش و جوینده.

High-handed See hand.

High Jinks

بازی. خوشی. جست و خیز. خوشگذرانی.

Highlight

برجسته ترین. بخش. برجستگی. نقطه برجسته.

Highly strung

کشیده. سخت. حساس. ظریف.

High-sounding

بزرگوارانه. غلبه. پر از اهن و تلولپ.

High spot

جالب ترین بخش. بهترین اجرای.

High table

میز استادان. میز مدیران و رؤسای دانشکده میز بلند.

High tea عصرانه مفصل.

High time وقتش رسیده است. وقت... می گذرد.

Highway

Queen's highway شاهراهها و جاده های کشور.

HINGE

Hinge Upon بر محور... چرخیدن. بستگی داشتن به.

HINT

Broad hint اشاره گویا. اشاره موکد.

Drop (or throw out) a hint ندایی رساندن به. اشاره ای کردن. به گوش (کسی) رساندن. غیر مستقیم گفتن.

HIT

Hit it off نساختن. کنار نیامدن. سازگاری نکردن.

Hit the (right) nail on the head درست حدس زدن. درست قضاوت کردن. درست نظر دادن. به هدف زدن.

HITHER

Hither and thither اینجا و آنجا. این سو و آن سو. همه جا.

HOARY

Hoary age بسیار کهنه. خیلی قدیمی. در سنین خیلی بالا.

HOG

Go the whole hog تا تهش رفتن. تا به آخر رفتن. سنگ تمام گذاشتن. کار را تکمیل کردن.

HOIST

Hoist with one's own petard دودش به چشم خودش رفتن. خود کرده را تدبیر نیست یا چاره نیست. خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

HOLD

Hold aloof کناره گرفتن. دوری گزیدن. منفرد. منزوی.

Hold cheap کم ارزش پنداشتن.

Hold down نگهداشتن. از دست ندادن. بودن در. ابراز لیاقت کردن در.

Hold the fort از دژی دفاع کردن. به مسئولیت خود ادامه دادن. درمقام خود ماندن.

Hold forth سخنرانی کردن. مباحثه کردن. داد سخن دادن.

Hold good سالم ماندن. همچنان معتبر بودن. دست نخورده ماندن.

Hold (or stand) one's ground

تسلیم نشدن. از پا در نیامدن. جا خالی نکردن.

Hold (oneself) in

جلوگیری کردن از. محدود کردن. بازداشتن. مقید کردن.

Hold on

نگهداشتن. همچنان در دست داشتن. ادامه یافتن.

Hold one's own

سر بلند بر آمدن. به خود افتخار کردن. از خود دفاع کردن.

Hold out

مانند.

Hold over

به تعویق انداختن. موکول کردن. نگهداشتن برای. ذخیره کردن (برای).

Hold together

از هم باز نشدن. محکم ماندن. وازرفتن. یکپارچه ماندن. با هم خواندن یا جور آمدن. متحد.

Hold with

همصدا شدن با. نظر مساعد نشان دادن به. موافق بودن با.

HOLE

Be in a hole

در تنگنا بودن. دست و پا بسته بودن. در مشکل بودن.

Hole-and-corner

پنهانی. نهانی. دور از انتظار.

HOMAGE

Pay (or give) homage to

ادای احترام کردن به.

HOME

At-home

جشن شامگاهی. مهمانی عصرانه. راحت. در خانه.

HONOUR

Make oneself at home

بی تکلف رفتار کردن. خودمانی بودن. (انگار) در خانه خود بودن.

Honour among thieves

همنوع به همنوع کمک می کند. سگ سگ را نمی خورد. آدم به آدم اعتماد می کند.

In honour bound

در اثر وظیفه شناسی. بر حسب درستکاری. به علت امانت داری.

HOOK

By hook or by crook

بی وسواس. به هر وسیله که شده.

Off the hook

خلاص کردن. نجات دادن. رها کردن.

HORIZON

On the horizon

محتمل الوقوع بودن. در شرف وقوع بودن. از افق نمایان شدن.

HORN

Draw in one's horns

عقب کشیدن. کوتاه آمدن. تغییر دادن. دست برداشتن از.

HORSE

A dark horse

آدم ناشناخته. استعداد ناشناخته.

Hobby-horse

(مجازاً) خر خود را راندن.

Look a gift horse in the mouth

اسب پیشکشی به دندانش نگاه نکنند. دندان اسب پیشکشی را نمی‌شمارند.

Take a horse to the water

تا لب آب بردن. هر کاری را به زور نمی‌توان از پیش برد.

HOT

Hot air

منم منم. حرفهای بی‌معنی. حرفهای گنده گنده.

Hot favourite

سخت مورد توجه. توصیه شده. مورد عنایت.

Hotstuff

درخشان. جسور. غیر عادی. خارق العاده. استثنایی.

HOURL

Improve the shining hour.

از فرصت استفاده کردن. فرصت را غنیمت شمردن.

Keep regular hours

در ساعات معینی خوابیدن و بیدار شدن.

HOUSE

Bring down the house

محشر کردن. عالی اجرا کردن. سنگ تمام گذاشتن.

Keep open house

در خانه خود را باز نگهداشتن. مهمان نواز بودن.

HOW

How are you? How is it.

چطور می‌شود که. چطور شده. چه عجب. شما کجا اینجا کجا.

How do you do?

حال شما؟ حالتان چطور است؟

How goes it?

اوضاع چطور است. چگونه اید و چه می‌کنید.

How is?

چگونه است؟ حالش چطور است.

HUE

Hue and cry

بگریه. بگریه. فرار کرد. آهای کمک. های هوی.

HUM

Hum and haw

این دست آن دست کردن. کش دادن.

HUNT

Hunt down

گشتن و پیدا کردن. جوینده یابنده است.

Hunt up

به دنبال چیزی گشتن. گشتن و پیدا کردن.

HURL

Hurl defiance

رجز خواندن. قمپز در کردن. چسی در کردن. ژست آمدن.

Hurly-burly

قشقرق. جار و جنجال. شلم شوریا. جیغ و داد.

HURRY

Hurry on with. hurry up

شتافتن. عجله کردن.

HUSBAND

Husband one's resources

مراقب دارایی خود بودن. به مال خود دل سوزاندن.

IDEA

What's the big idea?

دیگر چه نقشه ای داری؟ منظورت چیست؟ توی چه
فکری هستی؟

ILK

That ilk

همان نام. همان جا. همان ملک. همان طبیعت.

ILL

Ill-assorted

ناجور. ناسازگار.

Ill-at-ease

ناراحت. بی قرار. دستپاچه.

IMAGE

The image; the very image; the spit
and image (incorrectly the spitting
image)

مثل سببی که از وسط نصف کرده باشند. مو نمی‌زند.
خیلی شبیه همانند.

IMAGINATION

Flight (or stretch) of imagination.

پرواز خیال. هر جور تصور کردن.

IMPRESSION

Give (or create) a false impression.

گمراه کردن. تصویری دروغین مجسم کردن.

Make a good impression

تاثیر نیکو بر جای گذاشتن. حسن تألی کردن. خوش درخشیدن.

Under the impression

بدین گمان که. تحت تأثیر. به این خیال.

IN

In for it

درگیر. گرفتار. دخلش ساخته شدن. کارش تمام شدن. سزاوار سرزنش.

When I saw the look on her face, I realized that I was in for it.

وقتی چشمم به نگاهش افتاد. دریافتم که سزاوار سرزنش هستم.

In with

جون جونی. خودمونی. دوست. دارای روابط دوستانه.

INCH

Every inch

از سر انگشت تا نوک سر. از سر تا پا. یکپارچه.

Inch by inch See little by little.

INCLINE

Be inclined to

متمایل بودن به. مایل بودن به. علاقه داشتن به.

INCUMBENT

Incumbent Upon one

وظیفه ای بر دوش کسی. تمهید.

INFERENCE

Draw an inference

استنباط کردن. نتیجه گرفتن. فرض کردن. فهمیدن.

INFLUENCE

Under the influence

سرمست از. تحت تأثیر.

INIQUITY

Sink of iniquity

(مجازاً) جهنم دره. کثافتخانه. لجنزار. جای بد نام.

INS-AND-OUTS

The ins-and-outs

زیر و رو. تمام جزئیات. تمام ریزه کاریها.

INSTANCE

For instance مثلاً. برای مثال. به عنوان نمونه.

INTENT

To all intents and purposes

ظاهراً. تا آنجا که دیده می شود. در ظاهر.

INTERIM

In the interim

تا دیدار بعدی. از حالا تا رویداد بعدی.

INTERVAL

At intervals

در فواصل. گاهگاهی.

IOTA

One iota

يك نوك سوزن. يك ارزن. يك جو. يك ذره. پشيزی.

IRONS

Irons in the fire

كارها مهم. كارهای سودآور.

Strike while the iron is hot

تا تنور گرم است بايد نان را چسباند.

ISSUE

Confuse the issue خلط مبحث کردن.

Force an issue

تصميم زور کی گرفتن. به تصميم گیری وا داشتن.

Join issue (with someone) (on something).

قاطی بحث شدن. وارد بحث شدن. به بحث ادامه دادن. مجادله کردن.

Take issue

مخالفت کردن. موافق نبودن. (جداً) حرف زدن.

J

JACK

Jack of all trades (and master of none)

همه کاره (و هیچ کاره). آدم هزار پیشه (کم مایه می‌شه). آدم به همه کار (به هیچ کار).

Before you can say Jack Robinson.

در يك چشم بر هم زدن. در يك آن. در دم.

JAIMDOCE

View with a jaundiced eye. take a Jaundiced view of.

کج نگاه کردن. چپ نگاه کردن. حسادت ورزیدن.

JIFF(Y)

In a jiff(y). or half a Jiff(y)

در دم. بی‌درنگ. تا کله تکان دهی. در يك چشم بر هم زدن.

JOB

Job's comforter

نوشدارو (که غیر دوست دهد). دلجویی به شیوة عزرائیل. نمک بر جراحت پاشیدن. نمک بر سوخته پراکندن.

JOG

Jog along

لك و لك کردن. یکنواخت رفتن. طول دادن و رفتن.

Jog-trot

لك و لك كتان رفتن.

Jog a person's memory

کردن.

به یاد (خاطر) کسی آوردن.

JOKE

Crack a Joke

لطیفه گفتن. جوک گفتن. لطیفه تعریف کردن.

JOT

Jot or tittle

يك نوک سوزن. يك ارزن. يك ذره. اندکی.

I don,t care a jot or tittle what you think of my tie.

يك ذره هم اهميت نميدهم كه تو در باره كراوات من چه فكر ميكنی.

Jot Down

سر دستی نوشتن. تند نوشتن. یادداشت کردن.

I will jot down all your instructions.

تمام دستورهایتان را یادداشت خواهم کرد.

JUDGMENT

Sit in Judgment on

داوری کردن. قضاوت کردن. رای دادن. حکم صادر

JUMP

Jump at

زود چسبیدن به. فرصت را غنیمت شمردن. فوراً پذیرفتن.

Jump down one's throat

توپیدن به. توپ و تشر آمدن به.

The high Jump

كتك خوردن. مچ کسی را باز کردن.

When David comes back home, he's for the high Jump.

وقتی دیوید به خانه برگردد. حسابی كتك خواهد خورد.

JUSTICE

Do Justice to

قدر (غذا را) دانستن. ستودن (دست پخت کسی را).

Do oneself Justice

خود (را) نشان دادن. استعدادها و تواناییهای خود را بروز دادن.

K

KEEN

Keen sportsman. ورزشکار علاقمند.

To be keen on something

علاقه وافر به چیزی داشتن.

Keen competition رقابت شدید.

Keen wit, intelligence, etc تیز هوشی.

KEEL.

On an even Keel.

متعادل و متوازن.

To keep on an even keel.

کشتی توازن خود را از دست داد.

KEEP.

To keep someone waiting.

کسی را معطل نگاه داشتن.

Keep Tuesday free.

سه شنبه را استراحت کن.

That news will keep.

این خبر تازگی خود را از دست نخواهد داد.

Can you keep a secret.

میتوانی رازی را نگهداری.

I hope you are keeping well

انشاءالله که حالتان خوب است.

To keep one's word. a promise.

به قول و وعده خود وفا کردن.

To keep the law.

رعایت قانون و مقررات را کردن.

To keep quiet.

ساکت ماندن (ساکت بودن).

To keep at it.

کار را رها نکردن. عمل ادامه دادن.

To keep straight on.

راست (مستقیم) رفتن.

He kept at me with appeals for money.

ول کن معامله نبود. پول می‌خواست.

He keeps changing his plans.

مدام نقشه های خود را عوض می‌کند.

Keep away from the fire.

تزدیک آتش نرو.

What kept you away?

چطور شد که نیامدید.

Keep back!

جلو نیا.

To keep back one's tears.

جلوی اشک خود را گرفتن.

I kept back 100 Rials from his wages

صد ریال از مزد او را نگهداشتم.

To keep down a nation.

مانع از پیشرفت ملتی شدن.

To keep down prices.

از ترقی قیمت ها جلوگیری کردن.

To keep someone from doing something.

ممانعت از اقدام کسی بعمل آوردن.

Keep off the grass.

روی چمن راه نروید (و نشینید).

Keep your hands off! دست نزن.

To keep on doing something.

کاری را ادامه دادن.

TO keep on at someone.

بکسی پیله کردن.

If America had kept out in 1941.

اگر آمریکا در سال ۱۹۴۱ در جنگ مداخله نکرده بود.

You keep out of this!

تو خودت را داخل اینکار نکن.

Keep to the left.

از دست چپ برانید (بروید).

He always keeps to himself.

آدم منفردی است. اهل معاشرت نیست.

To keep something to oneself.

مطلبی را بکسی افشا نکردن.

Keep it up!

ادامه بدهید.

I don't want to keep you up.

نمی‌خواهم شما را تا دیر وقت بیدار نگهدارم.

I can't keep up with you.

من به پای شما نمی‌رسم.

To keep up with the times.

با زمانه هم آهنگ بودن.

to keep in with a person.

با کسی میانه خوبی داشتن.

KEY

The Key to the riddle (Code, mystery, success).

کلید معما (رمز. راز. موفقیت).

Keymen

مردان شاغل. مشاغل حساس.
 Keyindustries صنایع اصلی.
 Keyminey سرقتی.
 The key-note of his speech was.....
 مطلب اصلی سخنرانی او عبارت بود از...
 To write in a melancholy key
 با لحن حزین نگاشتن.
 To play it in a low key
 مطلبی را کم اهمیت جلوه دادن. بی سرو صدا عمل کردن.
 The speech was all in the samekey.
 سخنرانی یکنواختی بود.
 It is camposed in the key of
 Abou-atta.
 در مایه ابوعطا ساخته شده.
 To be all keyed up for saomething.
 برای چیزی کاملاً میزان و مهیا بودن.
 It is not in my key.
 در مایه و طبع من نیست.

KICK

Kick-back.
 استفاده مادی. هدیه و یا رشوه.
 TO get a kick out of something.
 از چیزی کیف کردن.
 This vodka has no kick in it.
 این ودکا ضعیف است (نشئه ندارد).
 There is still some kick in him.
 هنوز هم دارای نیرو و نشاط است.
 More kicks than half pence.

اردنگی (خشونت) بجای دستمزد و پاداش.

TO KICK

To kick the bucket.
 ریغ رحمت را سرکشیدن.
 Tkick the hobit.
 ترک عادت کردن.
 To kick against something.
 علیه چیزی جفتک انداختن.
 To kick against the pricks.
 در اثر مقاومت بیهوده بیشتر به خود صدمه زدن.
 Helef this papers kicking a bout
 the office.
 اسنادش را در دفترش ولو گذاشت و رفت.
 He is always kicking a bout
 something.
 او همیشه از چیزی شکوه و شکایت دارد.
 To kick around a place.
 با چیزی آزمایش کردن. در جوانب چیزی تحقیق کردن.
 To kick backat.....
 واکنشی خصمانه نشان دادن.
 The old horse kiched in
 اسب پیر سقط شد.
 To kick someone tomans amonth.
 ماهی ۳۰۰ تومان بدهی خود را سرفیدن.
 To kick someone in the teeth.
 با کسی رفتار خشن و تیر آميز داشتن.
 To kick off.
 شروع کردن.
 To kick out someone.
 کسی را با اردنگی بیرون کردن.
 To kick overthe traces.

نافرمانی کردن.

To kick up a dust (afuss) (arow).

جنگال. (قیل و قال) به پا کردن.

To kick one's heels.

معطل ماندن. ساق مکیدن.

To kick up ine's heels.

از خوشحالی روی پای خود بند نشدن.

To kick someone upstairs.

کسی را ظاهراً ارتقاء دادن. و باطناً از او سلب قدرت کردن.

I could kick myself for doing it.

از انجام اینکار سخت پشیمانم. گردنم بشکند که چنین کاری کردم.

KID

To handle someone with kid gloves.

با کسی باملایمت رفتار کردن.

Are you kid yourself.

خودت را گول بزنی.

KILL

To kill someone by inches.

کسی را به مرگ تدریجی دچار کردن.

To kill time. وقت کشی کردن.

My feet are killing me.

پاهایم خسته شده و بشدت درد می کند.

You kill me.

واقعاً که خیلی لوس و بی مزه تشریف دارید. یخ کنی.

I must do it if it kills me.

بهر قیمتی شد باید آنرا انجام دهم.

I must kill the idea.

باید این فکر را از میان ببرم.

To be fot up (dressed)to kill.

خیلی خود را شیک کردن.

To kill off.

نابود کردن. قتل عام کردن.

To kill out.

بکلی از میان بردن.

To make a killing in stocks.

در معاملات سهام (بورس) سود سرشاری بردن.

To kill with kindness.

مهربانی را به حد افراط رساندن.

At a killing speed. با سرعت کشته ای.

Some killing jokes.

لطیفه های بسیار خنده دار.

KIND

I said nothing of the kind.

چنین حرفی نزدیم. چنین چیزی نگفتم.

She is a journalist of a kind.

بعنوانی روزنامه نگار است.

They are paid in kind.

به آنها پرداخت جنسی می شود.

Yes, kind of.

بله تا حدی.

It,s kind of honesome here.

اینجا دل آدم از تنهایی می گیرد.

KISS

The kiss of death.

عمل نابود کننده. ضربه مهلك.

The kiss of life.

نفس دهان به دهان (برای نجات مغروق).

To kiss the dust (ground).

تذلل. خود را خوار و خفیف نمودن.

The ambassador kissed hands.

سفیر کبیر بمناسبت انتصاب خود به حضور شاه باز یافت.

To kiss the rod.

با تسلیم و رضا چوب استاد خوردن.

you can kiss off that problem now.

فعلاً آن مسأله رامی‌توانی بیوسی و کنار بگذاری.

KITE

To fly a kite.

زمینه کار را بررسی کردن (دید زدن).

KITTEN

TO have kitten.

از حیرت و تعجب شاخ در آوردن.

KNEE

To bend the knee to

در مقابل ... زانو زدن.

To go on one's knees.

زانو زدن. به عجز و لایه افتادن.

To be on one's knees.

از فرط خستگی از پا در آمدن.

To bring some one to his knees.

کسی را به زانو در آوردن.

To give a knee to someone.

به کسی کمک کردن.

KNIFE

To have get one's knife into some one.

با کسی بی‌رحمانه مخالفت ورزیدن.

Before you can say knife.

تا به خودت بجنبی.

TO be on a knife-edge

در حال دلهره فراوان بودن.

KNIT

The broken bones have knitted well.

استخوانهای شکسته خوب جوش خورده اند.

To knit the brows.

چین بر ابرو انداختن.

Aclose-knit family.

خانواده ای که اعضای آن باهم خیلی صمیمی و نزدیکند.

KNOCK

To knock at the door.

دق الباب کردن. در زدن.

Our plans have been knocked on the head.

نقشه های ما بی‌اثر گردید.

I got knocked about a good deal.

چیزها (بلاها) به سرم آمده است.

He has no right to knock his wife about.

حق ندارد زن خود را کتک بزند.

To be knocked down by a motor-car.

تصادم با اتومبیل کردن.

You could knock me down with a feather.

از تعجب خشکم زد.

To knock down the price of something.

قیمت چیزی را پائین آوردن.

To knock off work.

دست از کار کشیدن.

I was almost knocked out by the news.

از این خبر فوق العاده متعجب شدم.

KNOW

To know something, someone.

چیزی را دانستن. کسی را شناختن.

To know good from evil.

خوب را از بد تشخیص دادن.

He knows no fear.

بی‌پنا است. ترس سرش نمی‌شود.

His power knows no bounds.

برای قدرت او نمی‌توان حد و حصری قائل شد.

To know how to do something.

کاری را بلد بودن.

Don't I know it!

بمن می‌گویی. مگر من نمی‌دانم.

I know better than to do that.

بیش از اینها عقلم می‌رسد.

To know of something.

از چیزی مطلع بودن.

I know of a good tailor.

خیاط خوبی سراغ دارم.

Not that I know of.

منکه خبری ندارم. چیزی نمی‌دانم.

At that time I didn't know him from Adam.

در آنوقت من ابدأ او را نمی‌شناختم.

To be in the know,

وارد بودن. خبر داشتن.

To know all about something.

کاملاً مطلبی را دانستن (از سیر تا پیاز).

KNOWLEDGE

I had no knowledge of it.

از آن بی‌خبر (بی‌اطلاع) بودم.

KNUCKLE

TO give some one a rap on the knuckles.

کسی را گوشمالی دادن. کسی را مواخذه کردن.

To knuckle down to a task.

با جدیت به کاری پرداختن.

To knuckle (down) under.

سر تسلیم فرود آوردن.

L

LABOR

To be sentenced to three years with hard labored.

محکوم به سه سال حبس با اعمال شاقه شدن.

The Labor party.

حزب کارگر (انگلستان).

To labor at, over something.

روی کاری زحمت کشیدن.

To labor under a misapprehension.

در فهم مطلبی دچار اشتباه شدن.

A very labored poem.

شعری که روان (سلیس) نیست.

To labor the point.

نکته را زیاده از حد توضیح دادن.

TO LABOUR

Don't labour the point.

اینقدر روی این نکته تاکید نکن.

To labour over something.

برای کاری زحمت فراوان کشیدن.

To labour at a task.

در کاری زحمت کشیدن.

To labour through a thick forest.

به زحمت از میان جنگل انبوهی عبور کردن.

To labour under difficulties (anilla tion).

با مشکلات دست به گریبان بودن. خیال واهی در سر پروراندن.

His breathing is laboured.

به سختی نفس می کشد.

A laboured compliment.

تعارف زورکی و غیر صمیمانه.

LADDER

He was high on the political ladder.

مدارج عالی سیاسی را طی کرده بود.

The highest rung on the ladder of fame.

اوج شهرت.

To kick some one down the ladder.

کسی را که نردبان ترقی شخص بوده است به زمین زدن.

These stockings don't ladder.

این جورابه‌های زنانه خط بر نمی‌دارد.

LADY

Our Lady.

حضرت مریم.

He was with his young lady.

با رفیقۀ اش بود.

Ladies' room.

اتاق دستشویی (توالت) خانمها.

He is a lady-killer.

مورد علاقه زن‌هاست.

A lady's (ladies') man.

مرد زن باره.

She is no lady.

از آن لکاته هاست. از خانمی بونی نبوده است.

Lady-in-waiting.

ندیمه.

LAMP

To smell of the lamp.

حاکمی از زحمت تمام شب و دود چراغ خوردن.

To hand on the lamp.

مشکل ارشاد را به دست دیگران سپردن.

Lady of the lamp.

بانوی چراغ بدست. عنوان فلورانس نایتینگل انگلیسی

بانوی مکتب پرستاری.

LAME

A lame excuse.

عذر غیر موجه.

LANGUAGE

We don't talk the same language.

هم‌زبان نیستیم. تفاهم نداریم.

To use strong (bad) language.

با لحن شدیدی صحبت کردن. هتاکی کردن.

LAND

To see how the land lies.

سروگوشی آب دادن.

To land a plane

فرود آوردن هواپیما (به زمین نشاندن).

Goods and passengers were landed.

کالا و مسافر را پیاده کردند.

To land a fortune.

به ثروتی رسیدن.

I landed in trouble.

دچار مخمصه شدم.

That will land you in prison.

شما را به زندان خواهد کشاند.

The land of our forefathers.

سرزمین اجدادی ما.

TO land someone a blow in the face.

به صورت کسی ضربه (مشت) زدن.

I was landed with a book i didn't want.

کتابی که به دردم نمی‌خورد گردن گیرم شد.

He has landed on us for a fortnight.

دو هفته سرمان هوار شد (مهمان ما شد).

LAP

In the lap of luxury. در ناز و نعمت.

The last lap of the race.

مسافت آخر مسابقه.

The children lapped up the tall tales.

بچه‌ها با شوق زیاد به این داستانهای باور نکردنی گوش می‌دادند.

To lap up one's dinner.

شام خود را باولع خوردن.

LARGE

The escaped prisoner is at large.

زندانی فراری دستگیر نشده است.

The public at large. قاطبه مردم.

A picture of a horse as large as life.

تصویر يك اسب به اندازه طبیعی.

There he was as large as life.

سر و مر و گنده حضور داشت. حی و حاضر آنجا بود.

He has a large family. عیال وار است.

To give largely to charity.

سخاوتمندانه به مؤسسات خیریه کمک کردن.

LARK

What a lark! چه خنده دار. چه با مزه.

To do something for a lark.

کاری را بر سیل شوخی کردن.

To lark about. مسخره بازی در آوردن.

LAST

The last but one. یکی به آخر مانده.

To have the last word.

حرف خود را به کرسی نشاندن.

The last word in hats.

جدیدترین مد کلاه.

You are the last one who ought to criticize!

شما دیگر چرا انتقاد می‌کنید.

We shall never hear the last of it.

این جریان انتها ندارد.

That is the last I saw of him.

دیگر او را ندیدم.

Thank God I have seen the last of her!

خدا را شکر برای همیشه از شر او خلاص شدم.

It is too good to last.

اوضاع بهمین خوبی نخواهد ماند.

Stuff that will last long. جنس بادوام.

He won't last long in this job.

در این شغل مدت زیادی نخواهد ماند.

Last but not least.

آخرین مطلب که اهمیت آن کم از مطالب دیگر نیست.

LATE

To keep late horse.

دیر خوابیدن و دیر برخاستن.

I saw her as late as (no longer than) Friday.

همین جمعه گذشته او را دیدم.

To be late. دیر کردن.

To be late in the field.

دیر وارد جریانی شدن و فرصت را از دست دادن.

In the late afternoon. غروب (سر شب).

Late in life.

حدود پنجاه سالگی.

of late. اخیراً، تازه گیها.

By monday at the latest.

حداکثر تا دوشنبه.

The latest fashion. آخرین مد.

The late president. رئیس جمهور فقید.

Better late than never.

ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است.

He is in his late fifties.

تزدیک شصت سال دارد.

I knew your late father.

مرحوم پدرتان را می‌شناختم.

LAUNCH

To launch forth into doing something.

با آب و تاب دست به کاری زدن.

Lately he has launched out.

تازه گیها اخراج شده است.

He launched out into a long explanation.

مشروحاً توضیح داد.

LAUGH

He laughs best who laughs last. (Prov).

شاهنامه آخرش خوش است.

To laugh down a proposal.

پیشنهادی را مورد تمسخر قرار دادن.

He laughed the matter off.

موضوع را باخنده و شوخی از بین برد.

I made him laugh on the wrong side of his face.

تو دهنی محکمی به او زدم.

LAUREL

To look to one's laurels.

در صدد بهره گیری از موفقیت خود بودن.

To win (gain) laurels.

کسب افتخار نمودن.

Torest on one's laurels.

به افتخارات گذشته خود قانع بودن.

LAW

His word is law around here.

در این حوالی حرف، حرف اوست.

He is a law unto himself.

تابع هیچ قانونی نیست جز حرف خودش. فعال مایشاء است.

Laws of the medes and persians.

قوانین ابدی و تغییر ناپذیر.

To go to law.

عارض شدن. به دادگاه مراجعه کردن.

To read law at university.

در دانشگاه، حقوق خواندن.

To have the law on a person.

علیه کسی به قانون متوسل شدن.

TO give someone five minutes law before.....

قبل از..... به کسی پنج دقیقه مهلت دادن.

LAY

Hens lay eggs. مرغ تخم می‌گذارد.

The rain lays the dust.

باران گرد و غبار را می‌خواباند.

To lay the table. میز (سفره) راچیدن.

To lay the fire.

چیدن چوب برای آتش افروختن(درست).

To lay mines. مین گذاری.

To lay a trap. دام گسترده.

To lay siege to. محاصره کردن.

To lay aside all personal feeling.

احساسات شخصی را کنار گذاشتن.

To lay money by.

پول ذخیره (پس انداز) کردن.

To lay down one's arms.

اسلحه خود را به زمین نهادن.

To lay down one's life.

جان خود را از کف دادن.

To lay down rules, principles.

اصول و قوانین را وضع کردن.

To lay in provisions.

آذوقه جمع آوری نمودن. ذخیره کردن.

Why don't you lay off.

چرا آرام نمی‌نشینی. دست بر نمی‌داری.

To lay it on thick.

در تمجید چیزی مبالغه کردن.

The beautiful scene that was laid out before us.

منظره زیبایی که در برابر چشم ما گسترده شده بود(نمایان بود).

To be laid up with a cold.

بستری شدن در اثر سرماخوردگی.

TO lay up something for a rainy day.

فکر روز مبادا را کردن.

Lay it at his door.

تقصیر را بیانداز به گردن او.

Lay a man out.

کسی را زدن و بیهوش کردن.

To lay oneself open to criticism.

خود را در معرض انتقاد قرار دادن.

LEAD

To take the lead. پیشقدم شدن.

To follow the lead. پیروی نمودن.

To give someone a lead.

کسی را راهنمایی نمودن.

To take the lead over someone.

از کسی جلو افتادن.

America leads in car production.

در صنعت اتومبیل آمریکا از سایر کشورها جلوتر است.

This led me to reflect.

این مرا به فکر انداخت.

This street leads to the station.

این خیابان منتهی به ایستگاه می شود.

To lead to a good result.

به نتیجه خوبی رسیدن.

To lead up to a subject.

سخن را به مطلبی کشاندن.

To lead astray.

گمراه کردن. از راه به در بردن.

To lead the way.

پیشقدم شدن. جلو افتادن.

To lead nowhere.

به جایی نرسیدن. بی حاصل ماندن.

To lead the troops on to victory.

سربازان را به پیروزی هدایت کردن.

To lead someone on to talk.

از کسی حرف در آوردن.

You lead off.

شما جلو بروید. شروع کنید.

TO lead someone a dance.

کسی را دست انداختن.

To lead a happy life.

زندگانی خوشی کردن.

TO LEAD

To lead someone astray.

کسی را گمراه کردن. کسی را سرگردان کردن.

He leads a quiet life.

زندگی آرامی دارد.

To lead the field.

پیشرو بودن. رهنمون بودن.

To lead the way.

پیشاپیش رفتن.

To lead a woman to the altar.

زنی را به عقد خود در آوردن.

To lead someone by the hand.

دست کسی را گرفتن و راهنمایی کردن.

To lead an orchestra.

ارکستری را رهبری کردن.

To lead someone by the nose.

افسار کسی را در دست گرفتن. کسی را عبد و عبید

خود ساختن.

She is leading him on.

او را دست انداخته است. او را بازی می دهد.

It will lead nowhere.

منتج به نتیجه ای نخواهد شد.

It will lead to disaster.

فاجعه ای را به بار خواهد آورد.

He led off by saying that...

در آغاز سخنش چنین گفت....

He led us to believe that....

به ما چنین وانمود کرد که.

I am led to believe that....

طبق اطلاعاتی که دارم متقدم که....

He is leading up to the question.

دارد حرف را به موضوع مبرود بحث می کشاند.

This policy may lead into complications.

این سیاست ممکن است منجر به مشکلاتی شود.
This leads up to another question.

این رشته سخن را به مساله دیگری می کشاند.
The Tinmes leads with the fighting
in Oman.

روزنامه تایمز سرمقاله خود را به جنگ در عمان
اختصاص داده.

LEAF

برگ در آوردن.
To come into leaves.
To turn over a newleaf.

سر خوردن و به راه راست آمدن.
To take a leaf out of someone's
book.

از شیوه کسی پیروی کردن.
To fall into the yellow leaf.
دچار انحطاط شدن.

LEAGUE

با کسی همدست بودن.
To be in league with someone.

هم طراز نیستند. در يك پایه نیستند.
They are not in the same league.

از عهد او خارج است. مرد آن کار نیست.
It is out of his league.

با کسی متحد شدن.
To league together against soemone.

LEAN

To lean against something.

به چیزی تکیه کردن.
To lean back.
تکیه دادن.

متکی به کسی بودن. کسی را وادار کردن.
To lean on someone.

به جلو خم شدن.
To lean over.

از هیچ کوششی دریغ نکردن. آنچه توانستن کردن.
To lean over backwards to...

این حزب چپ گراست.
The party is leaning to the left.

فلسفه او متمایل به سوسیالیسم است.
His philosophy leans towards
socialism.

LEAP

نیری به تاریکی انداختن. بیگدار به آب زدن. نسنجیده
خطری کردن.
A leap in the dark.

سریع و با جهش های بلند.
By leaps and bounds.

LEARN

درس عبرت آموختن. متنبه شدن.
To learn one's lesson.

از مرگش مطلع شدم.
I learned of his death.

هر روز تجربه تازه ای بدست می آروم.
We live and learn.

مرد فاضل و دانشمند.
A man of learning.

LEASE

A new lease of life. عمر دوباره.

LEAST

That is not an interesting film, to say the least.

بدون رودربایسی باید گفت که فیلم جالبی نیست.

To say the least of my worries.

ایکاش تمام غصه و خیالم بهما یکی خاتمه می‌یافت.

Not in the least. ابدأً، به هیچ وجه.

Least of all do I want to bother you.

اصلاً نمی‌خواهم که مزاحم شما شوم.

That's the least I could do.

این کمترین خدمتی بود که از دستم بر می‌آمد.

I wouldn't blame anyone, least of all you.

هیچکس را مقصر نمی‌دانم چه رسد به شما.

The least said the better.

صرفه و صلاح در سکوت است.

TO LEAVE

Let's leave well a lone.

بیجهت عقب‌شر نرویم.

Leave that question alone.

آن موضوع را دیگر مطرح نکن.

He left the rest of us standing.

به گردش هم نرسیدیم. دست همه ما را از پشت بست.

It leaves a great deal to be desired.

آنطور که باید و شاید نیست.

To leave a message (word) for

someone.

برای کسی پیغام گذاشتن.

I left my hat in the restaurant.

کلاه‌م را در رستوران جا گذاشتم.

Malaria left him awreck.

در اثر بیماری مالاریا کاملاً ضعیف و شکسته شد.

He left his wife. زنش را ترک کرد.

He left his wife a fortune.

ثروت کلانی برای زنش به ارث گذاشت.

He leaves a wife and two children.

بازماندگانش یک زن و دو فرزند است.

Let's leave it at that.

بیا مطلب را در همینجا خاتمه دهیم.

To leave something (someone) behind.

چیزی (کسی) را جا گذاشتن.

To leave for a place

راهی (عازم) محلی شدن.

Please leave that word in.

لطفاً آن کلمه را حذف کنید.

To leave off doing something.

کاری را نیمه‌کاره رها کردن.

To leave off one's winter clothing.

لباسهای زمستانی خود را کنار گذاشتن.

Please leave on the light.

بگذار چراغ روشن بماند.

To leave out a word.

کلمه‌ای را جا انداختن.

Leave me out of it. دور مرا خط‌بکش.

To leave something over.

چیزی را باقی گذاشتن.

To leave someone to himself.

کسی را به حال خود گذاشتن.

To leave someone to his own devices.

کسی را به حال خود گذاشتن و به او کمک نکردن.

Leave the arrangement to him.

ترتیب کارها را به عهده او محول کنید.

I leave you to it.

مشغول شوید. دیگر هر چه شما کردید.

Leave it to him to spoil every thing.

از او بر می آید که همه کارها را خراب کند.

Leave it with me.

اینکار را به من واگذار کن و خیالت راحت باشد.

LEAVE

To take one's leave. مرخص شدن.

To be on leave. در مرخصی بودن.

To take French leave. بدون خبر رفتن.

Take it or leave it.

همین است که هست. می خواهی بخواب نمی خواهی نخواب.

He was left a legacy.

ارثی به او رسیده است.

Let us leave it at that.

موضوع را در همین جا ختم کنیم.

Leave it to me.

به من واگذار کنید. اینکار با من.

To take leave to do something.

کسب اجازه برای انجام کاری کردن.

He left a great name behind him.

نام نیک از خود باقی گذارد.

To leave behind.

به جا گذاشتن. فراموش کردن.

To leave for a place. عازم محلی شدن.

To leave off smoking, etc.

ترك دخانیات کردن.

Words that have been left out.

کلماتی که جا افتاده اند.

You may keep what is left over.

هر چه زیاد ماند مال شما.

To leave a person alone.

مزاحم کسی نشدن.

To leave word, a message. پیام گذاردن.

LEFT

A left-handed compliment.

تعریف بدتر از تنقید. تعریف طعن آمیز.

He is on the left politically.

از لحاظ سیاست چپ گرا می باشد.

A left-wing member of the party.

عضو جناح چپ حزب.

LEG

To pull a person's leg.

کسی را دست انداختن. سر به سر کسی گذاردن.

To have no leg to stand on.

دلیلی برای ثبات حرف خود نداشتن.

On its last legs.

در شرف نابودی.

LEISURE

How do you spend your leisure (time)?

اوقات فراغت خود را چگونه می گذارید.

To do something at leisure.

کاری را هنگام فراغت کردن.

To do something at one's leisure.

کاری را سر فرصت کردن.

To be at leisure.

فراغت داشتن.

Leisure clothes. لباس راحت مواقع فراغت.

LEND

It lends itself to.... برای.... مناسب است.

We can't lend ourselves to such practices.

ما نمی توانیم مرتکب چنین اعمال ناروایی شویم.

Lend me your ears.

به عرایضم گوش فرا دارید.

His memories lend truth (credence) to the story.

خاطراتش مؤید این داستان است.

LENGTH

Length of service. طول مدت خدمت.

To speak at some length on a subject.

مفصلاً صحبت کردن.

To go (to) great lengths.

زحمت زیادی کشیدن. اقدامات مهمی کردن.

Keep him at arms length.

از او دوری کنید - به او رو ندهید.

LESS

He inherited no less than a million pounds.

دست کم یک میلیون لیره به ارث برد.

In less than no time it was finished.

در یک آن تمام شد.

I couldn't care less.

ابداً اهمیت نمی دهم به من چه.

I don't think any the less of him.

همان ارادت و حسن نظر همیشه را نسبت به او دارم.

He can't speak persian, even (still) less English.

فارسی هم نمی تواند صحبت کند چه رسد به انگلیسی.

LESSON

To read someone a lesson.

کسی را سرزنش کردن.

Let this be a lesson to you.

برایت درس عبرتی باشد.

To read the lesson.

بخشی از کتاب انجیل را در کلیسا تلاوت کردن.

LET

To let know. خبر دادن. مطلع ساختن.

I won't let you down.

به قول خود عمل خواهم کرد.

To let someone in on a secret.

رازی را نزد کسی فاش کردن.

I did not know what I was letting

myself in for.

نمی‌دانستم که چه بلائی به سرم خواهد آمد.

To let someone off. کسی را خلاص کردن.

To let out a secret. سری را فاش کردن.

To let bygones be bygones.

گذشته‌ها گذشته. (باید فراموش کرد).

To let out a garment.

لباس را گشاد کردن.

To let up. دست برداشتن.

Let me alone.

مرا راحت بگذار. مزاحم من نشو.

LETTER

To the letter. عیناً. فعل بالفعل.

LIBERTY

May I take the liberty of saying that....

اجازه می‌فرمایید جسارت کرده و عرض کنم که.....

To take liberties with someone.

در رفتار خود نسبت به کسی از حد تراکت خارج شدن
(خودمانی شدن).

To take too many liberties.

بی‌بند و بار رفتار کردن.

LICK

At a great (atfull) lick. به سرعت و عجله.

A lick and a promise.

سنبل کاری. کار عجولانه و سرسری.

To lick one's lips. شکم خود را صابون زدن.

To lick someone's boots.

کفش پلاک کسی را کردن.

To lick someone into shape.

کسی را تربیت کردن.

To lick one's wound.

به التیام زخم وارده از شکست پرداختن.

LID

To put the lid on something.

روی چیزی سرپوش گذاشتن.

To blow (take) the lid off something.

مطلبی را فاش کردن.

LIE

To lie in ambush. در کمین نشستن.

To lie under suspicion.

مورد سوء ظن واقع شدن.

He knows where his interests lie.

میداند که فواید در چیست.

To leave one's papers lying about.

کاغذهای خود را ولو (پراکنده) گذاردن.

To lie back. لمیدن. پله دادن.

To lie down. دراز کشیدن. خوابیدن.

To take something lying down.

بدون ابزار مقاومت تحمل چیزی را نمودن.

So far as in me lies.

تا حدی که در توانایی من است.

To lie up. در اطاق بستری بودن.

The claim does not lie.

این ادعا قانونی نیست.

LIFE

Life-and-death struggle. مبارزه حیاتی.

To take one's own life. خودکشی کردن.

To be full life. بشاش و فعال بودن.

To result in loss of life.

منجر به تلفات جانی گردیدن.

Such is life! زندگی همین است. چنین است.

For life. تا پایان عمر.

I had the time of my life.

خیلی به من خوش گذشت.

LIFT

To lift something.

چیزی را از جا بلند کردن.

To lift one's hand against someone.

نسبت به کسی دست درازی کردن.

To lift up one's voice.

صدای خود را بلند کردن.

To be lifted by a momentary success.

تحت تاثیر موفقیت آنی قرار گرفتن.

To lift a passage from an author.

عباراتی را از نویسنده اخذ کردن.

The mist began to lift.

مه رفته رفته پراکنده میشد.

To give someone a lift.

کسی را با اتومبیل رساندن.

To lift someone's purse.

کیف دستی را زدن. کیسه کسی را بریدن.

LIGHT

He got off with a light sentence.

با محکومیت خفیفی از محمه جست.

To make light of something.

در مورد چیزی سهل انگاری کردن. چیزی را سرسری گرفتن.

To travel light. سبک (با بار کم) سفر کردن.

A light vein of humaur.

شوخ طبعی توام با ظرافت.

He is a light-weight.

چیز زیادی بارش نیست. لیاقت و وزن چندانی ندارد.

To give light weight. کم فروشی کردن.

The drink gave her a light head.

مشروب عقل آن زن را زایل کرد. مشروب آتزن را فاسد کرد.

To have a light hand.

سبکدست بودن. ظرافت عمل داشتن.

With a light heart.

با دلی شاد و سبک از بار غم.

A man of light character.

مردی که از ثبات اخلاقی بی بهره است.

Light-fingered.

کسی که دست کج (دزد) است.

To see the light. متوجه شدن.

To come to light. آشکار گردیدن.

To bring to light. آشکار کردن.

To stand in someone's light.

جلوی روشنایی کسی را گرفتن.

To stand in one's own light.

مانع پیشرفت خود شدن.

To see a matter in a new light.

مطلبی را از جنبه دیگری مطالعه کردن.

To see the facts in their true light.

حقایق را آنچنان که هست دیدن.

In the light of. با در نظر گرفتن. با توجه به

To shed, throw light on something.

مطلبی را از پرده ابهام و تاریکی بیرون آوردن.

To see the red light. متوجه خطر شدن.

Light brown. رنگ قهوه‌ای روشن.

To be a light sleeper. سبک خواب بودن.

To make light of something.

چیزی را سرسری گرفتن.

Light reading. کتابهای تفریحی.

To think lightly of something.

مطلبی را سرسری گرفتن.

LIKE

What is he like? چه جور آدمی است.

He was like a father to me.

مثل پدری با من رفتار می کرد.

That's just like a woman!

عیناً همان چیزی است که از زنان باید انتظار داشت.

He ran like anything. به سرعت فرار کرد.

He and the like of him. او و امثال او.

.....and the like. و از این قبیل چیزها.

It looks like rain. خیال باریدن دارد.

I like that! عجب. پر روشنی هم تا این اندازه.

LIKELY

That's a likely story!

واقعاً که خیلی باور نکردنی است.

This plan is likely to succeed.

این نقشه احتمال موفقیت دارد.

I asked every likely source.

از هر منبع مناسبی سوال کردم.

As likely as not.

احتمال می‌رود. محتمل است.

LIKING

Is it to your liking? باب طبع شما است.

I took a liking to him. از او خوشم آمد.

I have a liking for him.

از او خوشم می‌آید.

LIMB

To go out on a limb.

سر خود عمل کردن و خود را در وضع آسیب پذیری قرار دادن.

To be out on a limb.

یکه و تنها بودن و نیاز به کمک داشتن.

Alimb of the devil (of satan).

بچه شرور و شیطان.

LIMELIGHT

He wants to be in the limelight.

می‌خواهد که شهره باشد.

Oil shares took the limelight in the stock exchange.

سهام نفت گل سرسید بورس بود.

LIMIT

He is the limit. واقعا که آدم بی‌شرمی است.

Within limits. در حد معقول.

LINE

The lines on his forehead.

چین و چروك پیشانی او.

To get a line on something.

از جریان مطلع شدن. قرینه به دست آوردن.

The general lines of policy.

اصول کلی سیاست.

On new lines. طبق اصول جدید.

On must draw the line somewhere.

بالاخره باید حد و حدودی قائل شد.

To fall into line.

وارد صف شدن. هم آهنگ شدن.

This is not in line with his character.

این با اخلاق او تطبیق نمی‌کند.

I had a few lines from him.

چند کلمه به من نوشته بود.

That is not in my line.

این کار من نیست. در رشته من نیست.

He knows his lines. درش را روان است.

Line of conduct. مشی عمل.

To be successful all along the line.

در طی تمام جریان کار موفق بودن.

To take a strong line.

شدت عمل نشان دادن.

A long line of kings.

سلسله طولانی سلاطین.

To choose the line of least resistance.

سهل‌ترین راه را انتخاب کردن.

Air-line; bus-line.

خطوط هوایی. خط اتوبوس.

To read between the lines.

از قرائن به موضوع پی‌بردن.

To line up. صف کشیدن.

To line gloves with furs.

دستکش را با خز آستر کردن.

To toe the line. اطاعت کردن.

TO LINE

To line one's pocket.

جیب خود را پر کردن.

Her face was lined with care.

صورتش از غصه چین و چروك برداشته بود.

I have everything lined up.

ترتیب همه چیز را داده‌ام. همه چیز را روبراه کرده‌ام.

The street was lined with people.

مردم در دو طرف خیابان صف کشیده بودند.

Her coat is lined with red.

آستر کتش قرمز است.

To line up the soldiers.

سربازان را به صف در آوردن.

To line up in one's sights.

دقیقاً نشانه‌گیری کردن.

TO line up against something.

علیه چیزی صف آرانی کردن.

They lined up behind the new regime.

از رژیم جدید پشتیبانی کردند.

TO line up with someone.

با کسی متحد و همگام شدن.

LINEN

To wash one's dirty linen in public.

اختلافات و رسوائیهای داخلی و خانوادگی خود را برملا کردن.

LION

The lion's share. سهم عمده.

To twist the lion's tail.

سر به سر گذاشتن. مخالفت کردن. (با انگلستان)

LIP

She didn't open her lips.

لب نگشود. يك کلمه هم حرف نزد.

To keep a stiff upper lip.

در برابر مصائب متانت بخرج دادن.

To curl one's lip.

قیافه حاکی از تنفر و اترجار گرفتن.

None of your lip. فضولی موقوف.

To pay lip service to something.

از چیزی تعریف زبانی کردند (نه از ته دل).

LIQUID

Liquid sounds (tones)

اصوات (الحن) صاف و روان.

Liquid assets.

دارایی که به آسانی قابل تبدیل به پول نقد است.

Liquid eyes. liquid sky.

چشمان شاداب و براق. آسمان روشن و صاف.

Liquid opinions. عقاید آبی و متغیر.

LITTLE

Mrs. Smith and her little ones.

بانو اسمیت و بچه هایش.

Little does he know that....

غافل است از اینکه ...

Only little men do that.

تنها پست همتان چنین کنند.

To make little of something.

چیزی را بی اهمیت تلقی کردن.

To think little of something.

چیزی را بی اهمیت دانستن.

After a little.

پس از مسافت کوتاهی (زمان کمی)

I was not a little surprised.

خیلی تعجب کردم واقعاً.

There is little hope that....

امیدی نمی رود که....

He made a nice little profit.

تعجب کردم سود خوبی برد.

LIVE

To live and let live.

زندگی خود را کردن. و به کار مردم کار نداشتن.

He lives religion.

زندگی او وقف مذهب است.

It will take years to live down the scandal.

سالها طول خواهد کشید تا خاطره آن رسوایی فراموش شود.

He lives for that day.

مشتاق فرارسیدن آن روز است.

Their servant lives in.

خدمتکار آنها در منزلشان زندگی می کند.

To live in a glass-house.

خود را در معرض انتقاد قرار دادن.

To live off the land.

با استفاده از محصول آب و خاک زیستن.

They live off her parents.

سربار والدین او هستند.

To live in the present (past).

زندگی خود را با زمان وفق دادن (ندادن).

To live on.

به زندگی ادامه دادن.

To live on bread and water.

با نان و آب تغذیه کردن.

To live out one's life (days).

عمر خود را به پایان رساندن.

He might not live out the night.

چه بسا شب را به صبح نرساند.

To live through something.

از چیزی جان سالم به در بردن.

To live it up.

عیاشی و خوشگذرانی کردن.

He didn't live up to my hopes (expectation).

آنطور که امید داشتم از آب در نیامد.

I must live with it.

باید با آن بسازم.

To live within oneself.

در عالم خود بودن.

LIVING

What does he do for a living?

از چه راه امرار معاش می کند.

To make (earn) a good living.

در آمد کافی برای زندگی و مرفهی داشتن.

Good living.

بهزیستی. مرفه زیستی.

A living language.

زبان زنده.

A living wage.

حداقل دستمزد برای اداره زندگی خانواده يك کارگر.

LOAD

It is a load off my mind

(conscience).

از این بابت خیالم (وجدانم) راحت می شود.

That is a load of rubbish.

حرف بسیار بیهوده و مهملی است.

He has loads of money.

پولش از پارو بالا می رود.

To get a load of somethign.

به چیزی نگاه کردن. چیزی را تماشا کردن.

Pay load.

مقدار کار موتور. مقدار برق تولید شده بوسیله دستگاه مولد برق.

TO LOAD

To load a ship. کشتی را بارگیری کردن.

To load up. در حد ظرفیت بار کردن.

To load the dice.

طاس گرفتن (در تخته نرد).

To play with a loaded dice.

با تمهید ترتیب برنده شدن خود را دادن.

To load a gun. تفنگ را پر کردن.

To load someone with work.

کار زیادی به شانه کسی انداختن.

He was loaded down with the burden of office.

بار گران مقامش بر او سنگینی می کرد.

He got loaded again last night.

دو بار دیشب مست کرد.

He is loaded. خر پول است. خیلی پولدار است.

He was loaded with every honour.

همه گونه افتخاری (نشان و مدال) نصیبش شد.

A loaded wine. شراب ناخالص.

A loaded question.

سوآلی که بمنظور گیر انداختن طرف طرح شده است.

A loaded price.

قیمت بیش از آنچه حق است.

LOAF

Half a loaf is better than no bread.

کاجی به از هیچی.

To look after the loaves and fishes.

منافع مادی را مقدم شمردن.

To loaf away the time.

وقت را به بطالت گذراندن.

To loaf about. ول گشتن. خیابان گز کردن.

LOCK

Under lock and key. محفوظ. در جای امن.

He is under lock and key. زندانی است.

Lock, stock and barrel.

هر چه هست و نیست. تماماً

To LOCK

To lock the stable door after the horse run away.

نوشدارو پس از مرگ سهراب.

To lock something away.

چیزی را در محل امنی قرار کردن.

Secrets safely locked in one's breast.

اسراری که در قفسه سینه محفوظ است.

Locked in each other's embrace.

تنگ در آغوش یکدیگر.

He was locked in.

دراز بیرون قفل شد و در اطاق محبوس گردید.

He was locked out.

چون در قفل بود بیرون در ماند.

He locked up before leaving the house.

قبل از ترك خانه تمام درها را قفل کرد.

To lock up one's capital.

سرمایه خود را حبس کردن.

To lock up one's papers.

اسناد خود را در جای امنی محفوظ داشتن.

To lock oneself up in one's room.

خود را در اطاق خود محبوس کردن.

He was locked up. زندانی شد.

To be locked together.

بهم قفل شدن. بهم پیوسته شدن.

To be locked in a straggle.

در مبارزه ای درگیر بودن.

I was locked solid.

کار بد جویری گره خورده بود.

To lock on to.

پیدا کردن هدف و به سوی آن رفتن (بوسیله موشک).

LODGE

TO lodge a protest (complain) with the authorities.

اعتراض (شکایتی) را ترد مقامات مربوط بعمل آوردن.

To lodge money in a bank.

پول به بانکی سپردن.

He lodged a bullet in the centre of the target.

گلوله را در وسط هدف قرار دادن.

The authority to arrest people is lodged with the police.

اختیار قانونی بازداشت مردم به پلیس تفویض شده است.

LOG

To sleep like a log (top).

خواب خوش و راحتی کردن.

To roll each other's logs.

مجیز یکدیگر را گفتن.

LOGGER HEAD

To be at logger heads with someone over something.

سر چیزی با کسی در افتادن (درگیری پیدا کردن).

LONG

The long and short of the matter.

جان کلام.

Don't be long. معطل نکن. زود برگرد.

Before long... طولی نخواهد کشید که ...

A long winded fellow. آدم پرچانه.

LOOK

To have a look at something.

چیزی را تماشا کردن. نگاه کردن.

To take a good look at someone.

کسی را برانداز کردن.

To judge by looks.

از روی ظاهر قضاوت کردن.

I don't like the look of the thing.

وضع به نظرم خوش نمی آید.

She has looks but no money.

خوشگل است ولی ثروتی ندارد.

To look down a list. فهرستی را خواندن.

To look after someone, something.

از کسی یا چیزی مواظبت کردن.

It is not much to look at.

تماشائی ندارد.

To look away. سر خود را برگرداندن.

To look back upon the past.

گذشته را از نظر گذراندن.

To look down on someone.

به کسی با دیده حقارت نگریستن.

To look for something.

عقب چیزی گشتن.

I am looking forward to seeing you again.

مشتاق تجدید دیدار شما هستم.

I shall look in again to-morrow.

باز هم فردا سری خواهم زد.

I will look into it.

موضوع را بررسی خواهم کرد.

To look on. تماشا کردن. نظاره کردن.

To look out for someone.

به انتظار کسی بودن.

Look out! بیا. مواظب باش.

To look over a house. خانه ای را دیدن.

To look to the future.

چشم به آینده دوختن. امیدوار بودن.

To look up to someone.

به کسی یادیده احترام نگریستن.

Business is looking up.

تجارت دارد رونق می گیرد.

To look up a word in the dictionary.

معنی کلمه ای را در کتاب لغت پیدا کردن.

To look soemone up.

از کسی دیدن کردن.

To look upon something as....

چیزی را به منزله ... دانستن.

To look young, happy, sad etc.

جوان، خوشحال، غمگین بنظر رسیدن.

It looks to me... بنظر من ...

He looks the part.

برای این نقش خیلی مناسب است.

It doesn't look like it.

ظاهراً که چنین نیست.

TO LOOK

He was not looking himself this morning.

امروز صبح حالت و قیافه همیشگی خود را نداشت.

It looks like it. چنین بنظر می رسد.

It looks like rain.

خیال باریدن دارد (باران).

Now looke here.

مواظب حرفت باش. حواست را خوب جمع کن.

She looked heryears.

سنتش از صورتش پیدا بود.

To look the other way.

نادیده گرفتن. بروی خود نیلوردن.

To look after someone.

از کسی مراقبت کردن.

To leave things to look after themselves.

امور را به حال خود رها کردن.

He is always looking ahead.

مال اندیش است. همیشه به فکر آینده است.

To look at something (someone).

به چیزی نگاه کردن.

He didn't buy anything but looked around.

خریدی نکرد اما همه جا را گشت.

She looked away.

روی برگرداند (برتافت).

I had to time to look about me.

وقت سر خاراندن هم پیدا نکردم.

To look about for something.

اینطرف و آنطرف در جستجوی چیزی بودن.

He looked about every where.

تمام اطراف را تجسس کرد. همه جا را گشت.

To look before and after.

به گذشته و آینده نگریستن.

Since then he has never looked back.

از آن به بعد همیشه موفق و پیروز بوده است.

Let's look back and....

بیا به گذشته نظر افکنیم و ...

To look beyond.

به افق دورتری نگریستن. آینده را دیدن.

To look down on someone.

به کسی به چشم حقارت نگریستن.

To look for someone (something).

کسی (چیزی) را جستجو کردن.

He is always looking for trouble.

مدام پی شر می گردد.

I am looking forward to it.

مشتاقانه در انتظار آن هستم.

To look someone in the face.

از کسی نهرا سیدن و توی روی او نگاه کردن.

He looked in on me.

به من سری زد. از من دیدن کرد.

I shall look in to it.

آنرا بررسی خواهم کرد. به آن رسیدگی خواهم کرد.

To look on.

تماشا کردن. نظاره کردن.

He looked on (upon) it as a failure.

آنرا بمنزله شکستی تلقی کرد.

Look sharp.

مواظب باش. بیا.

I shall look out for you.

چشم انتظار شما خواهم بود.

To look out the papers for the meeting.

اسنادی را برای جلسه آماده کردن.

My window looks out on the sea.

پنجره من مشرف به دریاست.

He is looking out for his own interests.

مراقب منافع خودش است.

The police looked over the papers.

پلیس اسناد را بررسی کرد.

To look over the wall.

از بالای دیوار نگاه کردن (سر کشیدن).

To look round.

امکانات موجود را بررسی کردن.

To look to someone for help (advice).

از کسی چشمداشت کمک (اندرز) داشتن.

To look through a book.

کتابی را به دقت واری کردن.

To look up someone.

از کسی دیدن کردن.

To look up a word in a dictionary.

به کلمه ای در کتاب لغت (فرهنگ) مراجعه کردن.

Business is looking up.

تجارت دارد رونق پیدا می کند.

Look up, all is not lost.

ناراحت نباش هنوز جای امید باقیست.

To look someone up and down.

سر تا پای کسی را برانداز کردن.

He didn't look up from his book.

سرش را از کتابش بلند نکرد.

LOOSE

To let the dogs loose.

سگها را باز کردن.

To be at a loose end.

بیکار بودن.

LOOSER

To be a good (bad) loser.

با متانت و خوشروئی باختن. در اثر بافت ناراحت نشدن.

LORD

Lord knows.

خدا می داند.

The lord of creation.

اشرف مخلوقات.

To live like a lord.

زندگی اشرافی داشتن.

Her lord and master.

سرور و آقای او

To lord over someone.

با کسی مثل برده رفتار کردن.

As drunk as a lord.

سیاه مست.

LOSE

To lose one's way.

راه خود را گم کردن.

To lose heavily.

کلان باختن. ضرر زیادی را متحمل شدن.

To lose one's character.

آبروی خود را از دست دادن.

He lost both parents.

پدر و مادرش هر دو را از دست داد.

He has lost his voice.

صدای (آواز) خود را از دست داده است.

He seems lost.

هاج و واج مانده است.

When he is listening to music he is lost to the world.

موسیقی او را از خود بیخود مینماید.

The clock is losing.

ساعت کند است.

To play a losing game.

به کاری که عاقبت ندارد دست زدن.

The British lost heavily in that battle.

انگلیسها در آن نبرد تلفات زیادی دادند.

His insolence lost him his position.

بواسطه گستاخی شعل خود را از دست داد.

A lost cause.

ماجرای (قضیه) از کف رفته.

Lost and found

اشیاء گمشده و پیدا شده

Lost and untraceable

غایب. مفقودالاثار

Lost animal

حیوان ضاله. حیوان گمشده

LOSS

Without loss of time.

بدون فوت وقت.

I am at a loss what to do.

حیرانم چه کنم.

It is an irreparable loss to the country.

ضایعه جبران ناپذیری برای کشور است.

Heavy loss of life. تلفات جانی زیاد.

To sell at a loss. با ضرر فروختن.

LOT

You can have the lot for tenpounds.

ده پوند بده و تمامش را ببر.

To cast lots. قرعه کشیدن.

To throw (cast) in one's lot with someone.

با کسی دست اتحاد و اتفاق دادن.

It fell to my lot. قرعه به نام من افتاد.

He is a bad lot.

آدم نابابی است. مرد بدجنسی است.

You mustn't mix with that lot.

با آن دار و دسته آمیزش مکن.

A parking lot.

زمین مخصوص (پارکینگ) توقف اتومبیلها.

A vacant lot. زمین آماده ساختمان.

A lot of مقدار زیادی. تعداد زیادی.

We had lots of fun.

بما خیلی خوش گذشت. تفریح فراوانی کردیم.

He has lots of books.

تعداد زیادی کتاب دارد.

A bad lot. بی شرف - ناتو

A lot زیاد

By lot با وسالتی قرعه کشی کردن

LOUD

His ties are a lways too loud.

کراواتهایش همیشه چشمگیر هستند.

A loud person.

کسی که مانند طبل توخالیست. شخص پر حرف و سبک مایه.

To say it out loud.

با صدایی رسا و در نهایت وضوح اظهار کردن.

There were loud criticisms in the press.

انتقادات پر صدایی در مطبوعات بعمل آمد.

For crying out loud.

عجب باور نکردنی است.

LOVE

There is no love lost between them.

از هم متنفرند.

Give my love to your parents.

سلام مرا خدمت والدین خود برسانید.

He learned German for the love of it.

زبان آلمانی را تفتنی آموخت.

It can't be had for love or money.

به هیچ قیمتی نمی شود آنرا بدست آورد.

To marry for love.

برای خاطر عشق ازدواج کردن.

Love five; five love.

هیچ به پنج. پنج به هیچ (دربازی).

LOW

To feel low. پکر بودن.

That's playing it low down. نهایت پستی و رذالت است.

I cannot go so low as to do that. چنین کاری دهن شان من است.

Our stock of coal is very low. ذخیره ذغال ما خیلی کم است.

The Low Countries. کشورهای هلند و بلژیک.

In a low voice. به صدای آهسته.

To be in low waters. در مضیقه بودن.

To play low. کوچک بازی کردن (در قمار).

To lie low. فعالیتی نکردن.

Low-brow. کسی که به موسیقی و کتاب عالی علاقه ندارد.

In low spirits افسرده

In low water بی پول

Run low نه کشیدن

Low-born بد اصل، فرومایه

Low-bred پست، بی تربیت

Low-brow پیشانی کوتاه

Low-down بی شرف، بی شرفانه

low-necked دکرته، یقه باز

LUCK

She wears this ring for luck. این انگشتر را دست می‌کند تا برایش شانس بیاورد.

To be in luck.

روی دنده اقبال بودن، خوشبخت بودن.

To be out of luck. بد آوردن.

To be down in one's luck. به پستی افتادن، بد آوردن.

Good luck! موفق باشید.

Just my luck! اینهم از بخت بد من.

He has the luck of devil (devil's own luck).

فوق العاده خوش اقبال است.

Will you take pot luck with us?

منزل ما می‌آیی با هم نان و پنیری بخوریم.

Worse luck... متأسفانه ... از بخت بد.

LUMP

A lump sum. پول یکجا.

In the lump. کلاً.

He had a lump in his throat. از فرط غصه یا هیجان بغض گلویش را گرفته بود.

He has a lump on the forehead. غده ای روی پیشانی دارد.

You big fat lump of a man. مرد خرس گنده.

He is a lump of selfishness. سراپا خودخواهی است.

If you don't like it.

You can lump it...

چه بخوای چه نخواهی باید آنرا قبول کنی.

To lump together. یک کاسه کردن.

It lumps if you don't stir it.

اگر آنرا به هم ترنی گلوله می‌شود.

LUNAR

Lunar echo

انعکاس در ماه. طنین ماه. انعکاس یا بازتاب نور

خورشید در ماه.

Lunar eclipse

گرفتگی ماه. خسوف.

Lunar explorations

کشف ماه. تحقیقات فضائی در مورد ماه

LURCH

To leave someone in the lurch.

کسی را به حال خود رها کردن. غال گذاشتن.

M

MAD

Strak, raving mad.

دیوانه زنجیری. سخت دیوانه.

To be mad with pain, etc.

از شدت درد دیوانه شدن.

Like mad.

دیوانه وار.

To be mad about someone, or something.

دیوانه (فریفته) کسی یا چیزی بودن.

To be mad at someone.

از دست کسی دیوانه (عصبانی) بودن.

To go mad.

دیوانه (عصبانی) شدن.

To drive someone mad.

کسی را عصبانی کردن.

MAGGOT

To have a maggot in one's head.

افکار عجیب و غریب داشتن.

MADAM.

She is a real madam.

زن مغروری است که بر همه تحکم می کند.

MAGIC

Like magic.

به يك چشم به هم زدن.

As if by magic.

به طرز سحر آمیزی.

The magic of his elequence words.

فصاحت سحرانگیز او. جادوی کلامش.

Black magic. جادو گریهای ابلیسی.

White magic. جادو گریهای مفید به حال بشر.

MAIN

That's the main point.

نکته اساسی آن است.

In the main. بطور عمده. بطور کلی.

The land is for the main part barren.

قسمت عمده زمین بایر است.

With might and main. با کوشش مجدانه.

MAKE

He is made for this work.

برای اینکار ساخته شده است.

I don't know what to make of it.

سر از این کار در نمی آورم.

If we hurry we may make it in two days.

اگر عجله نمائیم دو روزه آنرا انجام خواهیم داد (به مقصد خواهیم رسید).

To make one thousand Tomans a month.

ماهی هزار تومان بدست آوردن.

What time do you make it.

به ساعت شما چه وقت است.

To make for, towards, a place.

عازم محلی شدن.

He made for the enemy like a

madman.

دیوانه وار به سوی دشمن تاخت.

Make away with someone or something.

شخص یا چیزی را از بین بردن (نابود کردن).

To make away with something.

شیئی را برداشتن و فرار کردن.

To make off with the cash.

با پول نقد فرار نمودن. ربودن وجه.

To make out a cheque to someone.

چك به نام چه کسی نوشتن.

How do you make that out?

چگونه به این نتیجه می رسید. از آن چه می فهمید.

Can you make it out?

آیا از آن سر در می آورید.

He is not such a fool as people make out.

آنطور که مردم هم تصور می کنند احمق نیست.

He made over the whole of his property to his brother.

تمام دارایی خود را به برادر خود بخشید.

To make it up to someone for something.

تلافی چیزی را نسبت به کسی نمودن.

To make up a story. از خود در آوردن.

To make up one's mind. تصمیم گرفتن.

To make (oneself) up.

توالت نمودن. آرایش کردن.

To make it up again. جبران نمودن.

To make up for lost time.

جبران وقت تلف شده را نمودن.

That makes up for it. آنرا جبران می کند.
To make up for the want to something.

کمبود چیزی را جبران کردن.

How did you make out.

چطور از عهده برآمدی (آنرا انجام دادی).

To show what one is made of.

قابلیت خود را نشان دادن.

If you do this you are made.

اگر اینکار را بکنی نانت توی روغن است.

He makes a good soldier.

سرباز خوبی از آب در خواهد آمد.

To makes or mar someone.

کسی را خوشبخت یا بدبخت کردن.

Make-believe.

خوش باور نمودن (خود را گول زدن).

The book was the making of him.

آن کتاب باعث موفقیت او گردید.

MAKING

It was of his making. بانی کار او بود.

He has the making of a politician.

دارای خصائص يك سياستيز است.

History in the making.

تاریخ در حال تکوین.

The war was themaking of him.

موفقیت خود را مدیون جنگ است.

MAN

MAy I speak to you man to man?

می توانم يك و بی پروا با شما صحبت کنم؟

They were killed to a man.

تا آخرین نفر کشته شدند.

They acted as one man.

به اتفاق کامل عمل کردند.

He is just the man for us.

همان آدمی است که به درد ما می خورد.

To bear something like a man.

مردانه چیزی را تحمل کردن.

To be one's own man.

استقلال عمل داشتن. تابع کسی نبودن.

He is not man enough to refuse.

اینقدر شهامت ندارد که رد کند.

A man about town.

مرد متمول و بیکار و خوش گذران.

He is an Oxford man.

در دانشگاه آکسفورد تحصیل کرده (می کند).

A man of the world.

مرد با تجربه و دنیا دیده.

Man in the street. افراد عادی. توده مردم.

The inner man. معده. شکم.

He spoke like a man. مردانه صحبت کرد.

He spoke as a man.

در مقام يك انسان صحبت کرد.

As one man. به اتفاق آراء. با وحدت تمام.

Ali man of men. علی شاه مردان.

To act (play) the man. مردانه رفتار کردن.

To be only half a man.

چون و کم‌دی بودن.

Is he a man or a mouse?

شیر مردی است یا مثل موش ترسو.

He is not his own man.

استقلال عمل ندارد. اختیارش دست خودش نیست.

He is no man's man.

آزاد مردی است که بنده هیچکس نیست.

He is our man in London.

نماینده (عامل) ما در لندن است.

I am your man.

مرد (شخص) مورد نظر شما منم. صد در صد با شما موافقم.

I am awfully sorry old man.

خیلی متأسفم رفیق.

My good man.

آدم حسابی. پسر (تا حدی تحقیر آمیز).

Here's your man.

درست همان آدمی است که به دردت می‌خورد (که عقبش می‌گردد).

Nonsense, man. مزخرف نگو آدم.

He is the man for the job.

این کاره است.

Officers and men. افسران و سربازان.

Where's the men's room.

توالت مردانه کجاست.

To a man. تا آخرین نفر.

Man's conquest of space.

تسخیر فضا به دست بشر.

I've don't man and boy.

از بچگی اینکار را کرده‌ام.

Let's talk man-to-man.

بیا مرد و مردانه صحبت کنیم.

Man and wife. زن و شوهر.

Man friday. خدمتگزار صدیق و باوفا.

Man of the people.

مردی که از میان مردم برخاسته است.

The man in the street.

فرد عادی. مردم کوچه بازار.

Aman of the world. مرد مجرب و جهان‌دیده.

Man about town.

مرد مرفه و سرشناس در اجتماع.

Man of straw.

مردی که وجود خارجی ندارد. مرد پوشالی.

To satisfy the inner man.

شکم خود را سیر کردن.

To man. افراد لازم را برای خدمت گماشتن.

Man-hour.

مقدار کاری که یک نفر در یک ساعت انجام می‌دهد.

Man power. نیروی انسانی.

MANAGE

Can you manage by yourself?

دست تنها از عهده بر می‌آیی

Can you manage another sand witch?

با یک ساندویچ دیگر موافقی؟

I can't manage on my pay.

با حقوقم زندگیم نمی‌گذرد.

She is a very managing woman.

زنی است که می‌خواهد همه را اداره کند.

Managing director. مدیر عامل.

MANAGE (TO)

To manage a restaurant, etc.

رستورانی را اداره نمودن.

He is a difficult person to manage.

آدمی است که به آسانی رام (اداره) نمی‌شود.

Do you think you can manage (it).

تصور می‌نمائید بتوانید از عهده آن بر آئید.

How did you manage to get rid of him.

بالاخره چگونه توانستی شرش را از سرت بکنی.

I shall manage somehow.

هر طور شده از عهده بر خواهم آمد.

MANNER

In, after this manner. بدین طرز.

In a manner of speaking. به اصطلاح.

In like manner. به همان طرز.

It is bad manners to point.
اشاره با دست خلاف ادب است.

To forget one's manners.
تراکت را از دست دادن.

To have no manners. بی‌ادب بودن.

By no manner of means.
بهیچ وجه من الوجوه.

MANOEUVRE

The manoeuvre of a politician.
تمهیدات يك سیاست باز.

To manoeuvre someone into a good job.

با پارتی بازی کسی را به شغل خوبی گذاشتن.

MAP

He has put Iran on the map.

او ایران را به جهانیان شناسانده.

Our village sabit off the map.

دهکده ما در محل نسبتاً دور افتاده ای است.

To mapout one's time (the details).

برای وقت خود برنامه طرح کردن. جزئیات کار را تنظیم کردن.

MARCH

To steal a march on one's competitor.

بر رقیب خود پیشدستی کردن.

Freedom is on the march.

نهضت آزادی به پیش می‌تازد.

The march of time. جریان زمان (وقایع).

To give a person his marching orders.

کسی را اخراج کردن. عذر کسی را خواستن.

To march past. رژه رفتن.

I love military marches.
عاشق موسیقی (مارشهای) نظامی هستم.

MARE

The whole thing was a mare's nest.
تمامش واهی بود و وجود خارجی نداشت.

The gray (grey) mare.

زنی که از شوهرش باهوشتر است.

Money makes the mare go.

پول حلال مشکلات است با پول کلرها رویراه می‌شود.

MARINE

Tell that to the marines.

به کسی بگو که باور کند. منکه باور نمی‌کنم.

MARGIN

He lost the election by a narrow

margin.

با اندک تفاوت از رقیب خود شکست خورد.

His margin of profit is very small.

سودی را که منظور نموده بسیار ناچیز است.

A marginal constituency.

حوزه انتخابی که نماینده آن با آراء ناچیزی روانه مجلس شده است.

MARK

To be wide of the mark.

دور از مطلب بودن. حدس غلط زدن.

To be near the mark.

نزدیک به مطلب بودن.

As a mark of my esteem.

بمعنوان قدر دانی.

To make one's mark. نام از خود نهادن.

To come up to the mark.

واجد شرایط بودن.

Below the mark.

کمتر از میزان معین.

Beside the mark. خلع از موضوع.

To miss the mark.

به هدف نرسیدن مقصود را از دست دادن.

Mark my words. متوجه حرفهایم باشید.

Qualities which mark him off from his colleagues.

صفاتیکه او را از همکارانش مشخص می‌نماید.

To mark time.

منتظر فرصت مناسب برای اقدام بودن.

To MARK

To mark the 50th anniversary of....

جهت بزرگداشت پنجاهمین سالروز.

To mark time.

در جا زدن. منتظر فرصت بودن. این پا و آن پا کردن.

Great advances in nuclear science mark our time.

پیشرفت‌های عظیم در علوم هسته‌ای از مشخصات عصر ماست.

The qualities that mark a great leader.

صفاتیکه که رهبر بزرگ را مشخص می‌سازد.

To mark examination papers.

به ورقه‌های آزمون نمره دادن.

Mark my words.

بالاخره روزی به حقیقت سخنم پی خواهی برد. این خط این نشان.

To mark down the price.

قیمت را پائین آوردن.

He has been marked for

assassination.

برایش خط و نشان کشیده اند که او را به قتل برسانند.

To mark something off.

حدود چیزی را مشخص کردن.

To mark on the price.

قیمت را به کالا برچسب زدن.

To mark out a tennis court.

زمین تنیس را خط کشی کردن.

He was marked out for this post.

برای احراز این مقام در نظر گرفته شد.

To mark up.

نمره بیشتر دادن. قیمت بالا بردن.

A marked improvement.

بهبود چشمگیر.

He is marked man.

مرد نشاندار است.

His years in prison left him marked for life.

اثر سالیانی را که در زندان گذرانده بود تا پایان عمر در او باقی ماند.

MARKET

To put something on the market.

چیزی را به بازار عرضه کردن.

To be in the market for something.

طالب (خریدار) چیزی بودن.

To bring one's eggs (hogs) to a bad (wrong) market.

به محل و یا شخص نامناسبی مراجعه کردن.

To price oneself out of the market.

با گران کردن کلای خود بازار آنرا از دست دادن.

To play the market.

بورس بازی کردن.

To make a market of one's honour.

شرف خود را فروختن.

To miss one's market.

فرصت ازدواج را از دست دادن.

MARRIAGE

To ask in marriage.

خواستگاری کردن.

To give someone one's daughter in marriage.

دختر خود را به کسی دادن.

To take in marriage.

به عقد زناشویی در آوردن.

The marriage of true minds.

پیوند دو روح صادق و متجانس.

Marriage lines.

گواهی نامه ازدواج.

MARRY

To marry into a rich family.

با خانواده متولی وصلت کردن.

He is married to all his daughters.

تمام دخترهایش را شوهر داده.

He is married to his work.

گویی با شغلش وصلت کرده است.

To marry beneath one.

با کسی پائین تر از طبقه خود ازدواج کردن.

To marry late in life.

در حدود پنجاه سالگی ازدواج کردن.

By That old bridge where the water smarry.

در کنار آن پل که در آنجا آبها درهم می آمیزند.

British troops married up with the Americans.

سربازان انگلیسی به آمریکائیان پیوستند.

The marry-up of the television networks.

وصل و پیوست شبکه های تلویزیونی.

MASK.

Under the mask of friendship.

در زیر نقاب دوستی.

To throw off one's mask.

نقاب از چهره برداشتن.

To wear a mask.

نقاب به چهره زدن. مقاصد خود را پنهان داشتن.

To mask one's intentions.

نیات و مقاصد خود را پنهان کردن.

MASTER.

To be the master of those who know.

علامه دهر بودن.

To be one's own master. آقای خود بودن.

To be the master of oneself.

بر نفس خود حاکم بودن.

To be master one's fate.

بر سرنوشت خود حاکم بودن.

To be master of the situation.

بر اوضاع مسلط بودن.

Saadi was a master of harmony in verse.

سعدی استاد موزونی در شعر بود.

Give our greeting to your lord and master.

دردود ما را به ارباب خود برسان.

The old masters.

نقاشان بزرگ قدیم (قرون سیزده تا هفده).

The Master.

A master mind. مغز متفکر.

He master-minded the great robbery.

مغز متفکر و طراح اصلی نقشه این سرقت بزرگ بود.

A master stroke. ضربه جانانه - شاهکار.

Master of the horse. رئیس اصطبل سلطنتی.

MAT.

To be on the mat.

مورد بازخواست قرار گرفتن.

MATCH.

Colours that are a good match.

رنگهایی که به هم می آیند.

He is no match for you.

از پس شما بر نخواهد آمد. حریف شما نیست.

To meet one's match.

با حریف همزور خود روبرو شدن.

He is a good match.

آن مرد واجد شرائط ازدواج است.

To make a match of it. زناشویی کردن.

Can you match that story?

داستانی به شیرینی آن داستان داری که بگویی.

MATERIAL.

Raw materials.

To gather material for a book.

برای نوشتن کتابی مطلب جمع آوری کردن.

Dress material. پارچه لباسی.

Is this point material to your argument.

این نکته جهت ثبوت صحت استدلال شما ضروری است.

Material needs. نیازهای مادی.

To MATTER.

The people who matter.

کسانی که به حساب می آیند (مهمند).

It doesn't matter to me what people say.

حرف مردم برایم مهم نیست.

MATTER.

As a matter of fact. در حقیقت.

As a matter of course.

طبق معمول: جریان عادی.

This is a small matter.

مطلب کوچکی (جزئی) است.

As matters stand. در وضعیت فعلی (کنونی).

It is a matter of taste. موضوع سلیقه است.

No laughing matter. امر جدی.

A matter of ten Pounds. در حدود ده لیره.

There is something the matter with him.

يك چیزی او را می شود.

What is the matter with it?

چه نقصی (عیبی) دارد.

In a matter of hours. در ظرف چند ساعت.

Printed matter.

مجله و روزنامه و کتاب و غیره.

It matters a great deal to me.

برای من نهایت اهمیت را دارد.

It matters little to me whether....

برای من اهمیتی ندارد که....

MEAN.

By all means. البته.

By some means or other

به هر وسیله که باشد.

Beyond one's means.

فوق توانائی (استطاعت) شخص.

To live within one's means.

در حدود توانائی خود زندگی کردن.

Private means. عوائد شخصی.

To be a man means. شخص متمول.

MEAN

There are ways and means.

راه ها و وسایلی هم هست.

To do it by fair means or foul.

هر طور شده (از طریق ثواب یا خطا) کاری را انجام دادن.

That is very mean of him.

نهایت پستی و دنائت است از جانب او.

To be mean over money matters.

در امور مالی (مادی) دنائت داشتن.

TO MEAN.

He means what he says.

جدی می گوید. حرفش حرف است.

I didn't mean it. جدی نگفتم. شوخی کردم.

He means well but....

حسن نیت دارد اما....

And I don't mean maybe.

با تاکید تمام این مطلب را می گفتم.

I know what you mean.

منظورت را درک می کنم.

What do you mean by saying that?

منظورت از این حرف چیست.

His refusal means war.

امتناع او یعنی جنگ.

She was meant for him.

گوئی آترن برای او آفریده شده بود.

She means every thing to him.

آترن هم چیز اوست.

You don't mean the prime Minister himself is coming?

جدی می گوئی که نخست وزیر شخصاً خواهد آمد.

What do you mena? مقصود شما چیست.

Do you mean what you say?

آیا جدی می گوئید (به چیزی که می گوئید ایمان دارید).

I only meant to help you.

مقصودم فقط کمک به شما بود.

I am sorry, I didn't mean it.

ببخشید منظوری نداشتم (عمداً نکردم).

To mean well, to mean no harm.

حسن نیت داشتن. قصد بدی نداشتم.

To be meant for something (a position, etc.).

برازنده مقامی یا کلری بودن.

She means a great deal to me.

او را بسیار دوست می دارم.

Another war would mean the end of our civilisation.

مفهوم يك جنگ دیگر انتهای تمدن ماست.

TO MEASURE.

Measured words. کلمات سنجیده.

To measure swords. دست و پنجه نرم کردن.

To measure one's strength against someone.

با کسی زور آزمایی کردن.

To measure out.

اندازه گرفتن و تقسیم کردن.

To measure off a suit-length.

پارچه لباسی را اندازه گرفتن و سربریدن.

To speak in measured terms.

شمرده صحبت کردن.

He measured his lenght. نقش زمین شد.

To come within measurable disance of.....

تا...فاصله زیادی نداشتم.

MEASURE.

To have asuit made to measure.

سفارش لباس به خیاط دادن.

In some measure. تا اندازه ای. تا حدی.

To take measures to ...

به کاری اقدام نمودن. مبادرت کردن.

A purely war-time measure.

اقدام یا عملی کلاً محدود به زمان جنگ.

I have taken his measure.

میزان قابلیت او در دستم می‌باشد.

To give short measure.

کم فروشی کردن. کم دادن.

MEAT.

It is meat and drink to him.

مایه لذت اوست.

One man's meat is another man's poison.

آنچه به مذاق یکی شهد است برای دیگری زهر است.

There is meat in that book.

آن کتاب پر از مطلب است.

Strong meat. مطلبی سنگین مایه.

MECCA.

The reverse of the medal.

طرف دیگر قضیه. جنبه دیگر موضوع.

MEDECINE.

To take medicine. دوا خوردن.

To take one's medicine.

عقوبت کینر خود را قبول کردن.

To give someone a taste of his own medicine.

عمل بد کسی را تلافی به مثل کردن.

MEDICINE.

To study medicine.

درس طب خواندن.

To take, swallow, one's medicine.

نتیجه عمل زشت خود را دیدن.

To give someone a taste of his own medicine.

تلافی به مثل کردن.

MEDIUM.

Through the medium of. توسط. بوسیله.

Medium size, height. اندازه. قد متوسط.

MEET.

To meet one's death. تلف شدن. مردن.

To go to the station to meet someone.

به استقبال شخصی به ایستگاه رفتن.

There is more in it that meets the eye.

موضوع به این سادگی که به نظر می‌رسد نیست.

To meet a need. بر آوردن حاجت.

That does not meet the difficulty.

چاره مشکل را نمی‌کند.

To meet someone's wishes, desires,

preferences, etc.

میل و آرزوی کسی را بر آوردن.

To meet one's commitments, obligations.

از عهده قول و تعهد خود بر آمدن.

We shall meet all the expenses.

تمام مخارج را به عهده خواهیم گرفت.

Can you meet all my requirements, conditions.

میتوانید از عهده کلیه احتیاجات (شرایط) من بر آئید .

To meet with a loss, an accident, etc.

دچار ضربه یا حادثه شدن.

To meet with success. کامیاب گردیدن.

His efforts met with success.

کوشش های او توأم با موفقیت گردید .

To meet someone half-way.

از در مصالحه با کسی در آمدن.

To meet with acceptance.

مورد قبول واقع شدن.

To make both ends meet.

توازن در خرج و دخل ایجاد کردن.

To go to the station to meet someone.

به استقبال شخصی به ایستگاه رفتن.

There is more in it that meets the eye.

موضوع به این سادگی که به نظر می رسد نیست.

To meet a need.

بر آوردن احتیاج.

That does not meet the difficulty.

چاره مشکل را نمی کند.

To meet someone's wishes, desires preferences, etc.

میل و آرزوی کسی را بر آوردن.

To meet one's commitments, obligations.

از عهده قول و تعهد خود بر آمدن.

We shall meet all the expenses.

تمام مخارج را به عهده خواهیم گرفت.

Can you meet all my requirements, conditions.

می توانید از عهده کلیه احتیاجات (شرایط) من بر آئید .

To meet with a loss, an accident, etc.

دچار ضربه یا حادثه شدن.

To meet with success.

کامیاب گردیدن.

His efforts met with success.

کوشش های او توأم با موفقیت گردید .

To meet someone half-way.

از در مصالحه با کسی در آمدن.

MELT.

It melts in the mouth.

در دهان آب می شود. بسیار لذیذ است.

The snow melted away. برف آب شد.

His financial resources were melting away.

منافع مالی او به سرعت تحلیل می رفت.

His suspicion melted away.

سوء ظن به کلی برطرف شد.

Her entreaties melted his heart.

لا به و تمنای او دلش را آب کرد.

To go into the melting pot.

دستخوش آشتنگی و تحول گردیدن.

To melt something down.

چیزی را ذوب کردن.

To melt into tears.

از شدت ناثر به گریه افتادن.

MEMORY.

Never within living memory.

کسی به خاطر ندارد.

To have a good, bad, memory.

حافظه خوب (بد) داشتن.

To recite something from memory.

چیزی را از حفظ خواندن.

In memory of.

به یاد.

To keep someone's memory.

خاطره کسی را به یاد داشتن.

To have happy memories.

خاطرات شیرین داشتن.

MEND.

On the mend.

رو به بهبود.

He is mending nicely.

حالش به طرز رضایت بخشی رو به بهبود است.

To mend one's pace.

تندتر حرکت کردن، قدم خود را تندتر کردن.

To mend one's ways.

خود را اصلاح کردن.

Least said soonest mended.

هر چه بگو مگو کمتر باشد مشاجره زودتر به پایان می‌رسد.

To mend a fire.

مانع از سرد شدن آتش شدن.

"It is never too late to mend"

ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است.

It is mend or make do.

یا باید درستش کرد یا با آن ساخت.

MENTAL.

He is mental.

بیمار روانی است.

To take mental note of something.

چیزی را به ذهن خود سپردن.

MENTION.

He received honourable mention in dispatches.

در گزارشهای واصله از میدان جنگ رشادتهای او مورد قدردانی قرار گرفت.

He made no mention of it.

ذکری از آن نکرد.

Don't mention it.

قابل ندارد. حرفش را هم نزنید. (در جواب تشکر و عذر خواهی).

We have many problems, not to mention lack of funds.

بی‌پولی که بجای خود مشکلات بسیار دیگری هم داریم.

MERCY.

To have mercy on someone.

به کسی ترحم کردن.

To be at someone's mercy.

در اختیار کسی بودن.

To throw oneself on someone's mercy.

خود را به امان و ترحم کسی سپردن.

MESSAGE.

I've got the message.

مطلب حالیم شد . متوجه قضیه هستم.

His book has a message.

کتابش حاوی رسالتی است.

METHOD.

There is method in his madness.

حسابگر دیوانه است.

He is a man of method.

مرد منظم و مرتبی است.

Method of payment.

طرز پرداخت. رویه و روال پرداخت.

METTLE.

To put someone on his mettle.

کسی را سر غیرت آوردن.

TO show one's mettle.

جریزه و قدرت خود را نشان دادن.

To be on one's mettle.

سر غیرت آمدن. شیر شدن.

MILK.

To come home with the milk.

شب زنده داری کردن و دم صبح به خانه برگشتن.

That is all milk and water.

اینها تماش احساسات رقیق و سطحی است.

The milk of human kindness.

عطوفت انسانی.

That amounts for the milk in the cocoanut.

تازه معلوم شد دلش چیست.

To cry over spilt milk.

غصه آب از جوی رفته را خوردن.

The cows are milking well.

گاوها شیر فراوان میدهند.

The ministries milk the treasury.

وزارتخانه ها خزانه دولت را میدوشند.

The land of milk and honey.

سرزمین پر ناز و نعمت.

MILL.

He has been through the mill.

کار کشته و مجرب است. استخوان خرد کرده است.

To put someone through the mill.

آزمون کردن کسی را که معلوم شود چند مرده حلاج است.

To mill around.

شلوغ کردن و اینطرف و آنطرف دویدن.

MILL STONE.

To have (fix) a millstone about one's neck.

وبال گردن داشتن. وبالی به گردن گرفتن.

MIND.

To give someone a piece of one's mind.

کسی را ملامت کردن.

To know one's own mind.

اطمینان به عقیده خود داشتن. مردد نبودن.

To make up one's mind.

تصمیم گرفتن.

To bear, keep, something in mind.

مطلبی را به خاطر سپردن (داشتن).

To call something to mind.

مطلبی را به خاطر آوردن.

To put someone in mind of.

موضوعی را یادآوری نمودن.

To be in two minds about something.

درباره مطلبی دودل بودن. تردید داشتن.

I have a good mind to.

شیطان میگوید که...

I have half a mind to do it.

چیزی نمانده است که اینکار را بکنم.

To have something in mind.

چیزی در نظر داشتن. يك فکری داشتن.

To have set one's mind on doing something.

تصمیم به انجام کاری گرفتن.

To find something to one's mind.

چیزی مطابق سلیقه خود یافتن.

To have something on one's mind.

خیالی در سر داشتن.

To be out of one's mind.

اختلال حواس داشتن.

That is a weight off my mind.

خیالم از این بابت راحت شد.

To speak one's mind.

بی پرده حرف را زدن.

To have presence of mind.

حاضرالذهن بودن.

Absence of mind.

حواس پرتی.

To my mind.

به عقیده من.

To open one's mind to someone.

عقیده خود را بی‌واهمه اظهار کردن.

MIND (TO).

Do you mind if I smoke?

اجازه میفرمائید سیگار بکشم.

Do you mind my smoking?

اجازه میفرمائید سیگار بکشم (دود مزاحم شما نیست؟).

If you don't mind.

اگر اجازه میفرمائید.

Never mind.

اهمیتی ندارد. عیبی ندارد (به خود زحمت ندهید).

Never you mind!

به تو مربوط نیست.

I don't mind what he says.

به گفته او اهمیتی نمیدهم. از حرف او نمی‌رنجم.

I shouldn't mind a glass of beer.

از يك گيلاس آبجو بدم نماييد (ميپذيرم).

Mind your head, mind your step.etc.

جلوی پای خود را نگاه کن (مواظب باش).

To mind the house, the baby.

مواظبت از منزل نمودن (از بچه).

Mind you... متوجه حرف من باشید.

I don't mind telling you that.

ضمناً به شما بگویم که...

I don't mind going there.

از رفتن به آنجا بدم نمی آید.

MINCE.

He did not mince matters (words).

رك و راست حرفش را زد.

To make mince meat of someone (anargument).

کسی را له و لورده کردن. بر استدلال حریف خط بطلان کشیدن.

MISS.

To give some thing a miss.

از چیزی صرفه نظر کردن. چیزی را از برنامه حذف کردن.

To give a person a miss.

از کسی دوری جستن.

A miss is as good as a mile.

آب که از سر رود چه يك ني چه صد ني.

MISS (TO).

Aim carefully or you will miss.

خوب نشانه بگیر والا تیر به خطا می‌رود.

We all miss you very much.

ما همه دلمان برای شما تنگ شده.

I just missed being killed.

چیزی نمانده بود کشته شوم.

To miss the point, one's aim.

متوجه مطلب نشدن. به هدف خود نرسیدن.

To miss out. (از قلم انداختن).

You haven't missed much.

ضرری نگردید. (آتش دهان سوزی نبود).

To give a person a miss.

تجاهل کردن از برخورد. دیدن و بر روی خود نیاوردن.

To miss a train, boat.

به موقع به قطار (به کشتی) نرسیدن.

You can't miss it.

ضمناً آن را خواهید دید (متوجه خواهید شد).

It is hit or miss. یا میشود یانمی‌شود.

MISTRESS.

The english mistress.

خانم معلمه زبان انگلیسی (اعم از اینکه خودش انگلیسی باشد یا نباشد).

She was his mistress.

رفیقه (معشوقه) او بود.

Britain was the mistress of the seas.

بریتانیا حکمران دریاها بود.

MISTAKE.

To make a mistake. اشتباه کردن.

To do something by mistake.

سهواً کاری را انجام دادن.

To labour under a mistake.

دچار اشتباه بودن. راه خطا پیمودن.

There is no mistaking.

بدون شك. بطور یقین.

To mistake someone something for someone something.

کسی یا چیزی را به جای کسی عوضی گرفتن.

To be mistaken. اشتباه کردن.

He is finished and no mistake.

کارش زار است و بد جوری هم خراب است.

A mistaken act of kindness.

عمل نیک و بیمورد.

MIX.

Oil and water do not mix.

آب و چربی با هم مخلوط نمی شود.

To mix in society with people.

در جامعه با مردم معاشرت کردن.

To mix up someone with someone else.

کسی را به جای دیگری گرفتن (عوضی گرفتن).

I am all mixed up about it.

مطالب بهیچ وجه برایم روشن نیست.

To be mixed up in an affair.

آلوده و گرفتار موضوعی شدن.

You are getting mixed.

حواس شما دارد پرت می شود.

MIXTURE.

The new law looks the mixture asbefore.

قانون جدید هم از همان قماش قوانین گذشته است.

MODEST.

You are being modest.

شکسته نفسی می فرماید.

He lives in a modest house.

در خانه نسبتاً محقری زندگی می کند.

He is modest in his expectations (demands).

مرد کم توقعی است.

A modest girl who is neither shy nor loud.

دختر کم ادعایی که نه خجالتی و نه دریده است.

MODESTY.

I must say in all modesty that....

باید بدون کمترین گرافه گویی و در نهایت فروتنی عرض کنم که.....

MOMENT.

I can leave at a moment's notice.

هر آن که بخواهم می توانم شغلم را ترك كنم. سر يك آن می توانم حرکت كنم (بروم).

Not for a moment. هرگز. ابداً.

To live for a moment.

دم را غنیمت شمردن. وافق دم بودن.

For (at) the moment. فعلاً.

The moment you told me ...

تا به من گفتی...

Men of the moment.

مردان روز. کسانی که فعلاً سر کارند.

Affairs of great moment.

امور بسیار مهم و خطیر.

At the psychological moment.

سر بزنگاه. در دم حساس.

The moment of truth.

هنگامیکه باید با حقیقت روبرو شد.

MONKEY.

To get (put) someone's monkey up.

آن روی کسی را بالا آوردن. خلق کسی را تنگ کردن.

To make a monkey (out) of someone.

کسی را مسخره کردن.

Monkey tricks. حقه بازیها. دوز و کلکها.

To be (get) up to monkey tricks (business).

حقه سوار کردن. کلک زدن.

To have a monkey on one's back.

معتاد به مواد مخدر بودن.

To monkey a bout (with) something.

با چیزی ور رفتن.

MONEY.

To come into money.

نوی پول افتادن (متمول شدن).

To be rolling in money.

در پول غلظیدن (فوق العاده متمول شدن).

You have had your money's worth.

به قدر ارزش پول خود استفاده نمودن.

It will bring in big money.

استفاده (نقدی) کلانی خواهد داد.

There is money in it.

در اینکار استفاده (پول هست).

Hush money.

رشوه. حق السکوت.

MOOD.

To be in the mood for doing something, to do something.

حال انجام کاری را داشتن.

To be in a good, bad, mood.

سر کیف بودن. پکر بودن.

To put someone in the right mood.

کسی را سر کیف آوردن.

Man of moods.

آدم دم دمی.

MOON.

Once in a blue moon.

سالی به دوازده ماه یکدفعه به ندرت (بعد از هزار سال).

Full moon.

ماه شب چهارده.

I know no more about it than the man in the moon.

در این باره هیچ اطلاعی ندارم.

MOP.

To mop the floor with someone.

کسی را کاملاً کوبیدن (بویژه در مناظره).

MORE.

It gets more and more interesting.

بیش از پیش جالب.

There were a hundred people there,
more orless.

کم و بیش د حدود صد نفر آنجا بودند.

The more the merrier.

هر چه بیشتر بهتر.

More power to you. موفق باشی.

And what is more...

و تازه علاوه بر این....

The more's the pity.

صد حیف و افسوس.

He is no more.

چشم از جهان فرو بسته است.

That's more like it. حالا شد درست.

MOST.

He is as clever as most but....

هوش او از کسی کمتر نیست اما....

At the very most. حداکثر. نهایت.

For the most part. اکثراً. بطور کلی.

He was in shiraz most of the winter.

بیشتر زمستان را در شیراز گذراندم.

What pleased me most....

آنچه بیش از همه مرا خوشوقت نمود....

Most defenitly. صد در صد.

MOTION.

To set, put, something in motion.

چیزی را به حرکت در آوردن (براه انداختن).

To propose move, bring forward a
motion.

طرحی را پیشنهاد نمودن.

To carry a motion.

طرحی را به تصویب رساندن.

To have a motion.

سر قدم (به بیرون) رفتن.

MOUNT.

Mounted police. پلیس سوار.

The Guards mount guard at the
palace.

افراد گارد در کاخ پاسداری می کنند.

Expenses are mounting up.

مخارج رو به افزایش است.

To mount diamond in gold.

قطعات الماس را در طلا کار گذاشتن.

The play was well mounted.

صحنه و دکور نمایش خوب بود.

MOUTH.

By word of mouth. دهن به دهن. شفاهاً.

Down in the mouth.

کفت. بالب و لوجه آویزان.

You took the words right out of
my mouth.

جانا سخن از زبان ما می گوئی.

To condemn a person out of his

own mouth.

حرف نودهن کسی گذاشتن.

To open one's mouth too wide.

طمع را زیاد کردن. دندان گردی کردن.

To mouth one's words.

کلمات را با حرکت دقیق لبها و دهان (صامت)
اداکردن.

TO MOVE.

It is your turn to move.

حرکت شماست (در شطرنج). نوبت شماست که
اقدام کنید.

To move (house).

به خانه جدید اسباب کشی کردن.

I moved her to tears (pity).

او را به گریه انداخت (به رقت آورد).

I was moved by the story.

این داستان مرا تکان داد.

I moved that we adjourn the
meeting.

پیشنهاد کردم جلسه به وقت دیگری موکول شود.

Things are moving.

کارها روی غلطک افتاده.

Not a leaf was moving.

کمترین وزش بادی نبود.

His bowels don't move.

شکمش کار نمی کند.

To move around.

اینطرف و آنطرف گشتن. ول خوردن.

To move away.

نقل مکان کردن.

MOVE.

It is your move.

نوبت شما است (در شطرنج).

To make the first move toward
something.

قدم اول را برای انجام کاری برداشتن.

To make a good move.

اقدام صحیحی (عقلانه ای) کردن.

To make a move. راه افتادن. اقدام کردن.

To be always on the move.

پیوسته در تلاش (حرکت و مسافرت) بودن.

To get a move on. عجله کردن. جنبیدن.

Events are moving rapidly.

وقایع به سرعت در جریان است.

Things are not moving quite as I
could wish.

جریان اوضاع مطابق دلخواه من نیست.

To move in high society.

در مجامع اعیان آمد و رفت کردن.

It is time we were moving.

موقع حرکت فرا رسیده است.

He is moving very shortly (to a
new house).

بزودی به منزل جدیدی نقل و انتقال خواهد نمود.

To move someone to pity, to anger
etc.

تحريك کردن (به گریه انداختن). کسی را غضبناك
ساختن.

A moving story.

حکایت مهیج.

MUCH.

To see much of someone.

کسی را به کرات ملاقات کردن.

He is not much of a musician.

موسیقی دان خیلی خوبی نیست.

Much he knows about it! او چه می‌داند.

To make much of someone, something.

برای چیزی یا شخصی اهمیت زیاد قائل شدن.

I don't think much of it.

به نظر من تعریفی ندارد.

Much as I like to help you.

کرچه مایلیم که به شما کمک کنم.

I expected, thought, as much.

جز این توقع و انتظاری نداشتم.

He would not so much as raise a finger to help me.

کوچکترین اقدام برای کمک نکرد.

Ten pounds too much.

ده لیره بیش از اندازه.

So much for my adventures.

اینهم از حوادث زندگی من.

So much for his friendship.

اینهم از دوستی او.

Much too much. خیلی زیاد. بیش از حد.

He knows too much.

آدم خطرناکی است (مطالب زیادی را می‌داند).

MUD.

To drag someone's name in the mud.

کسی را لجن مال کردن.

To throw mud at someone.

به کسی افترازدن.

MUM.

Mum's the word.

مبادا به کسی بگوئی.

To keep mum.

بروز ندادن. سکوت کردن.

MURDER.

To murder the persian language.

زبان فارسی را مثله کردن.

To murder a piece of music.

قطعه موسیقی را بسیار بد نواختن.

MUSCLE.

American muscle and British maturity.

نیرو و قدرت آمریکائی و پختگی انگلیسی.

To muscle inon.

با قلدری و با زور مداخله کردن.

Don't move a musde.

نکان نخور.

To flex one's muscle.

قدرت نمائی کردن.

MUSTARD.

He is mustard when it comes to fighting.

در جدال و مبارزه آتش پاره ای است.

A grain of mustard seed.

چیز ریز و کوچکی که ممکن است خیلی بزرگ شود.

MUST.

He must arrive at a time like this.

او هم در يك چنین موقع نامناسبی وارد می شود.

That's a must. از واجبات است.

What must be, must be.

آنچه مقدر است خواهد شد.

MUTTON.

To get back to our muttons.

برگردیم به اصل مطلب.

MUSIC.

To face the music.

پای لرز آن ایستادن. با عواقب کار مواجه شدن.

MY

MY! that's a huge fellow.

اما عجب لندهوری است.

Oh, my. ای داد و بیداد. عجب.

MYSTERY.

Wrapped in mystery

مرموز. هاله ای از اسرار آنرا فرا گرفته بود.

Shrouded in mystery.

مرموز. هاله ای از اسرار آنرا فرا گرفته بود.

To make a mystery of something.

چیزی را مرموز نشان دادن.

Mysteries of nature. اسرار طبیعت.

N

NAIL.

Pay on the nail. نقد پرداختن.

A nail in one's coffin. يك قدم به سمت گور نزدیکتر.

Tooth and nail. به شدت هر چه تمامتر.

To nail one's colour to the mast. سر تصمیم خود ایستادن.

To nail a man down to his promise. شخصی را با انجام وعده ملزم نمودن.

NAME.

By name. اسماً.

Full name. اسم کامل.

A man by name of ... مردی به نام ...

To know someone by name.

کسی را به اسم شناختن.

To put one's name down for something.

نام خود را برای منظوری ثبت نمودن.

To make a name for oneself.

نام و نشان برای خود بدست آوردن.

In the name of the law.

به نام قانون.

To call someone names.

نسبت به کسی ناسزا گفتن.

The great names of history.

مردان شهر تاریخ.

In name only. صرفاً، اسماً.

Not a penny to his name.

بکلی مفلس.

People of name.

اشخاص نامی.

The hospital was named after him
(his name).

بیمارستان به نام او نامگذاری شد.

To name the day.

تاریخ (عروسی) را معین کردن.

NARROW.

To live in a narrow

circumstances.

در شرایط سخت زندگی کردن.

To have had a narrow escape.

از خطر رستن، جان بدر بردن.

A narrow majority.

اکثریت ضعیف.

Narrow-minded.

کوته نظر.

Narrow views.

نظریات محدود.

To narrow down differences.

از اختلاف نظر کاستن.

NAKED.

As naked as the day he was born.

لخت مادرزاد.

Naked truth (fact).

حقیقت عریان.

To see with the naked eye.

با چشم غیر مسلح دیدن.

NASTY.

He is a nasty piece of work.

آدم ناجنس و پست فطرتی است.

To be nasty to someone.

نسبت به کسی پست فطرتی (بدجنسی یا موزیگری)
نمودن.

Nasty weather, etc.

هوای موزی.

To turn nasty.

بد خلق شدن.

NATIONAL

National assembly.

مجلس ملی.

National debt.

قرضه ملی.

National defence.

دفاع ملی.

National income.

درآمد ملی.

National insurance.

بیمه اجتماعی.

NATURE.

In the nature of things.

از جهت ماهیت موضوع.

By nature.

طبیعتاً، فطرتاً.

His words were in the nature of a
threat.

کلماتش در واقع حاکی از تهدید بود.

What is the nature of their relations.

چه نوع روابطی با یکدیگر دارند.

To have a good nature.

سرشت نیک داشتن.

Something in the nature of.

چیزی از قبیل، از نوع.

NEAR.

The near-desertion of the building.

متروك بودن تقریبی ساختمان.

It was a near thing.

به خیر گذشت. خدا رحم کرد.

To be near with one's money.

ناخن خشك بودن.

Near at hand.

در آتیه نزدیک. دم دست.

Near on (upon) midnight.

تزدیک نیمه شب.

Nowhere near....

خیلی مانده تا....

Near by.

در همین نزدیکیها.

To be nearing one's end.

به پایان عمر خود رسیدن.

NEARLY.

That is not nearly enough.

هنوز خیلی کم است. بهیچ وجه کافی نیست.

NEAT.

He drinks his whisky neat.

ویسکی را خالی مینوشد.

NECESSITY.

By, from, out of, necessity.

از روی اجبار. احتیاج.

To be under the necessity of doing something.

ناچار به انجام کاری بودن.

Of necessity.

از روی ناچار (احتیاج).

It is a matter of absolute necessity.

امری کاملاً واجب و ضروری است.

NECK.

To be up to one's neck in work.

غرق در کار بودن.

To get it in the neck.

به شدت تنبیه و تعزیر شدن.

The two horses finished neck and neck.

در مسابقه هر دو اسب دوش به دوش به مقصد رسیدند (مساوی).

NEED.

To be in need. نیازمند بودن (محتاج).

To stand in need of something.

احتیاج به چیزی داشتن.

If need be.

در صورت لزوم.

To attend to someone's need.

احتیاج کسی را برآوردن.

To supply the needs of someone.

نیازمندی شخصی را جبران نمودن.

What need is there to....

چه لزومی دارد که....

There is no need to..., for...

لزومی ندارد که.

(Prov) A friend in need is a friend in deed.

دوست آن باشد که گیرد دست دوست، در پریشانهالی و درماندگی.

What he needs is a good thrashing.

يك ككك حسابی لازم دارد.

Need he come?

لزومی دارد که او بیاید؟ لازم نیست بیاید.

NEEDLE.

As sharp as a needle.

تیز مثل نوك سوزن.

To look for a needle in a haystack.

چیزی را جستجو کردن که احتمال پیدا کردنش کم است.

To get the needle.

تحريك شدن. عصبی شدن.

To give someone the needle.

کسی را نیش زدن. کسی را تحريك کردن.

NEGOTIATION.

To enter into negotiation.

داخل مذاکره (معامله) شدن.

To be in negotiation with someone.

با کسی مشغول مذاکره (معامله) بودن.

To conduct negotiations.

انجام دادن مذاکرات (معاملات).

NELLY.

Not on your nelly.

این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست. ممکن نیست.

NERVE.

To be all nerves.

دست پاچه بودن. عصبی بودن.

To be in a state of nerves.

در حالت عصبانیت و دست پاچگی بودن.

To get o someone's nerves.

کسی را عصبانی کردن.

To have the nerve to.

جسارت کاری را داشتن.

You have got a nerve!

واقعاً خیلی رو دارید.

NEST.

To foul one's own nest.

در محیط کار یا خانه خود اعمال ناروا کردن (رسوایی بر پا کردن).

A comfortable nest for one's old age.

کنج آرامی برای دوران پیری.

Nest of crime and vice.

لانه فساد و جنایت.

Some day the children will leave the nest.

سر انجام روزی بچه ها کانون خانوادگی خود را ترك خواهند کرد.

NETTLE.

To graps the nettle.

از معضل و مشکلی نهراسیدن و با آن پنجه درافکندن.

To be nettled by something.

از چیزی آزرده خاطر شدن.

NEVER.

Well I never!

عجب. باور کردنی نیست.

Never again!

هرگز. اگر هوس است یکبار بس است.

To buy something on the never never.

چیزی را به اقساط طویل المدت خریدن.

His never-ending complaints.

گله ها و شکایات پایان ناپذیرش.

NEW.

I feel a new man.

سلامتی کامل را باز یافتن بحالم کاملاً خوب شده.

You'll be as good as new.

حالت کاملاً خوب خواهد شد.

I am new to the work.

من تازه کارم. تازه یاد گرفته ام.

I am new to this town.

با این شهر آشنا نیستم.

That's a new one on me.

این را دیگر نشنیده بودم.

He is new from school.

تازه از مدرسه در آمده.

Tell us something new.

اینرا که همه می دانند.

That's nothing new.

اینکه تازگی ندارد. دیگر کهنه شده.

The new rich.

تازه بدوران رسیده. نو کیسه.

New moon.

هلال ماه.

New world.

قاره امریکا.

NEWS.

To be in the news.

شهرت داشتن. معروف بودن.

That is news to me.

این مطلب برای من تازگی دارد (از آن بیخبر بودم).

A good piece of news. خبر خوش.

No news is good news.

اگر اتفاق بدی رخ داده بود به ما خبر میدادند.

Home and foreign news.

اخبار داخله و خارجه.

NEXT.

When you are next in tehran.

دفعه بعد که در تهران هستید.

The next best thing is....

اگر اولی نشد بهترین چیز اینست که....

Next to no time.

در يك چشم بهم زدن. خیلی فوری.

He knows next to nothing about

Iran.

درباره ایران تقریباً بی اطلاع است.

Next to impossible.

کاملاً غیر ممکن. اصلاً امکان ندارد.

Next of kin.

خویش بلافصل.

Next friend.

نزدیکترین دوست که وکالت قانونی دارد.

He knows as much about it as the

next man.

اطلاعاتش در این زمینه از هیچیک از همطرازانش کمتر

نیست.

She doesn't like wearing nylon next to her skin.

دوست ندارد که لباس نایلونی با پوست بدنش تماس مستقیم پیدا کند.

To get next to someone.

با کسی خصوصیت پیدا کردن. خود را با کسی نزدیک کردن.

Such an act is next door to madness.

عملی است نزدیک به جنون.

He lives next door (tous).

همسایه دیوار به دیوار ماست.

Women taxi drivers! What next.

راننده های تاکسی زن. دیگه چی.

NICE.

A nice day. روز خوب.

Nice people. اشخاص خوب.

It is very nice of you to....

کمال لطف را دارید که.....

To be nice to someone.

نسبت به کسی خوش رفتاری (مهربانی) نمودن.

And a nice sort of chap you are!

عجب آدمی هستید.

Nice and cool, nice and warm, etc.

خوش و خنک. گرم و نرم.

How nice! چقدر خوب. به به.

That is a nice way to talk!

اینهمه شد حرف. چه حرفها.

A nice state of affairs!

واقعاً عجب اوضاعی است. چه بساطی است.

A nice point of law.

نکته دقیق حقوقی (قانونی).

He is doing nicely.

کار و بارش خوب (سکه) است.

That will suit me nicely.

درست بدرد من می خورد.

NICETY.

To judge to a nicety.

با نکته سنجی تمام داوری کردن.

A point of extreme nicety.

نکته باریکتر از مو.

NICHE.

He has a niche in the temple.

در زمره مشاهیر است.

I have a niche for myself.

محل دنجی برای خودم دارم.

NICK.

In the nick of time.

سر بزنگاه. در دم حساس. درست به موقع.

In the nick.

در زندان.

To nick someone.

کسی را به اتهام چیزی بازداشت کردن.

To nick something.

چیزی را زدن (دزدیدن).

Nine times out of ten.

در نود در صد از موارد.

A nine day's wonder.

مطلب جنجالی و زود گذر.

NIGGER.

The nigger in the wood pile.

اشکال اصلی و واقعی. سبب اصلی گرفتاری.

NINE.

Dressed up to the nines.

بسیار خوش پوش و آراسته.

NIP.

To have a nip. لبی تر کردن.

There is a nop in the air.

هوا سرد است. سوزی در هوا است.

TO nip along. دویدن و عجله کردن.

To nip in the bud.

در نطفه خفه کردن.

To nip in the sides of a dress.

در طرف کمر لباسی را تو گرفتن.

To nip in. یکباره سر رسیدن.

To nip in with a smart retort.

جواب دندان شکنی تار طرف کردن.

To nip out. بیرون پریدن.

No.

He is no fool.

آدم نادان و احمق نیست. (عقلش به کار خودش می‌رسد).

It is no small matter.

همچنین مطلب كوچك و جزئی هم نیست.

She is no beauty.

از زیبایی بهره ای ندارد. تعریفی ندارد.

It in no place for you.

آنجا جای (سزاوار) شما نیست.

There is no getting away from it.

نمی‌شود انکار کرد. چاره ای جز تصدیق نیست.

He is a nobody.

کاره ای نیست. هیچ کاره است.

To be no more. وجود نداشتن.

It is no distance from here.

از اینجا تا آنجا راهی نیست.

He showed to small skill.

نهایت مهارت را به خرج داد.

NOD.

To have a nodding acquaintance with someone.

با کسی سلام و علیکی داشتن.

To nod off. نشسته چرت زدن.

NOISE.

To make a noise in the world.

جار و جنجال براه انداختن. شهرت یافتن.

The big noise. رئیس. شخص اول. همه کاره.

NOMINAL

Nominal partner. شریک اسمی

Nominal senator. سناتور انتصابی

Nominal value. قیمت اسمی

NONE.

I want none of these things.

هیچیک از این اشیاء را نمی‌خواهم.

None of your impudence!

از تراکت خارج نشو. بی‌ادبی را کنار بگذار.

He is none the happier for his riches.

با تمام ثروت اش خوشبخت نیست.

I feel none too well.

احساس کسالت می‌کنم. حالم خوب نیست.

NONSENSE.

To talk nonsense. مزخرف گفتن.

To stand no nonsense.

زیر بار حرف (کار) نامربوط نرفتن.

Nonsensical remarks.

حرفهای مزخرف و بی‌سروته.

NOSE.

To pay through the nose.

زیاد پرداختن. گران پرداختن.

To speak through the nose.

تو دماغی صحبت کردن.

It happened under your very nose.

در زیر چشم (گوش) تو بود که اتفاق افتاد.

To lead someone by the nose.

تسلط بر کسی داشتن. کسی را زیر رکاب کشیدن.

To poke one's nose in to something.

فضولی کردن.

Tu turn up one's nose at.

افاده نمودن. تبختر فروختن.

To look down one's nose at someone.

افاده فروشی. با نظر حقارت به کسی نظر کردن.

To put someone's nose out of joint.

کسی را منقلب کردن.

He can't see further than his nose.

آدم سطحی و کند ذهنی است.

Nosey.

فضول باشی.

NOTHING.

There is nothing in it, to it.

بسیار ساده و آسان است.

To say nothing of his stupidity.

صرفنظر از حماقت او.

Nothing much.

نه چندان زیاد. به قدر معمول و طبیعی.

Like nothing on earth.

بی‌قرین. عجیب و نوظهور.

There is nothing for it but to...

چاره‌ای نیست مگر آنکه...

Think nothing of it.

اصلاً فکر آن را هم نکن.

To come to nothing.

به نتیجه نرسیدن. به هیچ رسیدن.

It is not for nothing that.

بیخود نیست که....

For nothing.

مفت و مجانی.

NOTICE.

To give notice to one's employer
(employee).

اطلاع قبلی دادن (تقاضای رهائی از خدمت یا اطلاع
مرخصی از خدمت دریافت نمودن).

That is a short notice.

دیر خبر نمودند . دیر خبر کرده اند .

Notice is hereby given that.

بدین وسیله به اطلاع عموم می‌رساند که .

At short notice.

تذکری که مدت آن کوتاه بوده . در لحظه آخر اطلاع
داده شده .

To bring a matter to someone's
notice.

موضوعی را به اطلاع شخصی رساندن .

To take no notice of.

اعتنا نکردن .

To sit up and take notice.

ناگهان (یکباره) متوجه شدن .

A month notice.

اطلاع قبلی در یکماه پیش . اطلاعیه ماه قبل .

He did not deign to notice me.

کسر شان خود دانست که به من توجه کند .

NOSY.

Nosyparker.

فضول باشی .

Don't be nosy.

اینقدر فضول نباش .

NOTE.

A person of note.

شخص اسم و رسم دار . شخص سرشناس .

To compare notes with someone.

با کسی تبادل نظر کردن .

To exchange notes.

یادداشت مبادله (رد و بدل) کردن .

I'll make a note of it.

بخاطر می‌سپارم . آنرا یادداشت می‌کنم .

I've taken note of what you say.

مطالب شما را مورد توجه قرار داده ام .

To take notes.

خلاصه نویسی کردن .

To strike (sound) the right note.

سخنی بجا و دلپسند گفتن .

To strike (sound) a false note.

حرف ناموزونی زدن .

There was a note anxiety in her
voice.

صدایش حاکی از اضطراب و نگرانی بود .

There was a note of pessimism in
his writing.

نوشته هایش حاکی از بدبینی بود .

Banknote promissory note.

اسکناس . سفته .

To note something.

چیزی را مورد توجه قرار دادن .

To note something down.

مطلبی را یادداشت کردن .

Atown noted for its carpets.

شهری که به خاطر فرشهایش مشهور است .

NOW.

Now, if ever, is the time to.

حالا موقع آنستکه که .

Every now and then. گاهگاه.

Every now and again. گاهی اوقات.

From now on. از این بعد.

Now then, don't cry.
خوب. حالا دیگر گریه نکن.

He must have arrived now.
باید تا به حال وارد شده باشد.

NUMBER

He lives at number thirty.
در منزل شماره ۳۰ سکونت دارد.

Numbers of time. به کرات. بارها.

Times without number.
دفعات بیشماری. مکرراً.

There were any number of vacant houses.
تا بخواهی خانه خالی پیدایی شود.

His number is up.
آفتاب عمرش لب بام است. اجلش رسیده است.

He is a shrewd number.
خیلی زرنگ است. از آن ناقلهاست.

A back number.
آدم قدیمی و امل. شماره گذشته روزنامه.

I want to make my number with him.
می‌خواهم خودم را به او بشناسم. با او آشنا کنم.

That bullet had his number on it.
تقدیر چنان بود که آن گلوله به او اصابت کند.

To take care of number one.
به فکر خویش بودن.

To win by force of numbers.

در نتیجه برتری تعداد نفرات پیروز شدن.

His days are numbered.

چیزی از عمرش باقی نمانده.

I'll give you his number.

شماره تلفن او را به شما خواهم داد.

No. 10 (Downing Street).

مقر رسمی نخست وزیر انگلستان.

NURSE.

To nurse a cold.

سرماخوردگی را مداوا و پرستاری کردن.

To nurse a garden.

از باغی مواظبت کردن.

To nurse a constituency.

به امور حوزه انتخابی رسیدگی کردن.

To nurse a grudge against someone.

کینه کسی را در دل پروراندن.

To nurse a fire.

آتش را روشن نگاهداشتن. کنار آتش نشستن.

NUT.

A hard nut to crack.

مساله ای بس دشوار است.

That's the nut of his argument.

این جان کلام و استدلالش است.

He is off his nut.

عقلش پاره سنگ برمی‌دارد. سبک مغز است.

He is nuts.

عقلش کم است. خل است.

She is nuts on him.

گلویش پیش او گیر کرده.

To go nuts.

خل شدن.

To drive someone nuts.

کسی را دیوانه (کلافه) کردن.

The new minister is learning the
nut and bolts of the ministry.

وزیر جدید با جزئیات و امور وزارتخانه آشنا می‌شود.

NUTSHELL.

In a nutshell. به اختصار. در دو کلمه.

To put the matter in a nutshell.

مطلب را در دو کلمه خلاصه کردن.

0

OAR.

To pull a good oar. با مهارت پارو زدن.

To put (shove, stick) one's oar in.

مداخله کردن.

To lie (rest) on one's oars.

موقتاً دست از کار کشیدن و نفسی تازه کردن.

To be chained to one's oar.

اسیر کار خود بودن.

OAT.

To be off one's oats. کسل بودن.

To feel one's oats.

سرشار از نیرو و نشاط بودن.

To sow one's wild oats.

آرد خود را بیختن و عیاشی و جوانیهای خود را کردن.

OATH.

To take an oath. سوگند یاد کردن.

To break one's oath.

به سوگند خود وفا نکردن.

To administer an oath to someone.

کسی را سوگند دادن (رسماً).

Oath of allegiance. سوگند وفاداری

On oath. قسم خورده

Put a person on his oath.

قسم خوردن. سوگند خوردن

OBJECT.

A shining object in the dark.

شیئی درخشان در تاریکی.

To have an object in view.

هدفی را در نظر داشتن.

There is no object in doing that.

انجام اینکار نتیجه ای (معنی) ندارد.

To defeat one's own object.

بر خلاف منظور خود عمل کردن.

To attain one's object.

به مقصود (هدف) خود رسیدن.

To succeed in one's object.

موفقیت یافتن. به هدف رسیدن.

Money no object.

پول مورد نظر نیست (اهمیتی) ندارد.

An object lesson.

درس عبرت.

To object to something.

در چیزی ایراد گرفتن. اعتراض کردن.

Object of appeal.

پژوهش خواسته. مستألف عنه

Object of claim.

مدعی به. خواسته

Object of lease.

مستأجره

Object of transaction.

مورد معامله

OBJECTION.

To make an objection to something.

اعتراض به مطلب نمودن.

To raise objections.

ایراد گرفتن. مخالفت کردن.

To take objection to something.

به چیزی اعتراض (ایراد) نمودن.

There is no objection to his coming here.

مانعی ندارد که به اینجا بیاید.

OBLIGATION.

To put, lay, a person under an obligation to do something.

کسی را معتمد (مقید) به انجام کاری نمودن.

To be under no obligation to do something.

تعهدی برای انجام کاری نداشتن.

To be under an obligation to someone.

مرهون کسی بودن.

To put someone under an obligation.

کسی را زیر بار منت گذاردن (مدیون خود کردن).

To meet one's obligations.

تعهدات خود را انجام دادن.

Clear from obligation.

بری الذمه

Clearance from obligation.

برائت ذمه

Under an obligation.

مشغول الذمه

OBLIGE.

To be obliged to do something.

مجبور به انجام کاری بودن.

To oblige a friend.

خدمتی به دوست کردن.

To be obliged to someone.

مشکر و مرهون کسی بودن.

Will you oblige me with an early

reply.

لطفاً در تسريع جواب مرا مرهون خود فرمائيد .

Anything to oblige.

هر خدمتی که از عهده ام بر آید انجام خواهم داد .

OBSERVE.

To observe silence, moderation, the rules, etc.

سکوت، میانه روی (اعتدال)، مقررات، و غیره را مراعات نمودن.

To observe a holiday.

تعطیل کردن، روز تعطیل محسوب کردن.

MAY I observe that....

اجازه می فرمائید که به عرض برسانم.

OBSTACLE.

To put obstacles in someone's way.

مانع کار کسی شدن، اشکال تراشی کردن.

To be an obstacle to something to someone.

مانع کاری (کسی) بودن.

To remove an obstacle.

رفع مانع (اشکال) کردن.

OCCASION.

Should the occasion arise.

اگر فرصت دست دهد .

On several occasions.

در موارد متعدد . چندین بار .

Music appropriate to the occasion.

موسیقی متناسب با مجلس (موقعیت) .

Let us make this an occasion.

بیانید جشنی بگیریم . یک مجلس شادی به این مناسبت برپا کنیم .

On state, formal, occasions.

در مواقع رسمی (دولتی) .

There is no occasion for it.

موقعیت ندارد . مورد ندارد .

His conduct occasions me great anxiety.

رفتارش باعث تشویش من شده است .

OCCUR.

When did it occur? چه وقت واقع شد .

It occurs to me that.

به خاطر من خطور می نماید که . به نظرم می رسد که ...

Such an idea would never have occurred to him.

چنین فکری هرگز به خاطر او نمی رسید .

If a vacancy occurs.

اگر محل (پست) خالی پیدا شود .

A great change has occurred.

تغییر مهمی (بزرگی) واقع شده است .

If another opportunity occurs.

هر گاه فرصت دیگری دست دهد .

Black sheep occur in all families.

در هر خانواده ای افراد بد پیدا می شوند .

OCCUPATION

Occupation authorities.

اقتدارات قوای اشغالگر

Occupation diseases. امراض شغلی

Occupation tax.

مالیات بر شغل. مالیات اصناف

Army of occupation. ارتش اشغالگر

Zone of occupation. منطقه اشغالی

ODD.

Ten pounds odd. ده لیره و خورده ای.

Odd or even.

طاق (فرد) یا جفت (زوج). نوعی بازی.

On odd days. در روزهای فرد.

To do odd jobs.

کارهای متفرقه را انجام دادن.

An odd shoe. یک لنگه کفش.

At odd times.

در ساعات مختلف. وقت و بیوقت.

Well, that is odd!

عجب. خیلی غریب (عجیب) است.

ODDS.

The odds are in our favour.

جریان با ما مساعد است.

The odds are against us.

جریان با ما مساعد نیست.

To fight against terrible odds.

با موانع و سوانح سخت مبارزه کردن.

Odds and ends. خورده ریز.

The odds were that...

احتمال می‌رفت که....

ODOUR.

To be in good (bad) odour.

مورد (بی‌لطفی) بودن.

He died in the odour of sanctity.

ریا کاری بود که تا پایان عمرش همه او را پاک می‌دانستند.

OF.

Tell that friend of yours that...

به آن دوست بگو که.

Where is that fool of a man?

آن مرد احمق کجاست.

It is a castle of a house.

خانه ایست که بیشتر شبیه قلعه است.

Doctor of medicine (Law).

دکتر در پزشکی (حقوق).

The twenty of us. هر بیست نفرمان.

That you, of all people, should accuse me.

آنهم تو باشی که مرا متهم می‌کنی.

In days of old. در ایام گذشته (دیرین).

He sometimes drops in of an evening.

گاهی شبها سر می‌زند.

OFF

To go, or to be off.

به راه افتادن. حرکت کردن.

Half a mile off.

به فاصله نیم مایل (از اینجا).

With his hat off.

در حالیکه کلاه از سر برداشته بود.

The party is off.

مهمانی برگذار نخواهد شد (موقوف شده).

To be well off. نسبتاً متمول بودن.

To be badly off. در مضیقه بودن.

To be badly off for something.

احتیاج مبرم به چیزی داشتن.

On and off. گاهگاه.

Straight off. فوراً.

To have a day off.

برای يك روز مرخصی داشتن.

Off-hand.

فی المجلس . نقد . فوراً . بدون تعمق.

Off colour (ajewel).

بی رنگ . مات . (برای جواهر گفته می شود).

Only three months off.

سه ماه دیگر بیشتر نمانده است.

To be off duty.

سر خدمت نبودن . (در مرخصی بودن).

In the offing.

قریب الوقوع . در شرف تکوین.

OFFENCE.

To take offence at something.

آزرده خاطر از چیزی شدن.

To give offence to someone.

کسی را آزرده . رنجاندن.

To commit an offence against.

مرتکب خلافی شدن.

Petty, minor, offence. خلاف جزئی.

OFFER.

To make an offer.

پیشنهاد (آخر) را دادن.

To decline an offer. رد پیشنهاد.

She has had several offers.

چندین بار پیشنهاد (ازدواج) به او شده است (دختر).

To offer resistance.

مقاومت نمودن . پافشاری کردن.

To offer one's apologies.

پوزش طلبیدن . عذر خواهی کردن.

To offer prayers to God.

به درگاه خداوند . دعا نمودن.

As occasion offers.

بسته به فرصتی است که دست دهد.

He offered me some tea.

چای به من تعارف کرد.

Offer and acceptance. ایجاب و قبول

Offer and demand. عرضه و تقاضا

on offer. آماده فروش

OFFICE.

An office seeker.

منصب طلب . مقام پرست . شغل دوست.

Through the good offices of.

با توجه و وساطت.

To hold, to be in office.

شغلی یا مقامی (اداری) را عهده دار بودن.	
To come into office.	
دارای پست یا شاغل شغلی گردیدن.	
To aim at office.	
در رسیدن به مقامی کوشیدن. جویای مقام بودن.	
Home, Foreign, War, Office.	
وزارتخانه های کشور. امور خارجه و جنگ (در انگلستان).	
To take office.	
سر کار آمدن. مشغول به کاری شدن.	
Where is your office.	
دفتر کار (اداره) شما کجاست.	
During office hours.	در ساعات اداری.
Office copy.	رونوشت مصدق
Office of the public prosecutor.	
	دادسرا
Period of office.	دوره تصدی

OFFICIAL

Official authorities.	مراجع رسمی
Official deed.	سند رسمی
Official journal.	روزنامه رسمی
Official liquidator.	مدیر تصفیه
Official meeting.	اجتماع رسمی
Official oath.	سوگند رسمی
Official receiver.	عضو ناظر
Semi official.	نیمه رسمی

OFTEN.

How often.	چند وقت یکدفعه.
------------	-----------------

بیشتر اوقات. More often than not.

You cannot do it too often.

هر قدر انجام دهی باز هم کم است.

Once too often.

یکبار و زیاده از حد (خیلی).

OIL.

To pour oil on troubled waters.

آتش فتنه را خاموش کردن. شر خواباندن.

To throw oil on the flames.

آتش فتنه را دامن زدن.

To oil the wheels.

برای تسهیل کار پول خرج کردن.

To oil someone's palm.

سبیل کسی را چرب کردن.

To oil one's tongue.

چرب زبانی کردن. پشت هم انداختن.

He is an oil man.

در صنعت نفت کار می کند.

To oil over.

روغن مالی کردن.

OINTMENT.

The fly in the ointment.

اشکال کار (جریان).

OLD.

An old wine. شراب کهنه.

An old soldier. کهنه سرباز.

Old masters.

استادان (نقاشی) دوران گذشته.

Old persian. فارسی قدیم.

To have an old head on young shoulders.

نسبت به سن خود عاقل و دانا بودن.

To be ten years old. ده ساله بودن.

At ten years old he... در سن دهسالگی، او.... وقتی ده ساله بود....

A four-year-old-child. طفل چهارساله.

Old boy. دوست عزیز. رفیق عزیز.

Old man, old fellow, old chap. دوست عزیز. رفیق عزیز.

Old top, old cock, old bean. دوست عزیز. رفیق عزیز.

My old man. شوهرم (اصطلاح عامیانه).

My old woman. عیالم. والده آقا مصطفی.

Old maid. پیر دختر. زنی که نسبتاً مسن است و هرگز شوهر نکرده.

Good old john. یاد جان عزیز به خیر. جان عزیز.

OLIVE.

To hold out the olive branch. دست صلح دوستی دراز کردن. از در صلح و آشتی در آمدن.

OMELET.

One cannot make an omelet without breaking eggs.

بازی اشکنک داره سر شکستنک داره.

ON.

On and after the tenth. از تاریخ روز دهم به بعد.

On Monday. روز دوشنبه.

On time. سر وقت. بموقع.

on sale. در معرض فروش.

On application. در صورت درخواست (شغل).

On request. در صورت تقاضا.

On seeing him. به مجرد دیدن او.

A book on this subject. کتابی در باره این موضوع.

To be on a committee. عضو کمیته (هیات) بودن.

To be on a newspaper. عضو اداره یک روزنامه بودن.

To be on the staff. جز هیات مدیره (ارکان) بودن.

On my left. در طرف چپ من.

On purpose. عمدتاً.

On his guarantee. به ضمانت او.

On fire. در حال سوختن.

I have no money on me. پول همراه ندارم.

This round is on me. این مرتبه نوبت من است (مهمان من هستید).

To have one's hat on. آماده به کار بودن. کلاه بر سر.

To work on and on.

مدام مشغول کار بودن.

And so on.

همچنین. الی آخر. و غیره. و هکذا.

From that time on. از آن زمان به بعد.

Later on. بعدها.

What is at the theatre.

چه نمایشنامه ای را در تئاتر نمایش می دهند؟

On and on.

مدام. پیوسته. لاینقطع.

I am on, if it is worth my while.

اگر برایم ارزش داشته باشد در اینکار شرکت می کنیم.

We have a wedding coming on.

جشن عروسی در پیش داریم.

ONE.

One and all. یکان یکان. فرداً فرد.

One must be carefull.

باید مواظب (مراقب) بود.

He was a one for walking.

اهل (عاشق) پیاده روی.

He's not one to be easily persuaded.

از آنها نیست که به آسانی متقاعد شود.

No one man can do it.

کاری نیست که از عهده یک نفر به تنهایی بر آید.

One said one thing, another said another thing.

هر کسی برای خودش چیزی می گفت.

You're the one to talk.

تو دیگر چه می گویی. دو قورت هم باقی است.

That's the one. خودش است.

It's all one to him. برایش یکی است.

One of these days. در آتیۀ نزدیکی.

That's a good one.

شوخی بامزه ایست. مطلب جالبی است.

It is a one-man band.

دستگاهی است که فقط یک نفر آن را می چرخاند.

It was a one-off.

یک مورد استثنائی و غیر قابل تکرار بود.

He has a one track mind.

آدم یکدنده ایست.

The one way to do it is.....

تنها راه انجام آن اینست که.....

I bought it from one George.

از جرج نامی آنرا خریدم.

To be come one. To be made one.

ازدواج کردن. یکی شدن.

To be at one with someone.

با کسی یکدل و یکزبان بودن.

I need the cloth all in one.

پارچه را یک تکه لازم دارم.

A pen, apencil, and knife all in one.

هم قلم است، هم مداد و هم چاقو.

He stared at me like one in a dream.

به من طوری خیره شده بود که گویی خواب می دید.

ONCE

Once a thief always a thief.

کسی که یکبارۀ دزدی نماید همیشه دزدی خواهد کرد.

Once for all.

برای آخرین دفعه. یکدفعه برای همیشه.

Once upon a time.

آورده اند. یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. یکزمانی.

To do two things at once.

دو هندونه با یکدست برداشتن.

It is at once a pleasure and an deucation.

در عین حال هم تفریح است هم تحصیل.

ONION.

He knows his onions.

در کارش وارد است. کار کشته است.

He is off his onions.

عقلش کم شده. خل شده.

ONLY.

He was only too willing.

بسیار مایل و مشتاق بود. از خدا میخواست.

She is an only child.

فرزند منحصر به فرد است.

He wanted to come, only he didn't have time.

دلش میخواست بیاید منتها وقت نداشت.

If it were only true.

ایکاش راست بود.

He only just passed his examination.

زورکی در امتحان قبول شد (چیزی نمانده بود که در امتحان رد شود).

OPEN.

To lay oneself open to criticism, etc.

خود را در معرض انتقاد (و غیره) قرار دادن.

Open to the public.

ورود برای عموم آزاد.

There is only one course open to us.

فقط يك طريق برای ما میسر است.

Open to any reasonable offer.

حاضر برای هر گونه پیشنهاد منصفانه.

To be open to bribery, to advice, etc.

مستعد رشوه خواری. حاضر به قبول پند و غیره.

In the open air.

در هوای آزاد.

With open arms.

با آغوش باز.

His mind was an open book to me.

افکار او را میخواندم.

In open court.

در محکمه علنی.

Open session.

جلسه علنی.

To keep open house.

در منزل خود را به روی همه باز کردن.

An open secret.

رازی را که همه می داند. راز برملا شده.

An open question.

مساله ای که هنوز مورد بحث است.

To keep an open mind on something.

با فکر روشن مسئله را مطالعه کردن.

Is the offer still open?

آیا پیشنهاد هنوز به جای خود باقی است.

We leave the matter open.

موضوع را ختم شده تلقی نخواهم نمود. دوسیه امر را
نمیپندیم.

To be open with someone.

با کسی رك و بدون پرده سخن گفتن. مكنونات خود را
ترد کسی فاش نمودن.

To come into the open.

رك و راست حرف زدن. آشكار شدن.

To open an account at a bank.

در بانك حساب باز کردن.

To open the eye of someone.

کسی را هوشیار کردن.

Parliament opens to-day.

امروز مجلس افتتاح می‌شود.

The story opens with a murder.

داستان با قتل آغاز می‌شود.

Two rooms opening into each other.

دو اتاق تو در تو.

Open contract.

عقد غیر معین

Open court.

محكمة عمومی

Open policy.

بیمه نامه بدون تعیین قیمت. بیمه نامه باز.

Open theft.

سرقت مشهود

Open to any one.

مباح

The open.

ملاء عام

To OPEN.

To open one's heart to someone.

با کسی درد دل کردن.

He didn't open his mouth (lips).

دهانش را باز نکرد. يك كلمه هم حرف نزد.

To open fire. شليك کردن.

To open correspondence with....

با ... باب مكاتبه را باز کردن.

To open discussion. بحث را گشودن.

The door opens in to (onto) the garden.

در به باغ باز می‌شود.

Open your eyes to what's going on.

مراقب جریان باش.

He opened out (up) and told me every thing.

مهر خاموشی از لب برداشت و همه چیز را بمن گفت.

Karaj has been opened out.

كرج توسعه پیدا کرده است.

To open up a new country.

کشور جدیدی را اکتشاف و آباد کردن.

It opens up new possibilities (prospects).

دور نمایی از امکانات جدید را نمایان می‌سازد.

OPENING.

Opening speech etc.

نطق افتتاحیه.

Excellent opening for a young man.

محل عالی جهت يك جوان (شغل).

Ghods are opening up in teheran.

فروشگاههای قدس در تهران شعبه افتتاح می‌کنند.

The village has been opened up to tourists.

با راههای جدید دهکده در دسترس جهانگردان قرار

گرفته.

The story opens with a murder.

داستان با وقوع جنایتی آغاز می‌شود.

OPINION.

To be of opinion that....

معتقد بودن به اینکه....

In his opinion.

به عقیده او.

It is a matter of opinion.

بسته به عقیده اشخاص است.

To be of the same opinion as someone.

با کسی همعقیده شدن.

To form an opinion on someone or something.

در باره کسی یا موضوعی عقیده پیدا کردن.

To have a high, low, opinion of someone.

حسن نظر و یا سوء نظر نسبت به کسی داشتن.

Public opinion.

عقاید عامه. افکار عمومی. نظر مردمی.

To have a good opinion of oneself.

از خود راضی بودن.

OPPORTUNITY.

To miss. throw away, let slip, an opportunity.

فرصتی را از کف دادن.

To take seize, to avail oneself of an opportunity

فرصتی را غنیمت شمردن.

When an opportunity occurs, presents itself.

هر گاه فرصتی بدست آید.

To provide opportunities for....

فرصت دادن به....

ORDER.

In order of age, height, etc.

به ترتیب سن، وزن و غیره.

The old order of things.

همان رویه قدیمی. نظم سابق.

To set one's house in order.

وضع داخلی خود را مرتب کردن.

In order.

مرتب. منظم.

Out of order.

مخل. نامنظم.

Law and order.

نظم و ترتیب.

To place an order with a firm.

سفارشی به تجارتخانه ای دادن.

Suit made to order.

لباس سفارشی.

In order to, in order that.

به منظور اینکه.

Orders are orders!

حکم حکم است و باید اجرا شود.

Order of the day.

دستور جاری.

To order someone about.

به کسی تحکم کردن. خورده فرمایش دادن.

In order to....

به منظور اینکه....

Order of the day.

برنامه روزانه. دستور جلسه

executive order.

اجرائیه

money order.

حواله

to the order of.

در وجه. به حواله کرد

OSTRICH.

He has the digestion of an ostrich.

معدۀ اش سنگ را آب می کند.

OTHER.

The other way round.

بر عکس.

Isaw him the other day.

همین چند روز پیش او را دیدم.

I can't do other than to resign.

چاره ای جز استعفا ندارم.

He said something other about meeting you.

در باره ملاقات با شما چیزی نگفت.

Someone or ther told me so.

يك کسی به من اینطور گفت.

For This reason, if no other, we have to agree.

به همین دلیل هم که شده (اگر دلیل دیگری نیست) باید موافقت کنیم.

Other things being equal.

در شرایط مساوی.

OUT.

To be out and about again.

دوباره براه افتادن (بهبودی یافتن).

It is the best tune out.

بهترین آهنگی که در آمده.

Out with it!

حرف را بزن. چیزی را پنهان نکن. نفست در آید.

To be out to do something.

به انجام کاری کمر بستن.

The new book is out.

کتاب جدید منتشر شد.

The lease is out.

(مدت قرارداد) اجاره منتهی شده است.

To go all out for something.

تمام کوشش خود را مصروف کاری کردن.

Before the week is out.

قبل از پایان هفته.

To feel out of it.

احساس ناراحتی (بی حوصلگی) کردن.

The liberals are out.

حزب آزادخواه دیگر سر کار نیست.

To do something out of spite, kindness, etc.

کاری را از روی کینه (مهربانی) انجام دادن.

Out of a sum, a number.

مقداری از يك مبلغ (عدد).

To be out in one's calculations, guess.

اشتباه حساب کردن (حدس زدن).

I am ten pounds out.

ده لیره از جیبم رفته است (ضرر کرده ام).

Out and out bad.

بکلی بد. کاملاً خراب و نگران کننده.

Out and away the best...

به طریق اولی (مسلماً) بهترین.

Inside out. وارونه (لباس).

That's out now.

آن نقشه دیگر بهم خورد (مورد نظر نیست).

OUTSIDE.

He has no occupation out side teaching.

بجز آموزگاری شغلی ندارد.

At the very outside. حداکثر.

An outside estimate.

برآورد ماکزیمم. تخمین در حداکثر.

An outside chance. به احتمال کمی.

The outside world. دنیای خارج.

Life on the outside.

زندگی در خارج از زندان.

We need the opinion of someone from the outside.

ما نیازمند به عقیده کسی که خارج از دستگاه است می‌باشیم.

To go outside the evidence.

از حد مدرک خارج شدن.

An outsider.

غریبه. کسی که در دستگاه نیست.

OVER.

Over and over again. مکرر در مکرر.

Over twenty (years of age).

متجاوز از بیست (سال).

All over the world. در سراسر جهان.

That's him all over. همان خودش است.

To have a chat over a cup of tea.

ضمن صرف چای صحبت دوستانه (اختلاط) کردن.

To take trouble over some work.

در سر کاری زحمت کشیدن. رنج بردن.

To go to sleep over one's work.

هنگام کار کردن به خواب رفتن.

Over and above that. علاوه بر آن.

It is ll over with me.

کارم زار است. دیگر از من گذشته است.

That is all over and done with.

کاری است انجام شده. اتفاقی است افتاده.

She was all over him.

پروانه وار بدور او می‌گشت.

A major is over a captain.

سرگرد مافوق سروان است.

Our friends were over yesterday.

دوستان ما دیروز بدیدن ما آمده بودن.

The war is over. جنگ تمام شد.

To bind over. التزام گرفتن

To change over.

تغییر رویه یا روش. انتقال بانکی

To give over. تفویض کردن

Handing over. تفویض

To take over. تحویل گرفتن

To turn over.

تفویض کردن. احاله کردن. سپردن.

OWN.

To own something. مالک شئی بودن.

I own I was wrong.

تصدیق می‌کنم. اشتباه می‌کردم.	کاری را به تنهایی انجام دادن.
He has money of his own.	To be on own's own.
از خودش صاحب پولی هست.	متکی به خود بودن.
For reasons of his own.	To hold one's own against.....
به غلی که خودش میدانست. به دلیل شخصی.	در مقابل عرض اندام کردن.
To do something on one's own.	

P

PACE.

To put someone through his paces.

قابلیت و توانایی کسی را آزمایش کردن.

To gather pace.

بر سرعت خود افزودن. تندتر رفتن.

To keep pace with someone.

پا به پا رفتن. عقب نماندن.

To keep pace with modern

inventions.

از اختراعات جدید مطلع بودن.

To pace a room.

در اتاق قدم زدن.

PACK.

A pack of cards.

یکدست ورق (بازی).

A pack of lies. يك مشت دروغ.

To ran with the pack.

همرنگ جماعت شدن. بدسته مخالفان پیوستن.

A pack of. Wolves (thieves).

دسته گر گها. دسته دزدان.

He can pack away a lot of food.

می تواند مقدار زیادی غذا بخورد.

To pack in.

در چمدان جا دادن. از کار افتادن.

We packed a lot into our stay in paris.

در مدت توقفمان در پاریس برنامه های زیادی را گنجاندیم.

To pack it in.

برای همیشه رها کردن. بکلی ول کردن.

The college is packing it in.

کالج گروه گروه شاگرد می‌پذیرد.

To pack off.

گریختن. فرار کردن. به چاک زدن.

To pack someone off.

کسی را روانه کردن و از شر او خلاص شدن.

To pack the bus with tourists.

اتوبوس را پر از جهانگرد کردن.

Hall was packed out.

یک صندلی خالی در سالن باقی نمانده بود.

People were packed together.

مردم توی هم چیده بودند.

The stadium was jam packed.

در ورزشگاه اگر سوزن می‌انداختند پائین نمی‌آمد.

I am going to pack up (my thing).

کارم را ول می‌کنم. می‌روم اثاثیه‌ام را ببندم.

The engine packed up.

موتور از کار افتاد (خراب شد).

To pack cards.

در بازی ورق (گنجفه) تقلب کردن.

To pack a wallop (punch).

ضرب دست (مشت) جانانه‌ای داشتن.

To pack a committee.

دوستان را جهت اعمال نفوذ به کمیته‌ای وارد کردن.

To do one's packing.

چمدان خود را بستن.

A packed lunch.

غذای (ناهار) آماده در مقابله و غیره.

PACKAGE.

A package deal (offer).

معامله (پیشنهاد) جامع و درست.

To go on a package tour.

با تور سفر کردن.

PACKET.

To make a packet.

سود کلانی بردن. پول خوبی بدست آوردن.

To cost a packet.

سر به جهنم زدن (بسیار گران تمام شدن).

To get (catch) a packet.

سخت مجروح شدن. سخت تنبیه شدن.

PAIN.

To put a wounded animal out of its pain.

حیوان زخم خورده‌ای را راحت کردن.

To take pains.

دقت و دلسوزی کردن (در کاری).

He was at pains to....

خیلی تلاش می‌کرد که....

A pain in the neck.

شخص (بسیار) مزاحم.

On pain of death.

در خطر محکومیت به اعدام در صورت تخلف.

No pain no gain.

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود.

To take pains to do something.

در انجام کاری زحمت کشیدن.

To take pains over something.

برای کاری دلسوزی نمودن. زحمت کشیدن.

To be in pain.

درد و زجر کشیدن. رنج بردن.

The pain of parting. رنج جدائی.

To have a pain in the stomach.

دل درد داشتن.

He is a pain in the neck.

شخص مزاحمی است.

PAINT.

To paint the town red.

به همه تفریحگاهها سری زدن.

To paint one's experiences in glowing colors.

تجارب خود را با آب و تاب توصیف کردن.

Not so black as he is painted.

اینقدرها هم که می گویند آدم بدی نیست.

PAINTER

To out the painter.

جیم شدن. قاجاق شدن.

PALE.

Beyond the pale. خارج از حدود.

PALM.

Palm reading. کف بینی.

To hold in the palm of one's hand.

مثل موم در دست داشتن. مطیع خود ساختن.

He has an itching palm.

دستش کج است. پولکی است.

To grease (tickle) the palm of someone.

به کسی حق و حساب دادن. سیل کسی را چرب کردن.

To bear (carry off) the palm.

شاهد را در آغوش کشیدن.

To yield the palm to someone.

در مقابل کسی لنگ انداختن.

In his palm days.

زمانی که دور دور او بود. زمان سعادتش.

PAN.

My scheme panned out well.

طرح من خوب از کار در آمد.

PANTS.

To catch someone with his pants down.

کسی را کاملاً غافلگیر کردن.

My aunt wears the pants in our family.

خاله (عمه) ام مرد خانواده ماست.

To pant for something.

برای چیزی له له زدن. تشنه چیزی بودن.

He Panted out a message.

نفس زنان پیامی را به زبان آورد.

PAPER.

Some important papers are missing.

اسناد مهمی مفقود شده.

Have you seen today's papers?

روزنامه امروز را خوانده ای.

To send in one's papers.

استمفا نامه خود را تسلیم کردن.

He has written a paper on the production of sugar.

در باره تولید شکر رساله ای نوشته است.

He is good at paper work.

در کارهای دفتری و مکاتبات مهارت دارد.

It is a good project on paper.

پروژه خوبی است که هنوز به مرحله اجرا نرسیده و فعلاً روی کاغذ است.

Our profits were only on paper.

سود ما صوری بود.

He looks suitable on paper.

بنا بر آنچه در باره او نوشته شده مناسب به نظر میرسد.

The chemistry paper was easy.

ورقه آزمون شیمی آسان بود.

Paper tiger.

ببر کاغذی. پهلوان پنبه.

To paper over the cracks.

معایب را ماست مالی کردن.

To paper the house.

با توزیع بلیطهای مجانی و افتخاری سالن را پر کردن.

Paper blockade

محاصره بی حاصل

Paper standard

پول رایج کشور

Bank paper

سفته

Commercial paper

سند تجاری

Commonly read paper

روزنامه کثیرالانتشار، روزنامه اصلی.

Local paper

روزنامه محلی

Negotiable papers

اوراق بهادار

Paper-hanger

کاغذ چسبان

Paper-knife

کاغذ بر

Paper-mill

(کارگاه) کاغذ سازی

Paper-sheet

ورق یا ورقه کاغذ

Paper-weight

وزنه کاغذ نگهدار

PAR.

I am not feeling quite up to par.

کسلم. حالم سر جایش نیست.

On a par with....

مساوی و معادل با...

Above (below) par.

از قیمت صوری بیشتر (کمتر).

PARADE.

When should we be on parade?

چه وقت باید حاضر باشیم.

To make a parade of one's virtues.

مکارم و محاسن خود را به رخ دیگران کشیدن.

To parade one's abilities.

کارردانی و قابلیت خود را به رخ دیگران کشیدن.

It is a parade army.

ارتش رژه ایست نه رزمی.

PARALLEL.

To run parallel to something.

برابر (موازی) با چیزی شدن.

To be paral'el with something.

برابر (موازی) با چیزی نمودن.

To draw a parallel between two things.

دو چیز را با یکدیگر مقایسه کردن.

Without parallel.

بی نظیر. بی مانند. بی همتا

PARK.

Park yourself in that chair.

روی آن صندلی جا خوش کردی.

To park one's luggage.

اثاثیه سفر خود را در جایی گذاشتن.

PARSNIP.

Fair words butter no parsnip.

ز تعارف کم کن و بر مبلغ افزای.

TO PART.

To part company.

ترك رفاقت و دوستی کردن.

PART.

To be part and parcel of something.

جزء (عضو) لاینفك چیزی بودن.

In part.

جزئاً.

To take part in something.

شرکت نمودن در چیزی.

To play one's part.

نقش خود را بازی کردن.

I, for my part.

من، به سهم خود (از طرف خود).

It was very clever on your part to...

زیرکی نمودید که....

To take something in good part, in bad part.

با خوشروئی (ترش رویی) تلقی کردن.

A man of parts.

شخص قابل و لایق. آدم با عرضه.

Spare parts of a motor.

قطعات (لوازم) یدکی اتومبیل.

How long are you staying in these parts.

در این حوالی چه مدت خیال توقف دارید.

To part one's hair.

فوق (سر را) باز کردن.

To part with something.

از چیزی دل کندن. جدا شدن.

To part company with someone.

با کسی اختلاف نظر داشتن. راه خود را جدا کردن.

Let us part friends.

بیا دوستانه از هم جدا شویم.

To part with something.

از چیزی جدا شدن.

To come to the parting of the ways.

به مرحله تفرقه و جدایی رسیدن.

At the parting of roads.

در مرحله ای که باید از چند خط مشی یکی را انتخاب کرد.

Part and parcel

جزء لاینفك

Part owners شرکاء

Part performance عقد معین

PARTICULAR.

For no particular reason.

بدون علت بخصوص.

In particular. بخصوص.

To be particular about something.

مشکل پسند بودن. دقت بخصوص کردن.

PARTY.

A political party. يك حزب سياسی.

To give, throw, a party.

مهمانی دادن. ضیافت بر پا کردن.

The two parties concerned.

طرفین موضوع (دعوا. ذنبفع).

A third party. شخص ثالث.

To be, become, a party to a crime.

شریک جرم شدن.

To make someone a party to an understanding.

کسی را شریک در اقدامی نمودن.

Party spirit تعصب حزبی

Party to a suit طرف دعوی

Party to a transaction متعامل

Party wall دیوار مشترک

TO PASS.

I'll let it pass.

من در این باره گذشت خواهم نمود.

Please pass the bread.

لطفاً نان را رد کنید به اینطرف.

It will pass.

خواهد گذشت. میگذرد. قابل قبول است.

To pass sentence on someone.

در باره کسی حکم محکومیت صادر کردن.

To pass a law.

قانونی را از تصویب گذراندن.

To pass a remark (an opinion).

اظهار نظری کردن.

To pass on examination.

در امتحانی قبول شدن.

Words passed between them.

آنها با هم حرفشان شد.

To pass judgement on someone.

در باره کسی قضاوت کردن.

To pass the troops in review.

از سربازان سان دیدن.

To pass water. ادرار کردن.

He was passing blood.

در ادرارش (مدفوعش) خون دفع می کرد.

To pass one's word (oath).

قول دادن. سوگند یاد کردن.

To pass something along.

چیزی را به دیگران رد کردن.

To let something pass.

چیزی را بدون ایراد رد کردن.

To pass away.

سپری شدن. بدرود زندگی گفتن.

To pass by (under) the name of....

بناممعروف بودن.	To pass down.	به نسل آینده (بعدی) انتقال دادن.
To pass by.	She passed out.	غش کردن. از حال رفت . مرد .
سپری شدن. عبور کردن. گذشتن.	To pass out free samples.	نمونه های مجانی را توزیع کردن.
To pass by on the other side.	Fifty one Iran students passed out.	پنجاه و يك نفر از شاگردان مدرسه ایران فارغ التحصیل شدند .
با بی اعتنائی رد شدن.	Life passed my by.	عمرم به بیهودگی سپری شده است.
The revolution passed him by.	He can pass for an Iranian.	میتواند خود را به جای يك ایرانی جا بزند.
اصلاً توجه نشد انقلاب رخ داده.	He Passed into the Military Academy.	قبول شده و وارد آکادمی نظامی شد .
Life passed my by.	It passed off well.	به خوبی برگزار (انجام) شد .
عمرم به بیهودگی سپری شده است.	My headache passed off.	سر دردم آرام شد .
He can pass for an Iranian.	To pass off an insult as a joke.	توهینی را به شوخی رد کردن.
میتواند خود را به جای يك ایرانی جا بزند.	He passed it off to an unsuspecting customer.	آنها به يك مشتری صاف و ساده قالب کرد .
He Passed into the Military Academy.	He passed him self off as the Ambassador.	خود را به جای سفیر جا زد .
قبول شده و وارد آکادمی نظامی شد .	The old lady pass on.	خانم سالخورده از دنیا رفت .
It passed off well.	Please read and pass it on.	لطفاً بخوانید و به دیگران بدهید بخوانند .
My headache passed off.		
سر دردم آرام شد .		
To pass off an insult as a joke.		
توهینی را به شوخی رد کردن.		
He passed it off to an unsuspecting customer.		
آنها به يك مشتری صاف و ساده قالب کرد .		
He passed him self off as the Ambassador.		
خود را به جای سفیر جا زد .		
The old lady pass on.		
خانم سالخورده از دنیا رفت .		
Please read and pass it on.		
لطفاً بخوانید و به دیگران بدهید بخوانند .		
	To pass over a mistake.	اشتباهی را نادیده گرفتن.
	To pass one's eye over something.	به چیزی چشم انداختن.
	He was passed over for the job in favour of another man.	شغلی را که حقاً برای او در نظر گرفته شده بود به دیگری دادند .
	To pass round.	دست به دست گرداندن. به دور گرداندن.
	His property passed to his heirs.	املاك او به وارثش رسید .
	To pass through many hands.	زیاد دست به دست شدن.
	He passes under the name of rastin.	او را به نام راستین می شناسند .
	To pass up a chance.	فرصتی را از دست دادن.
	PASS.	واقع شدن.
	To come to pass.	

Things have come to a pretty pass.

موضوع به مرحله وخیمی رسیده است.

You must have a pass.

باید اجازه عبور داشته باشید.

To pass the time.

وقت گذراندن.

To pass an examination.

گذراندن امتحان. در امتحان قبول شدن.

To pass a bill, a resolution, a law,
etc.

تصویب لایحه. رای. قانون.

To pass sentence.

حکم دادن (در امر قضاوت).

To pass remarks on something.

در مورد موضوعی اظهار نظر نمودن.

To pass water.

ادرار کردن.

Pass away.

گذشتن. در گذشتن. فوت کردن. مردن.

He can pass for a Frenchman.

میتواند خود را به جای یک نفر فرانسوی جا بزند.

Will you please pass me the salt.

بی‌رحمت نمک را به من بدهید (رد نمائید).

To pass it off as a joke.

شوخی تلقی نمودن. بروی خود نیاوردن.

To pass by.

اعتنا نکردن.

The pain is passing off.

درد دارد تمام می‌شود.

The agitation passed off.

هیجان و آشفتگی برطرف شد.

The demonstrations passed off
without disorder.

تظاهرات بدون اغتشاش بر طرف شد.

He passed himself off as a
nobleman.

خود را به عنوان نجیب زاده جا زد.

Read this and pass it on.

این را خوانده و به سایرین بدهید بخوانند.

To pass out.

بیهوش شدن.

We may pass over the details.

میتوانیم از جزئیات صرف نظر کنیم.

We are passing through troubled
times.

دوران مشکلی را طی می‌کنیم.

To pass up an opportunity.

فرصتی را از دست دادن.

To pass up ministerial office.

وزارت قبول نکردن.

To pass the events in review.

وقایع را مرور کردن.

His splendor passed anything
before or since.

از آن زمان به بعد دیگر کسی چنین شکوه و جلالی را
نداشته است.

To pass a judgment

حکم دادن. حکم کردن.

To pass an opinion

اظهار عقیده کردن. نظر دادن.

To sell the pass

به مرام گروه خیانت کردن

PASSPORT.

Flattery is the sole passport to his favour.

فقط با تملق می‌توان نظرش را جلب کرد.

PASSAGE.

To book one's passage on a boat.

بلیط عبور خود را در کشتی رزرو کردن (ثبت).

A brid of passage.

پرنده مهاجر. کسی که در یکجا بند نمی‌شود.

PAT.

To go pat on something.

حرف آخر خود را زدن.

To stand pat.

بر سر حرف و تصمیم خود ایستادن.

He had his excuse pat.

عذر و بهانه آماده داشت.

To know a lesson off pat.

درسی را کاملاً روان بودن.

With same investigation, he had it pat.

بعد از تحقیقاتی متوجه قضیه شدم.

To pat oneself on the back.

به خود تبریک گفتن.

To pat soemone on the back.

دستی بر پشت کسی کشیدن. کسی را تشویق کردن.

PAST.

As in the past.

کما فی السابق.

In the past.

در دوران گذشته.

To walk past a place.

از جلوی مکانی گذشتن.

A lady with a past.

خانمی که دارای سوابق مشکوک است.

The years flew past.

سالها به سرعت سپری شد.

PATCH.

He is not a patch on his brother.

انگشت کوچک برادرش هم نمی‌شود.

To patch up an old car.

اتومبیل کهنه ای را تعمیر کردن.

To patch up a quarrel.

به دعوایی خاتمه دادن و آشتی نمودن.

PATH.

To beat a path.

رهپار شدن.

Path breaking (finding)

پیشاز و رهنمون بودن.

To go the primorse path (way).

بی‌پروا تن به لهر و لعب دادن.

The path of virtue.

راه فضیلت.

PATIENCE.

I have no patience with such people.

حوصله این قبیل اشخاص را ندارم.

I am out of patience with him.

حوصله ام را سر برده است.

PAUNCH.

To be getting quite a paunch.

چاق شدن و شکم پیدا کردن.

PAVE.

To pave the way.

زمینه را آماده کردن. راه را هموار نمودن.

PAW.

No girl likes being pawed by men.

هیچ دختری خشش نمی‌آید مردها بی‌ادبانه و با خشونت با او رفتار کنند.

Cat's paw.

آلت دست.

PAY

To draw one's pay.

موجب (مزد) خود را گرفتن.

To be in someone's pay.

در خدمت کسی بودن (موجب بگیر).

To pay soemone twenty Rials.

به کسی ۲۰ ریال پرداختن.

To pay someone a visit.

از کسی دیدن کردن.

It pays to advertise.

رکلام (آگهی) به صرفه تمام می‌شود.

It does not pay.

صرف نمی‌کند.

To pay down.

نقد پرداختن. علی الحساب پرداختن.

Pay up!

معطل نکن پول بده.

Pay in advance

بیعانه دادن. پیش قسط پرداختن

Pay off

با دادن مزد کامل اخراج کردن. بدهی خود را پرداختن

Payable

قابل پرداخت. واجب الاداء. با صرفه.

Pay-back

پس دادن. برگرداندن.

Pay-day

روز پرداخت حقوق

Pay-down

نقد دادن یا پرداختن

Payee

دریافت کننده. وصول کننده. گیرنده وجه.

Payer

پرداخت کننده. مودی.

Paymaster

مامور پرداخت

Payment

پرداخت. تادیه. قسط. پاداش. پول. وجه.

Payroll

لیست حقوق بگیران

Pay-sheet

لیست حقوق بگیران

TO PAY.

You pay your money you take your choice.

هر چه پول بدهی آش میخوری.

It doesn't pay. It pays.

صرف نمی‌کند. صرف می‌کند.

To pay the earth.

مبلغ بسیار گزافی را پرداختن.

To pay a call to someone.

از کسی ملاقات بعمل آورد.

To pay a compliment to soemone.

از کسی تعریف کردن.

It paid off.

نتیجه خوبی داد.

The pay-off. تلافی، انتقام.

To pay up.

با اکراه ولی تمام و کمال پولی را پرداختن.

To put paid to something.

پرونده چیزی را بستن.

To pay the debt of nature.

به دعوت حق لبیک گفتن.

To pay out. پول توزیع کردن.

It is a paying game.

این کار سود بخشی است.

A paying guest. پانسیونر.

PEA.

As like as two peas.

مثل سیبی که دو نیم کرده باشند.

PEACE.

At peace. در حال صلح.

In peace. در آرامش و صفا.

Peace be with you. سلام بر تو.

To hold one's peace.

دم فرو بستن. ساکت ماندن.

To break the peace.

نظم و آرامش را بهم زدن.

To make peace.

صلح (مصالحه) کردن. آشتی کردن.

To keep the peace.

صلح و آرامش را حفظ کردن.

Peace of mind.

آسودگی خاطر. راحتی فکر و خیال.

PEAK

During the peak hours.

در ساعات حداکثر مصرف (برق). در ساعات تراکم و سائط نقلیه.

PEARL

Do not cast pearls before swine.

خر چه داند قیمت نقل و نبات.

She is a pearl among women.

زن نیست جواهر است.

PEBBLE.

That's not the only pebble on the beach.

از این قبیل فرصتها و امکانات پیش خواهد آمد.

PECK.

To keep pecking at someone.

بدون وقفه به کسی تپ زدن.

To peck out.

دو انگشتی ماشین نویسی کردن.

Peck order.

نظم و فسق مبتنی بر زورگویی اقویا به ضعفا.

To be at the bottom of the pecking order.

در ته سلسله مراتب قرار گذاشتن.

PECKER.

To keep one's pecker up.

خود را نباختن. روحیه خود را حفظ کردن.

PEDESTAL

To knock someone off his pedestal.

کسی را از قدر و منزلت انداختن.

To set someone a pedestal.

از کسی بت ساختن.

PEEP.

To take a peep at something.

دزدکی نگاه کردن.

Peep of day.

سپیده دم.

Nota peep out of you!

نفست در نیاید. جیک ترن.

Peeping tom.

فضول باشی. کسی که از سوراخ کلید در و غیره نگاه

می کند.

PEG.

That's a suitable peg to hang this on.

مستمسک خوبی برای عنوان کردن این مطلب است.

I bought my suit off the peg.

لباسم را دوخته خریدم.

A square peg in a round hole.

وصله ناجور.

To pegaway at a task.

مجدانه انجام وظیفه کردن.

To peg down a tent.

خیمه زدن.

To peg the market.

قیمتها را در بازار تثبیت کردن.

He is pegged to his work.

اسیر کارش است. هیچوقت از کارش فارغ نمی شود.

To peg out.

تعیین حدود کردن. مردن. فوت کردن.

To peg out a claim.

ادعایی را معین و مشخص کردن.

PENNY.

He hasn't a penny to his name.

یک پاپاسی (دینار) هم پول ندارد.

He is a bad penny.

آدم ناتویی است. سکه قلب است.

That will cost a pretty penny.

نسبتاً گران تمام خواهد شد.

To earn an honest penny.

پول حلالی بدست آوردن.

PEN.

To have a ready pen.

قلم روان و شیوایی داشتن.

He lived by his pen.

از راه نویسندگی امرار معاش می کرد.

To push one's pen.

قلم زدن. نوشتن.

To put pen to paper.

روی کاغذ آوردن. نوشتن.

They are in the pen.

در زندان هستند. گرفتار شده اند.

PENCIL.

No lead in his pencil.

بی‌عرضه است. چربزه ندارد.

PEOPLE.

He rose from the people.

از توده مردم برخاست.

People of the world. ملل جهان.

My wife's people. کس و کار زنم.

People's republic of..... جمهوری خلق

Chosen people.

ملت یهود. بنی اسرائیل.

PERCH.

To come off one's perch.

از تخت نخوت و کبریا پایین آمدن.

PERFORM.

To perform a duty.

وظیفه‌ای را انجام دادن.

To perform in a play.

در نمایشی رلی را ایفا کردن.

PERISH.

Perish the thought.

خدا نکند که اینطور باشد. زبانم لال.

You little perisher.

ذلیل شده. (بچه شیطان).

That perishing. آن... لعنتی....

PERSON.

You must apply in person.

باید شخصاً در خواست کنید (مراجعه کنید).

I found a good friend in the person of Ali.

در وجود علی دوست خوبی یافتم.

In the person of.... در نقش شخصیت.

Offences against the person.

تجاوز به حریم شخص. بیحرمتی به شخص. ضرب و شتم.

PERSONAL

Personal action

دعوی منقول - دعوی یا ادعای شخصی

Personal chattels دارایی منقول

Personal distribution

توزیع در آمد فردی

Personal income در آمد سرانه

Personal motive غرض شخصی

Personal property دارایی منقول شخصی

Personal representative امین ترکه

Personal requirement نیازهای شخصی

Personal right حقوق فردی

Personal service utility عرضه سرانه کار

Personal status احوال شخصیه

PETARD.

Hoist with one's own petard.

به آتشی که خود برای دیگران روشن کرده سوختن.

PET.

That's his pet aversion.

همیشه از آن به شدت متنفر بوده است.

She is a pet.

خیلی ملوس (و تودل برو) ایست.

He is his mother's pet.

عزیز دردانه مادرش است. بچه ننه است.

To be in a pet.

سر موضوع بی‌اهمیتی قهر کردن.

TO PICK.

To pick flowers.

گل چیدن.

To pick one's nose.

انگشت توی دماغ کردن.

To pick one's teeth.

خلال دندان کردن.

To pick soemone's brains.

از کمک فکری کسی استفاده کردن.

To pick to pieces.

پیاپی کردن ماشین. به قصد انتقاد تجزیه و تحلیل کردن.

To pick a lock.

با سیم و غیره قفل را باز کردن.

To pick soemone's pocket.

جیب کسی را زدن.

To pick a quarrel with someoen.

با کسی دعوا راه انداختن.

To pick one's way.

پاورچین پاورچین راه رفتن.

They were picked men.

مردان منتخب و ممتازی بودند.

To pick at someoen.

به کسی نق زدن.

To pick at one's food.

با بی‌اشتهایی غذا خوردن.

To pick on a point.

روی نکته ای انگشت گذاشتن.

To pick on someone.

به کسی پله کردن و مزاحمش شدن.

To pick out the best.

بهترین را دست چین کردن.

To pick up a girl.

دختری را سوار کردن (بلند کردن).

I'll pick you up at four.

ساعت چهار شما را سوار خواهم کرد.

To pick up a living soemhow.

به هر ترتیبی شده امرار معاش کردن.

He picked up his hat and went.

کلاهش را برداشت و رفت.

Children pick up a language very quickly.

کودکان خیلی زود و از راه گوش زبان می‌آموزند.

To pick up courage.

جرات و جسارت پیدا کردن.

To pick up a trail.

رد پایی را پیدا کردن.

To pick up a thread again.

دنبال کاری را از سر گرفتن.

He fell but picked himself up.

زمین خورد ولی پا خاست.

Where did you pick up with him?

در کجا با او آشنا شدی.

PICK

To pick flowers.

گل چیدن.

To have a bone to pick with

soemone.

با کسی خرده حسابی داشتن.

To pick one's way, one's steps.

با احتیاط راه رفتن.

To pick someone's pocket.

جیب کسی را زدن (دزدیدن).

Why do you pick on me.

چرا پله ات به من گرفته.

To pick up something.

چیزی را از زمین برداشتن.

The train stops to pick up

passengers.

قطار جهت گرفتن مسافر توقف می کند.

To pick up a language.

به سرعت زبانی را فرا گرفتن.

PICKLE.

To be in a pickle.

توی مخمصه افتادن. توی پوست گردو افتادن.

you little pickle.

ای بچه شیطان.

PICNIC.

It was no picnic.

کار خیلی دشواری بود.

War is no picnic.

در دعوا حلوا خیر نمی کنند.

PICTURE.

As pretty as a picture.

بسیار زیبا.

She is a picture. واقعاً زیباست.

He is the picture of his father.

عینهور پدرش است.

He is the picture of health.

آیت سلامتی است.

To paint a rosy (gloomy) picture of the situation.

اوضاع را با خوش بینی (بدبینی) تجسم کردن.

To be in the picture.

در جریان امر بودن.

To put soemone in the picture.

کسی را در جریان امر قرار دادن.

Amental picture.

تصویر ذهنی.

PIDGIN.

That's your pidgin.

آن دیگر به شما مربوط است.

To talk pidgin english.

انگلیسی دست و پا شکسته حرف زدن.

PIE.

As easy as pie.

بسیار ساده. راحت و بی درد سر.

Pie in the sky.

آرزوی محال. خیال خام و واهی.

To make pie of something.

چیزی را در هم ریختن و آغشتن.

PIECE.

To go to pieces.

از هم گسیختن. دچار اضمحلال شدن.

All in one piece. يك تکه. یکجا.

To say, speak one's piece. حرف خود را زدن.

To learn something piecemeal. چیزی را ناقص یاد گرفتن.

Piecemeal information. اطلاع ناقص.

PIG

To buy a pig in a poke. چشم بسته معامله کردن.

To make a pig of oneself. پرخوری کردن. به خود خیلی رسیدن. در خوردن و نوشیدن افراط کردن.

Pigs might fly. شاید معجزه شود. چه عجایی که رخ نمی‌دهد.

When pigs fly. هیچوقت. هرگز.

To pig it. مثل خوک زندگی کردن.

PIGEON.

My letter has been pigeon-holed. نامه ام بایگانی شده و مسکوت مانده.

I have piles of work. تا بهخواهی کار سرم ریخته.

To pile in. در بیان مطلبی مبالغه کردن. زیاد گنده کردن.

To pile the pressure on. حریف را تحت فشار قرار دادن.

To pile up a fortune. ثروت کلانی گرد آوردن.

Pile-up. تصادم چند اتوموبیل با هم.

To pile arms. تفنگها را چهار به چهار عمودی قرار دادن.

PILL. It is a bitter pill for him to swallow. برایش گران می‌آید تن به این دشواری (خفت) بدهد. To gild the pill.

ظاهری مطبوع به نامطبوع دادن. To be (go) on the pill. از قرصهای ضد بارداری استفاده کردن.

PILOT.

IT is a pilot scheme. این يك طرح آزمایشی است.

To drop the pilot. مشاور قابل اعتماد خود را از دست دادن.

PILLAR.

To drive someone from pillar to post. کسی را بلا تکلیف و سرگردان کردن.

PIN.

I don't care a pin. به جهنم. To pin someone (down) to his words.

کسی را وادار به انجام گفته خود نمودن. To pin one's hope on someone, something. امید خود را به کسی یا به چیزی بستن.

A pin up girl.

دختر زیبایی که عکس او را به دیوار می‌زنند.

PINCH.

If it comes to the pinch.

اگر کارد به استخوان برسد. اگر چاره دیگری نباشد.

At a pinch. در صورت ضرورت.

To take something with a pinch of salt.

مطلبی را باور نکردن. مطلبی را با قید احتیاط تلقی کردن.

To feel the pinch.

احساس سختی کردن.

TO PINCH.

These shoes pinch.

این کفشها پاهایم را می‌زنند.

Somebody pinched my pen.

کسی قلم مرا بلند کرد.

He was pinched. دستگیر شد.

When hunger pinches.

آنگاه که درد گرسنگی احساس می‌شود.

He is pinched for money.

از لحاظ مالی در مضیقه است. دست و بالش تنگ است.

To pinch and scrape.

شاهی شاهی پول جمع کردن.

Pinching cold (hunger).

سرمای (گرسنگی) سخت و دردناک.

PINK.

The pink of elegance.

نهایت درجه رعنائی.

To be in the pink.

کاملاً مکيف (سر دماغ).

In the pink of condition.

سر کيف بودن. سر دماغ بودن.

PIP.

To get the pip. دفع شدن.

He gives me the pip.

کنفتم می‌کند. دمغم می‌کند.

PIPE.

PIPE dream. امید واهی.

To pipe down. دم فرو بستن و ساکت شدن.

To pipe in.

نوی حرف کسی دويدن. حرف کسی را قطع کردن.

To pipe up.

شروع به صحبت و یا خواندن یا نواختن.

Piping hot. داغ داغ.

PIPELINE.

A few projects in the pipeline.

چند طرح در شرف تکوین.

He was my news pipeline from....

او مجرای خبر و اطلاع من از.... بود.

PITCH.

Pitch-black. کاملاً سیاه و تاریک.

At concert pitch.

بسیار عالی و موفقیت آمیز.

To take a pitch. سقوط کردن.

To queer someone's pitch.

کار کسی را خراب کردن.

To pitch it right.

حسابگرانه و درست اقدام کردن.

To pitcha tent. چادر زدن.

To be in there pitching.

وارد میدان شدن و اقدام فعالانه کردن.

To pitch a yarn.

داستانی شیرین نقل کردن.

To pitch into someone. به تیپ کسی زدن.

To pitch upon. تصادفاً انتخاب کردن.

To fly at a high pitch.

بلند پروازی کردن.

PITY.

To take pity on someone.

نسبت به کسی با شفقت رفتار کردن.

To have pity on someone.

به کسی رحم کردن.

What a pity. حیف، افسوس.

It is a great pity. جای بسی تأسف است.

PLACE.

In place fo. به جای.

To take place. به وقوع پیوستن، واقع شدن.

In the first place. اولاً.

In the second place. ثانیاً، بعداً.

Come down to my place to-night.

امشب به منزل من بیایید.

Keep him in his place. به او رو ندهید.

To place the ball (in tennis).

جا خالی زدن.

To place reliance in someone.

به کسی اعتماد کردن.

I can not place him.

او را به جا نمی آورم (نمیشناسم).

To place the ball.

جا خالی زدن (در تنیس).

To place an order. کالایی را سفارش دادن.

To place all one's stock.

تمام موجودی کالای خود را فروختن.

He is well placed.

با اشخاص منتقدی تماس دارد. در موقعیت خوبی قرار دارد.

His horse was placed.

اسب او یکی از سه اسب برنده بود.

Make place جا باز کردن

Man of place صاحب منصب

Out of place بیمورد، جابجا

To take place رخ دادن، واقع شدن

PLAIN.

In plain clothes. با لباس شخصی.

To be plain-spoken. رک گو بودن.

Plain dealing.

معامله بی شیله و پیله، معامله سر راست.

Every thing is plain sailing.

کارها به خوبی و بی درد سر پیش میرود.

She is rather plain. وجاهتی ندارد.

Plain as a pikestaff.

بسیار مشخص و مشهود.

Plain as day.

مثل روز روشن.

PLANT.

Heavy plant.

ماشین آلات سنگین.

That was a communist plant.

آن يك نقشه کمونیستی بود.

To plant a flag.

پرچم را نصب کردن.

To plant a bomb.

مخفیانه بمبی را کار گذاشتن.

To plant an idea.

تخم فکری (ایده ای) را کاشتن.

To plant something on someone.

چیزی را به کسی قالب کردن.

To plant a blow on someone's ear.

به گوش کسی ضربه وارد آوردن.

To plant a spy.

جاسوسی را مخفیانه در دستگاهی گماشتن.

PLATE.

To have too much on one's plate.

مشغله و گرفتاریهای زیاد داشتن.

To put up one's plate.

تابلوی کار (حرفه) خود را زدن.

PLAY.

To be at play.

مشغول بازی بودن.

TO do (say) something in play.

چیزی را به شوخی گفتن. کاری را به شوخی کردن.

All work and no play. کار بدون تفریح.

We are still in play.

هنوز از گردونه خارج نشده ایم.

To be in full play.

در بحبوحه فعالیت بودن.

to come into play.

بکار افتادن.

To lose money at play.

در قمار باختن.

The play of colour.

تنوع و در هم آمیختگی رنگها.

To give the rope more play.

طناب را قدری شل کردن.

To play the lyre in vain to an ass.

یاسین بگوش خر خواندن.

To play a hunch.

حدس زدن.

She plays and sings.

هم مینوازد و هم میخواند.

She plays.

اهل حال است. زن خوشگذرانی است.

To play a trick.

حقه سوار کردن.

To play the violin.

نه من غرییم در آوردن. جلب ترحم کردن.

To play a joke.

شوخی کردن.

To play the simpleton (fool).

تجاهل کردن.

To play the man.

از خود مردانگی نشان دادن.

To play to the gallery.

تا حدی عوام فریبی کردن.

To play truant.

از مدرسه و یا کار قاجاق (جیم) شدن.

- She wouldn't paly. آن زن اهلهش نبود. از خوشباوری کسی سوء استفاده کردن.
- To play the market. بورس بازی کردن. A smile played on her lips. لبخندی بر لبانش نشست.
- To play false (Judas). خیانت کردن. نارو زدن. To play on someone's feelings. احساسات کسی را تحريك کردن.
- To play about (around) with something. با چیزی (کسی) لاس زدن. با چیزی ور رفتن. play on! Play up! یا الله. بجنب. جدی بازی کن.
- What's he playing at? چه دوز و کلکی میزند. To play someone up. کسی را آزار و اذیت کردن.
- Hamlet is playing at. نمایشنامه هاملت در تاتر... اجرا می شود. To play with a woman's affections. با مهر و محبت (احساسات) زنی بازی کردن.
- To play at soldiers. سرباز بازی کردن. He is not a man to be played with. با چنین مردی شوخی نمی شود کرد.
- To play down to somebody. طوری رفتار کردن که به طرف بر نخورد. To play upon a person's fears. از ترس و دهشت کسی استفاده کردن.
- To play for heavy stake. کلان (بزرگ) بازی کردن. Have you seen the new play? نمایش (تاتر) جدید را دیده اید؟
- To paly for money. سر پول بازی کردن. قمار کردن. To play a jock, trick, on someone. حقه زدن. شوخی کردن.
- To play for someone's favour. در صدد جلب موافقت کسی بودن. To play high, low. کلان بازی کردن. کوچک بازی کردن (در قمار).
- To play for time. امروز و فردا کردن. نعلل ورزیدن. To play up to someone. دل کسی را بدست آوردن. مطابق میل کسی رفتار کردن.
- To play into someone's hnads. از کسی رو دست خوردن. To play off a match. انجام مجدد مسابقه ای که قبلاً مساوی شده.
- To play someone off against another. کسی را علیه دیگری تحريك کردن. To play on soemone's incredulity. از خوشباوری کسی سوء استفاده کردن.

خود را کار آگاه دانستن. مثل کار آگاه رفتار کردن.	
To play upon words.	
سفسطه. در لفافه الفاظ مطلبی را تحریف نمودن.	
To play truant.	
مدام غیبت کردن. (از کار یا مدرسه).	
As good as a play	
تماشایی. دیدنی.	
To bring into play	
استفاده کردن. به کار انداختن.	
To come in to play	
روی کار آمدن. به میدان آمدن.	
In play	به شوخی. بطور غیر جدی
Play-at	وانمود کردن. مشغول شدن
To play-away	باختن. به بازی گذاشتن
Play-bill	آگهی نمایش
Play-book	نمایشنامه
Player	
	بازیکن. بازیگر. نوازنده. قمار باز
Playful	شوخی آمیز. بذله گو
Playgoer	تماشاگر نمایش. سینما رو
Playground	زمین بازی
Playhouse	تماشاخانه
Playing-card	ورق. گنجفه
Playing-field	میدان بازی
Playlet	نمایش کوچک
Playmate	همبازی
Plaything	بازیچه. اسباب بازی
Playtime	وقت بازی. موقع تفریح
Playwriter	نمایشنامه نویس. درام نویس
Playwriting	نمایشنامه نویسی. درام نویسی

PLEASE.

If you please.	اگر اجازه دهید.
You can please yourself.	
	هر طور که دلت می‌خواهد بکن.
He looked pleased with himself.	
	خوشحال و راضی بنظر می‌رسید.
To be pleased with something.	
	از چیزی راضی بودن.
Please God.	خدا کند.
To be as pleased as punch.	
	ذوق زده شدن. با دم خود گردو شکستن.

PLEASURE.

It is my pleasure.	
	خواهش می‌کنم. با کمال میل.
A man of pleasure.	
	مرد عیاش و خوشگذاران.
We await your pleasure.	
	در انتظار دریافت اوامر شما هستیم.
To dine on....	
	برای صرف شام ... تشریف بیاورید.
A man of pleasure	خوشگذران
To take pleasure	لذت بردن
With pleasure	با کمال میل
Pleasure-ground	تفریحگاه

PLEDGE.

To leave one's watch as a pledge.	
	ساعت خود را گرو گذاشتن.

To put something in pledge.

چیزی را گرو گذاشتن.

To hold something in pledge.

چیزی را در گرو خود داشتن.

To take (sign) the pledge.

برای ترك مشروبات الكلى تعهد كنى سپردن.

Two fair pledge of their love.

دو ثمره نازنین عشقشان. دو فرزند دلبندهشان.

I was pledged to secrecy.

متعهد به راز داری بودم.

PLENTY.

To live in peace and plenty.

در آرامش و وفور نعمت زیستن.

There was food and drink in plenty.

غذا و آشامیدنی بحد وفور موجود بود.

That's plenty.

زیاد هم هست.

PLOUGH.

To follow the plough.

برزگر شدن.

To plough up the field.

مزرعه ای را شخم زدن.

To plough a lonely furrow.

دست تنها کار کردن.

To plough the sand.

بر خشکی کشی راندن. کار عبث کردن.

The soil ploughs well.

آن زمین مستعد کشاورزی.

To be ploughed in the examinations.

در امتحانات رد شدن.

PLUCK.

A person with plenty of pluck.

شخص پر دل و جرات.

To pluck up courage.

دل و جرات بهم زدن. شجاعت یافتن.

To pluck a pigeon.

گوش آدم ساده لوحی را بریدن.

To pluck someone.

نوک کسی را قیچی کردن.

PLUG.

To plug a gap.

شکافی را پر کردن (مسدود کردن).

To plug up a leak.

مانع از درز کردن رازی شدن.

To plug away at a task.

کاری را با پشتکار انجام دادن.

To plug in.

به پرز وصل کردن.

To plug a line.

در باره محصول تازه ای تبلیغ کردن.

PLUM.

To pick the plums out of....

بهترین را دست چین کردن.

It is the plum of his collection.

برگزیده (نخه) مجموعه اوست.

Plum-ripe.

کاملاً رسیده (پخته).

PLUMB.

It is plumb nonsense.

کاملاً مزخرف است. چرند محض است.

To be out of plumb.

قائم نبودن.

His shot was plumb on the target.

تیرش درست به هدف خورد.

PLUME.

In borrowed plumes.

در جامه عاریتی.

To plume oneself on something.

سر چیزی بیهوده بنخود بالیدن.

PLUMP.

Plump as a partridge.

چاق و چله.

POACH.

To poach someone's preserves.

پا توی کفش کسی کردن. به حریم کسی تجاوز یا

بی حرمتی کردن.

POETIC.

Poetic Justice.

غایت عدالت به نحوی که نیکان اجر ببینند.

POETRY.

The ballet performance was a sheer poetry of movement.

اجرای باله شعری بود از حرکات ظریف و موزون.

POCKET.

To put one's pride i one's pocket.

تکبر خود را کنار گذاردن.

She has him in her pocket.

مثل موم در دست آن زن است.

Pocket money.

پول تو جیبی.

she is pleasantly plump.

تپل و تودل پرو است.

I told him plump.

رک و پوست کنده به او گفتم.

PLUNGE.

To take the plunge.

دل به دریا زدن و اقدام کردن.

Hitler plunged the world into war.

هیتلر جهان را به ورطه جنگ کشانید.

Plunged into darkness.

فرو رفته (غرق) در تاریکی.

Plunged into grief.

غرق در اندوه و غم. ماتم زده.

Plunged in debt.

سراپا زیر قرض.

POINT.

To give a point to an argument.

استدلالی را تأیید و تقویت کردن.

To make a point of doing

something. تصمیم به انجام کاری گرفتن.

To the point.

صاف و پوست کنده (مطلب). مربوط به موضوع. بجا و مناسب.

off the point.

خارج از موضوع.

What is the point of going there

if....

دیگر رفتن به آنجا چه معنی دارد.

From that point of view. از آن نقطه نظر.

To point out. متذکر شدن.

A pointed remark.

سخن گوشه دار (زنده).

To put too fine a point on it.

زیاد نکته سنج بودن.

Point-blank.

صاف و پوست کنده. مستقیماً.

At the point of death. در دم مرگ.

At the point of sword. به زور شمشیر.

To point with the finger.

با انگشت اشاره کردن.

It's point the point.

با انگشت نشان دادن بی ادبی است.

To point the way. راهنمون بودن.

To point the gun at someone.

طپانچه را رو به کسی گرفتن.

All signs point to a political upheaval.

تمام قرائن حاکی از يك تحول سیاسی است.

To point out. متذکر شدن.

A pointed remark.

حرف کنایه دار. حرف گوشه دار.

At the point of در شرف. به دم

Come to the point

به مرحله عمل رسیدن

In point

مناسب. بجا

To make a point

ثابت کردن. مهم دانستن

Not to the point خارج از بحث

Off the point از مرحله پرت

Point-blank

مستقیم. افقی. رك. راست. مستقیماً. بطور قطعی

Point-duty نگهبانی دائم

Pointed. کنایه دار. نوك دار

Pointer

شاهین ترازو. عقربه. خط کش. نشانگر

Pointless بی لطف. خارج از موضوع

Pointsman سوزن بان. راهنما

A point-blank refusal.

جواب صد در صد رد. امتناع کامل.

A point-blank question.

سوال صریح و بی پرده.

To take point-blank aim.

از مسافت کم نشانه گرفتن.

POLITICAL.

A political figure. شخصیت سیاسی.

POISON.

To take poison.

زهر خوردن. خود را مسموم کردن.

They hate each other like poison.

چشم دیدن یکدیگر را ندارد.

He is poison.

مرد شریر و پلیدی است که باید از او دوری جست.

A poison-pen letter.

نامه نویسنده بینامی که مطالب زهر آگین می نویسد.

what's your poison?

مشروب چه مینوشی؟ (به شوخی گفته می شود).

It poisoned his life.

زندگی اش را تلخ کرده است.

To poison the wells of truth.

حقایق را لوث کردن.

Food poisoning.

مسمومیت غذایی.

POKER.

As stiff as a poker.

خیلی خشک و رسمی. شق و رق.

He has a poker-face.

احساسات و افکارش را به هیچ وجه در صورتش نمی توان خواند.

POLISH.

He has a very polished manner.

مرد صیقل خورده ای است.

To polish off one's rival (opponent).

رقیب خود را يك لقمه کردن.

To polish off a bottle of wine.

يك بطر شراب را نوش جان کردن.

To polish off plate of rice.

يك بشقاب برنج خوردن.

To polish up one's English.

انگلیسی خود را صیقل دادن.

To polish up an essay.

صیقل آخری را به مقاله ای دادن.

POOL.

Football pools.

جوایز شرط بندی در مسابقات فوتبال.

The typing pool.

سرویس عمومی ماشین نویسی در يك مؤسسه.

To pool resources.

كلیه منابع را يك كاسه کردن.

POOR.

To have a poor pay memory, etc.

حقوق كم و یا حافظه بد داشتن.

To have a poor opinion of someone.

نظر خوب نسبت به کسی نداشتن.

a poor soil, a poor speaker.

خاك كم قوت (بدون كود). ناطق ضعیف (كم استعداد).

POP.

To pop the question.

به دختری پیشنهاد ازدواج نمودن. خواستگاری کردن.

To pop along.

راه خود را كشیدن و رفتن.

To pop down one's ideas.

عقاید خود را نوشتن.

To pop off.

خواب رفتن. غزل آخر را خواندن. جیم شدن.

To pop in (out).

يك توك پا تو رفتن (بیرون آمدن).

To pop something into a bag.

چیزی را توی کیفی انداختن.

To pop up.

ناگهان ظاهر شدن. ناگهان بالا جستن.

PORT.

Any port in a storm (will do).

در موارد اضطراری بهر جایی باید پناه برد.

Port after stormy seas.

استراحت پس از تلاش زیاد. از مهلکه در رفتن و به ساحل نجات رسیدن.

POSSESS.

What possessed yoy to do that.

چه نیروی شیطانی باعث شد که این کار را بکنی؟

He is possessed. (جن زده) شده است.

possess yourself of solid reasons.

برای خویش دلایل متقن فراهم آر.

POSITION.

To take up the position that.

معتقد بودن.

To be in a position to do something.

قادر به انجام کاری بودن.

The position id very critical.

وضع خیلی بحرانی است.

POSSESSION.

A man of great possession.

آدم متمول. آدم پول دار.

to come, enter, in to possession of something.

مالك چیزی شدن.

To be in possession of something.

دارای چیزی بودن.

To gain (have) possession of a woman.

با زنی هم خوابگی کردن.

POT.

To go to pot. فنا شدن.

The pot calls the kettle black.

دیک به دیگ می گوید رویت سیاه.

To take a pot at.

یکدفعه هم شده امتحان نمودن.

He made pots of money.

پول فراوانی بدست آورد.

POUR.

To pour out the tea. چای ریختن.

To pour oil upon troubled waters.

اوضاع را آرام کردن (با ملایمت).

It never rains but it pours.

بدبختی ها همه با هم به سر انسان می آید.

It is pouring with rain.

مانند سیل می بارد (شرشر می بارد).

POWER.

To have someone in one's power.

کسی را تحت قدرت خود داشتن. زیر مهمیز کشیدن.

It lies in his power to....

قدرت آنرا دارد که....

It is beyond my power to....

از توانائی من خارج است که

The Great Powers. دول معظمه.

To be in power. در راس کار بودن.

The powers the be. مقامات عالی و موثر.

Governors with vast powers. استانداران با اخبارات وسیع.

Power of attorney. وکالت نامه.

More power to your elbow. خدا قوت. موفق باشید.

To solve a problem by sheer power of intellect.

حل موضوعی به قدرت هوش و ذکاوت.

POWDER.

Powder-room.

توالت زنانه (در اماکن عمومی).

To powder one's nose.

بیرون (توالت) رفتن (خانها).

To take a powder. فرار کردن.

He has smelt powder. مرد رزم دیده ای است.

Not worth the powder and shot.

به زحمتش (به درد سرش) نمی‌ارزد.

PRACTICE.

We can not depart from our regular practice.

ما نمی‌توانیم از روش معمولی خود منحرف شویم.

To carry, put into practice.

اجرا کردن.

In practice it is found that...

در عمل معلوم شده که....

To be in practice.

تمرین کردن. در حال تمرین.

To be out of practice.

تمرین نداشتن. مهارت نداشتن.

Practice makes perfect.

تمرین عمل را تکمیل می‌کند. کار نیکو کردن از پر کردن است.

Artful practices. حيله گری.

PRAYER.

He is the answer to a maid's prayer.

شوهر دلخواه هر دختری است.

PREFERENCE.

I take this in preference to any other.

این را به همه ترجیح می‌دهم.

Preference stock. سهام ممتاز.

PREGNANT.

She was pregnant with her second child.

بچه دوشم را حامله بود.

A silence pregnant with suspense.

سکوت آمیخته با دلهره.

A man pregnant in ideas.

ذهنی بارور از اندیشه.

PREMIUM.

That will put a premium o fraud.

بازار دغل را رونق خواهد داد.

To be at a premium.

بازار گرمی داشتن. طالب داشتن.

The shares are selling at a premium.

سهام به قیمت بیشتری از قیمت صوری (اصلی) خود به فروش میرود.

PREPARATION.

To be in preparation. در دست تهیه.

To make preparation for something.

تهیه چیزی را دیدن.

PRESENT.

All present heard it.

تمام حضار آنرا شنیدند.

At present. در حال حاضر. فعلاً.

The presint government. دولت کنونی.

The present tense.

زمان حال (دستور زبان).

For the present. فعلاً.

To make someone present of something.

چیزی را به کسی هدیه دادن.

Metro Goldwyn presents.

کمپانی مترو گلدوین تقدیم (ارائه) می نماید.

To present arms.

ادای احترامات نظامی همراه با اسلحه (پیش فنگ کردن).

PRESS.

To press a button.

دکمه را فشار دادن. زنگ زدن.

In the press زیر چاپ

Press-agent مامور آگهی یا تبلیغات

Press-box

لژ مطبوعات. جایگاه خبرنگاران

Press-gallery جای خبرنگاران در پارلمان

Pressing مصر. اصرار کننده

Pressman

مخبر. مقاله نویس. مطبوعات چی. متصدی ماشین چاپ
دکمه (شستی) را فشار دادن.

To press someone hard.

کسی را تحت فشار قرار دادن.

To press a suit.

عارضی (شاکی) شدن. عرض حال دادن.

To press money on someone.

کسی را وادار به دریافت پول نمودن.

To be hard pressed. در مضيقه بودن.

Time presses. وقت میگذرد. عجله کنید.

PRESSURE.

To exert pressure. فشار وارد آوردن.

To bring, to bear pressure on something.

چیزی را تحت فشار قرار دادن.

To act under pressure.

تحت فشار عملی را انجام دادن.

To work at high pressure.

با شدت هر چه تمامتر کار کردن.

PRESENCE.

Presence of mind. حضور ذهن.

A man of noble presence. مردی موقر و شریف.

PRETENCE.

Under the pretence of. بهانه.

To make no pretence to.... ادعا نداشتن. تظاهر نکردن.

PRETEND.

To pretend that one is ill. خود را به ناخوشی زدن.

To pretend to great learning. ادعای فضل کردن.

To pretend to the crown. مدعی تاج و تخت بودن.

PRETTY.

A pretty face, voice, view, etc. صورت قشنگ. صدای جذاب. منظره زیبا،

Pretty ways. رفتار مقبول. تو دل برو.

Pretty state of affairs. اوضاع خراب و درهم.

A pretty boy. جوان ظریف و خوشگل (تا اندازه ای زن نما).

Pretty well. نسبتاً خوب.

To feel pretty sick about soemthing. از چیزی بکلی منزجر بودن.

Pretty much. به حد زیادی.

PREVENTIVE

Preventive action اقدام احتیاطی

Preventive detention حبس تامینی

Preventive justice حقوق تامینی

Preventive war نبرد تدافعی

PREY.

To fall a prey to temptation. به دام هوا و هوس افتادن. فریب شیطان خوردن.

PRICE.

At a price. در مقابل پول زیاد.

With out price. بسیار گرانمایه.

Every man has his price. هر کس را به نوعی میتوان خرید.

Death is often the price of glory. کسب افتخار اغلب به قیمت جان تمام می شود.

Price ceilings سقف قیمت. تثبیت قیمت

Price index شاخص قیمت

Price system رابطه قیمتها با یکدیگر

Price tag بر چسب قیمت

Price taker خریدار یا فروشنده جزء

Priceless بی بها. بدون نرخ

Price-list لیست قیمتها یا نرخها

PRICK.

The pricks of conscience. عذاب و ناراحتی وجدان.

His conscience pricked him.

وجدانش او را عذاب می‌دهد.

His finger pricked.

سوزش در انگشتش حس میکرد.

To prick up one's ears.

گوشه‌های خود را تیز کردن.

PRIDE.

False pride. افاده بی‌جا، غرور دروغی.

To wound somdon's pride.

غرور (غیرت) کسی را جریحه دار کردن.

He is the pride of the school.

مایه افتخار مدرسه است.

In the pride of years. در عنفوان جوانی.

May was in its pride.

در بحبوحه فصل بهار.

PRIM.

A prim ans proper person.

شخص بسیار مفراتی و آداب دان.

PRIME.

Prime cost. هزینه اولیه تهیه محصولات.

In the prime of youth.

در بهار زندگی، در عنفوان جوانی.

He was cut off in his prime.

جوانمرگ شد.

The prime of the year. فصل بهار.

In prime condition. در وضع عالی.

The prime factor. عامل اول و اصلی.

The prime number.

عددی که فقط با خودش قابل تقسیم است.

To prime the pump.

با سرمایه گذاری به صنعت و اقتصاد رونق بخشید.

PRIMEROSE.

The primrose path.

راه فریبنده ای که منجر به نیستی انسان می‌گردد.

PRINCE.

To live like a prince.

زندگی شاهانه داشتن.

As happy as a prince. کاملاً خوشبخت.

He was a prince among men. شاه.

(مرد) مردان.

The prince of physicians.

لقب ابوعلی سینا.

The prince of darkness.

اهریمن، ابلیس.

A merchant prince.

ملك التجار، عمده‌التجار.

Prince of wales. لقب ولیعهد انگلستان.

PRINCIPLE.

A man of principle.

مردی که پایبند اصول است.

To live up (to stick) to one's principle.

به اصول خود وفادار ماندن. از اصول خود منحرف نشدن.

To object on principle.

ایراد اصولی داشتن.

PRIVATE.

A private secretary. منشی مخصوص.

A private car. اتومبیل شخصی.

Private citizens.

مردمی که مقام رسمی و دولتی ندارند.

A private teacher. معلم سرخانه.

Private eye (detective). کارآگاه خصوصی.

He has private means.

او تمکن شخصی دارد.

He was a private (soldier) during the war.

سرباز ساده ای بود.

Private parts. اعضاء تناسلی.

The public and the private sectors.

بخش دولتی و بخش خصوصی.

Iran believes in private enterprise.

کشور ایران معتقد به سیستم تجارت و سرمایه گذاری بخش خصوصی است.

Private agreement قرارداد خصوصی

Private company شرکت خصوصی

Private corporation شرکت غیر دولتی

Private document سند عادی

Private motive غرض شخصی

Private nuisance هتك حرمت املاك خصوصی

Privately محرمانه. بطور خصوصی

PRIZE.

It was a prize play.

نمایش قابل بردن جایزه بود.

He is a prizeidiot.

در ابلهی همتا ندارد. باید به او جایزه حماقت داد.

A prize fighter. مشت زن حرفه ای.

Prize ring. رینگ مسابقه مشت زنی.

I prize his friendship very highly.

برای دوستی او ارزش زیادی قائلم.

PROBLEM.

Money is no problem at all.

پول مساله ای نیست.

That's my problem not yours.

گرفتاری من است نه شما.

He was a problem child.

آن بچه برای والدینش مساله ای شده بود.

PROFIT.

I have taken the course with profit.

از خواندن این درس (دوره) استفاده کردم.

To turn something to profit.

از چیزی ظاهراً استفاده کردن.

To sell something at a profit.

چیزی را با استفاده فروختن.

PROGRESS.

The progress of events.

پیشرفت و جریان وقایع.

In progress of time.

به مرور زمان.

The work now in progress.

کاری که در دست عمل است.

Is your health progressing.

آیا حال شما رو به بهبودی است.

PROMINENCE.

To give soemthing prominence.

اهمیت قائل شدن. مهم جلوه دادن.

PROPER.

As you think proper.

هر طور صلاح می‌دانید.

To do the proper thing by someone.

در حق کسی رفتاری شایسته کردن.

Ferocity is proper to tigers.

سببیت اقتضای طبیعت ببر است.

We are in a proper mess.

درست و حسابی در مخمسه افتاده ایم.

It is not in Teheran proper.

در محدوده تهران نیست.

The original and proper title of the book is....

عنوان اصلی و صحیح کتاب... می‌باشد.

PROUD.

To do soemone proud.

از کسی پذیرائی شایانی کردن. به کسی عزت و احترام گذاشتن.

As proud as peacock.

بر خویش سخت بالیدن. معجب همچون طاوس. پر نخوت.

As proud as a slug.

با یک دنیا فیس و باد. مثل اینکه از دماغ فیل افتاده.

He is too proud to talk to us.

کسر شانش می‌شود که با ما حرف بزند.

PROVINCE.

That is outside (not within) my province.

در حوزه (دایره) عمل و مسوولیت من نیست.

PROVE.

The exception proves the rule.

استثناء دلیل وجود قانون است.

To prove true, correct, useless, etc.

راست. صحیح (بیفایده) از آب در آمدن.

PROVIDE.

To provide something for someone.

چیزی را برای کسی تهیه کردن.

The treaty provides that....

در عهد نامه منظور است....

Provided (that).

به شرط آنکه.

To provide a need.

احتیاجی را برطرف کردن.

PUBLIC.

A public holiday, library.

تعطیل عمومی. کتابخانه عمومی.

to make something public.

مطلبی را علنی کردن.

To make a public a appearance.

در میان مردم ظاهر شدن.

Public man.

رجل اجتماعی.

The general public.

عامه مردم.

Public enemy.

دشمن جامعه.

Public prosecutor.

دادستان.

In public.

علنی. در انظار.

The British public.

عام مردم انگلستان.

PUDDING.

The proof of the pudding is in the eating.

خوب و بد هر چیز در عمل معلوم می شود.

To get more praise than pudding.

تعارف بسیار شنیدن و پاداش اندک گرفتن.

Pudding-face.

صورت چاق و پهن.

PUFF.

A puff of wind.

دمش (وزش باد) ملایم.

To write puff for a magazine.

برای یکی از مجلات مرثیه و مطالب تملق آمیز نوشتن.

To get a good puff.

مورد تمجید توأم با چاپلوسی قرار گرفتن.

To puff and blow.

به هن و هن افتادن. نفس زدن.

He puffed out a few words.

نفس زنان چند کلمه ادا کرد.

To be puffed out with self-

importance.

در نتیجه خود بزرگ بینی باد کردن.

The dignity of an ox.

وزگی که می خواست با باد کردن خود هیبت گاو نر گیرد.

To puff out one's chest with pride.

با غرور سینه خود را جلو دادن.

To be puffed up with conceit.

باد نخوت در سر داشتن.

PULL.

To have a pull.

منتفذ بودن.

He has a pull with the Government.

در دستگاه دولت حرف او نفوذ دارد.

A bout of fever soon pulls you down.

تب انسان را بزودی ضعیف می کند.

To pull a person's leg.

سر به سر کسی گذاردن. کسی را دست انداختن.

To pull a face.

زست گرفتن. دهن کجی کردن.

To pull apart.

پاره کردن. از هم جدا (دور) کردن.

To pull down a house, a building.

عمارتی را خراب کردن.

To pull oneself together.

خود را جمع و جور کردن.

To pull together.

تشریک مساعی کردن.

To pull up car.

ترمز کردن. متوقف ساختن (اتومبیل).

Pull yourself together.

خودت را جمع کن.

To pull a fast one. حقه سوار کردن.

TO PULL.

To pull caps. مشاجره کردن.

To pull the strings. مخفیانه (پشت پرده) اعمال نفوذ کردن.

To pull something out of the bag. در دم آخر راه حلی پیدا کردن.

To pull one's weight. به سهم خود همت کردن. به سهم خود کوشا بودن.

To pull a horse. عمداً اسبی را از مسابقه بازداشتن.

To pull someone's leg. سر به سر کسی گذاشتن.

To pull a bank. بانکی را زدن.

To pull a robbery. سرقتی را با مهارت انجام دادن.

To pull a fast one. دغلی کردن. گول زدن.

To pull different ways. دچار نفاق و چند دستگی بودن.

To pull a yarn. آسمان و ریمان را بهم بافتن.

You can't pull that trick on me. آن حقه را به من نمی‌توانی بزنی.

To pull apart. جدا کردن. انتقاد شدید کردن.

To pull at one's pipe. پکی به پیپ خود زدن.

To pull back. عقب کشیدن. خود را کنار کشیدن.

To pull down a building. ساختمانی را خراب کردن.

To pull down the government. دولت را ساقط کردن.

To be pulled down. بی‌پیه شدن. ضعیف شدن.

To pull for someone. سنگ کسی را به سینه زدن. از کسی حمایت و پشتیبانی کردن.

To pull in. پول زیادی در آوردن.

The train pulled in. قطار وارد ایستگاه شد (آمد).

To pull in one's belt. در مخارج صرفه جویی کردن. کمر بند خود را سفت کردن.

To pull oneself in. شکم خود را تو بردن (دادن).

To pull off the handle. دستگیره (دسته) را کندن.

To pull off a good speculation. در بورس بازی موفق بودن.

To pull oneself together. بر (اعصاب) خود مسلط شدن. خود را جمع و جور کردن.

To pull out. خود را کنار کشیدن.

To pull out a tooth. دندان کشیدن.

To pull one's finger out. تنبلی را کنار گذاشتن.

To pull over. اتومبیل را به کنار جاده هدایت کردن.

To pull round someone.

کسی را به هوش آوردن.

To pull to gether. همکاری کردن.

To pull someone's ear.

کسی را گوشمالی دادن.

To pull someone through.

کسی را از خطر مرگ و یا گرفتاری نجات دادن.

To pull oneself up.

خود را مهار کردن. جلوی خود را گرفتن.

To pull up a chair.

صندلی را کشیدن و نشستن.

To pull up a face.

دهن کجی کردن. شگلک در آوردن.

To pull up trees.

کارهای بزرگی انجام دادن.

To pull up weeds. وجین کردن.

PULP.

To beat someone to a pulp.

کسی را له و لورده کردن.

To be reduced to a pulp.

خرد و خمیر شدن.

Pulp magazines.

مجلات مبتذل و بی مایه ولی عوام پسند.

PULSE.

To feel the pulse of....

نبض ... را گرفتن. اوضاع ... را ارزیابی کردن.

To stir the pulse of...

بالا بردن ضربان. ... را به هیجان آوردن. احساسات ...

را برانگیختن.

PUMP.

To pump (information out of) someone.

از کسی حرف درآوردن.

To pump the tyres up hard.

لاستیک ها را با تلمبه پر از باد کردن.

PUNCH.

To pull one's punches.

با ملایمت و از روی ملاحظه انتقاد کردن.

As pleased (Proud) as punch.

بسیار راضی و خوشحال بسیار مغرور و سربلند.

A style with a punch in it.

سبک موثر و نافذ.

To start a punch-up.

کنک کاری راه انداختن.

Punch-drunk.

گیج در اثر ضربه های حریف (بوکس بازی).

PUNCTURE.

To puncture an abscess.

دملی را باز کردن.

To puncture person's ego.

فیس کسی را خواباندن.

PURCHASE.

His life is not worth a day's purchase.

بایش لب گور است. چیزی از عمرش نمانده است.

PURE.

Pure persian. فارسی سره.

It is robbery pure and simple.

دزدی که شاخ و دم ندارد.

Pure in heart. پاکدل.

A pure note.

نت صاف و واضح (در موسیقی).

PURPLE.

To be born in the purple.

در خانواده سلطنتی به دنیا آمدن.

Purple prose. نثر آمیخته به حشو.

Purple heart. قرص محرك اعصاب.

PURSE.

To hold the purse-strings.

دارای احتیاجات مالی بودن.

To tighten (loosen) the purse strings.

در کیسه را محکم بستن. سر کیسه را شل کردن.

Less of your courtesy and more of your purse.

از تعارف کم کن و بر مبلغ افزای.

To have an empty purse.

کیسه (خزانه) تهی داشتن.

It is beyond his purse.

در استطاعت مالی او نیست.

To put up a purse.

هزینه انجام مسابقه ورزشی را متحمل شدن.

The Public purse.

بیت المال.

PURPOSE.

To answer, serve, various purposes.

منظورهای مختلف را تأمین کردن.

On purpose. عمداً، از وری قصد.

To soem purpose. به منظوری.

To no purpose.

بیهوده. بیجهت. بدون قصد و منظور.

PUSH.

To give soemone a (helping) push.

در پیشرفت کسی کمک کردن. او را برای انداختن. کسی را لانسه کردن.

To have plenty-of puhs.

پشتکار داشتن. فعال بودن. کاربر بودن.

He has a push in the Ministry.

در وزارتخانه نفوذ زیادی دارد.

To push through the crowd.

از میان جمعیت با فشار عبور کردن.

To push one's way.

در زندگی پیشرفت کردن.

To push someone around.

به کسی خورده فرمایش دادن.

TO PUSH.

To push someone around.

به کسی تحکم کردن.

To push soemone.

کسی را هل دادن. برای کسی پارتی بازی کردن.

To Pusha claim.

ادعایی را با سماجت به کرسی نشاندن.

To push shares.

ارزش سهام را بطور مصنوعی بالا بردن.

He is pushing his luck a bit.

دارد به بخت خود لگد می‌زند.

To push drugs.

منحفیانه مواد مخدر به فروش رساندن.

To push one's ideas.

عقاید خود را به زور قبولاندن.

To push along.

راه افتادن. رفتن. حرکت کردن.

To push on.

به حرکت خود ادامه دادن. با حرارت ادامه دادن.

To push the boat out.

جشن گرفتن و شادی کردن.

To push out.

هل دادن. به سفر دریا رفتن.

To push someone over.

کسی را پرت کردن.

It is a push-over.

کار آسانی است.

To push something through.

کاری را با سرعت به اتمام رساندن.

To push someone through something.

کسی را در انجام کاری موفق ساختن.

I have to push myself to...

باید خودم را وادار کنم که...

To push oneself.

کمرونی را کنار گذاشتن و ابراز لیاقت کردن.

To be pushed for money(time).

از لحاظ پول (وقت) در مضیقه بودن.

To push up daisies.

در زیر خاک مدفون بودن.

He had to push the food down.

غذا را به حلقش فرو میکرد.

PUT ABOUT.

To put a ship about.

مسیر حرکت کشتی را تغییر دادن.

To put about a rumour.

شایعه‌ای را منتشر کردن (پراکندن).

She was very put about when she heard that...

از شنیدن... خیلی ناراحت شد.

PUT ACROSS.

Put me across the river.

مرا با قایق به آنسوی رودخانه ببر.

To put it across.

موفق شدن.

To put it across a person.

سر کسی کلاه گذاشتن.

To put something across.

چیزی را تفهیم (حالی کردن).

TO PUT.

To put one's signature to something.

پای نوشته را امضاء کردن.

To put honour before riches.

شرافت را بر ثروت مقدم شمردن.

To put a patch on a coat.

لباس (کت) را وصله کردن.

To put someone in the wrong.

کسی را به اشتباه انداختن (گمراه کردن).

To put the matter right.

کار را درست کردن.

To put a play on the stage.

نمایشنامه ای را نمایش دادن.

To put a passage into persian.

قطعه ای را به فارسی ترجمه کردن.

To put a question to someone.

از کسی سوال نمودن.

To put it bluntly...

صاف و رک اظهار نمودن.

Put it to him nicely.

با ملایمت (با مهربانی) مطلب را به او بگو.

I don't know how to put it.

نمیدانم چگونه بیان کنم.

To put a child to bed.

طفل را خواباندن (در بستر گذاشتن).

To put to the test.

به محک آزمایش گذاردن.

To put someone through an examination.

کسی را امتحان نمودن.

To put a resolution to the vote.

در مورد پیشنهادی رای گرفتن.

I am putting you to a lot of trouble.

باعث زحمت شما شدم.

To put about a story.

حکایتی (مطلبی) را منتشر (شایع) کردن.

To put it across.

به طرف فهماندن.

To put by. کنار گذاردن. اندوختن.

To put down one's name.

نام خود را ثبت کردن.

I should put her down as forty.

به نظر من چهل سال دارد.

To put down a rebellion.

شورش را خواباندن.

To put forth a suggestion, an effort.

پیشنهاد نمودن. کوشش کردن.

To put forth buds. شکوفه کردن.

To put in four hours' work.

چهار ساعت صرف کاری نمودن.

To put in a claim. کتاباً ادعا نمودن.

To put in a port. در بندر توقف نمودن.

To put in for a post.

درخواست شغلی کردن.

To put off.

به تاخیر انداختن. امروز و فردا کردن.

That smell put me off.

حالم از آن بو بهم خورد.

To put on. پوشیدن. گذراندن.

To put on weight. چاق شدن.

Who put you on to it?

کی شما را مطلع کرد.

Put on appearance of joy.

شادی تصنعی. تظاهر به خوشی.

To put someone out.

کسی را بیرون کردن. باعث زحمت شدن.

To put one's tongue out.

زبان خود را در آوردن.

To put out a fire the light.

آتش (چراغ) را خاموش کردن.

To be put out.

دچار حواس پرتی و گیجی شدن.

Put him through his paces.

بین چند مرده حلاج است.

A put up job.

حقه بازی . كلك . كار مصنوعی.

To put up a candidate.

نامزدی را (كاندیدا) معرفی کردن.

To put up for a seat.

داوطلب (كاندید) كرسی بودن.

To put up a good show.

ابراز لیاقت کردن.

To put up with something.

چیزی را تحمل کردن.

To put up a fight, a stout resistance.

سخت مبارزه (مقاومت) نمودن.

To put up at a hotel, with friends.

در مهمانخانه یا خانه دوستان منزل نمودن.

To put someone wise.

شست کسی را خبردار کردن (متوجه ساختن).

To put the screw on.

تحت فشار قرار دادن .

To put on paper.

روی كاغذ آوردن (نوشتن).

To put two and two together.

حساب دو دوتا چهار تا است. از روی قرینه فهمیدن.

PUT AWAY.

To put away something.

چیزی را در محل خود قرار دادن.

To put away one's wife.

زن خود را طلاق دادن.

The old dog was put away.

سگ پیر را خلاص کردند .

To put away somemoney.

پولی کنار گذاشتن.

To put away bad practices.

دست از اعمال ناروا برداشتن.

PUT BACK.

Put back that book.

آن كتاب را سر جایش بگذار.

To put back the clock.

عقربه زمان را به عقب برگرداندن.

To put back production.

برنامه تولید را به عقب انداختن.

PUT BY.

To put by some money.

پولی را پس انداز کردن.

To put an idea by.

فکری را به کنار گذاشتن.

PUT DOWN.

Put me down in front of my house.

مرا جلوی منزلم پیاده كن.

To put down gambling.

قمار را ممنوع کردن.

To put down arevolt.

شورش را سرکوب کردن.

PUT FORTH.

To put forth an effort.

کوششی بعمل آوردن.

To put forth to sea.

راهی دریا شدن. به سفر دریا رفتن.

To put forth a new book.

کتاب جدیدی انتشار دادن.

To put forth buds (newleaves).

غنچه کردن (جوانه زدن).

PUT FORWARD.

To put forward one's watch.

ساعت خود را جلو انداختن.

To put forward a theory.

نظری را ارائه دادن.

To put forward oneself as a rich man.

تظاهر به ثروتمند بودن کردن.

PUT IN.

To put someone in a flutter.

کسی را دستپاچه کردن.

To put someone in the rightmind.

ذهن کسی را مستعد ساختن.

To put in seeds. بذر کاشتن.

To put in television sets in every room.

در تمام اتاقها تلویزیون نصب کردن.

I put in three extra hours.

سه ساعت اضافی وقت صرف کردم.

She put in that.... پیشنهاد کرد که

To put in a blow. ضربه ای وارد ساختن.

To put in a raid.

حمله غافلگیرانه ای را انجام دادن.

I could not put in a word.

مهلت نیافتم يك کلمه حرف بزنم.

To put in an effort. کوششی بعمل آوردن.

Put in your stomach. شکمت را تو بپر.

You must put in a manager.

باید يك مدیر برای این کار بگماری.

PUT INTO.

To put a satellite into orbil.

قمر مصنوعی را در مدار قرار دادن.

To put a field into wheat.

مزرعه ای را زیر کشت گندم آوردن.

To put into words.

بیان کردن. اظهار داشتن.

Can you put it into persian.

میتوانی آنرا به فارسی برگردانی؟

To put a lot of work into something.

برای انجام کاری زحمت فراوان کشیدن.

PUT OFF.

The wedding was put off.

عروسی به تعویق افتاد.

He put me off going to america.

مرا از رفتن به آمریکا دلسرد کرد.

It put me off my game.

حواسم را پرت کرد و نتوانستم خوب بازی کنم.

The noise puts me off.

سر و صدا حواسم را پرت می‌کند.

To put off the light.

چراغ را خاموش کردن.

I am put off meat.

باید از خوردن گوشت پرهیز کنم.

The boat put off this morning.

کشتی امروز صبح حرکت کرد.

PUT ON.

To put on one's clothes.

لباس خود را پوشیدن.

To put on the light.

چراغ را روشن کردن.

To put a roof on.

سقف زدن.

She has put on two kilos.

دو کیلو چاق شده است.

It is all put on.

تمامش تظاهر و صحنه سازی است.

To put on an aggrieved look.

قیافه مظلوم و حق به جانب به خود گرفتن.

To put on pressure (speed).

فشار آوردن. سرعت گرفتن.

To put on ice.

معوق گذاشتن.

To put on steam.

جد و جهد کردن.

To put the bile on.

تیغ زدن (پول قرض کردن).

To put a play on.

نمایشنامه ای را روی صحنه آوردن.

He put me on to it.

مرا از جریان آگاه ساخت.

I'll put him on.

گوشی را به او میدهم که صحبت کند.

He put me on to Mr....

مرا با آقای ... تماس داد.

PUT OUT.

He put out his shoulder.

شانه اش در رفت.

Money put out at 8 per cent.

پولی که با سود هشت در صد تزول داده شده.

To put out to sea.

به سفر دریا رفتن.

To put out soem good books.

کتابهای خوبی را انتشار دادن.

The savage put out his eyes.

آن وحشی چشمان او را درآورد.

To put out one's finger.

تلاش کردن.

To put one's hand out.

دست خود را دراز کردن.

To put one's tongue out.

زبان خود را بیرون آوردن.

To put out of the way.

شر چیزی را کردن.

To put a project to tender.

طرحی را به مناقصه گذاشتن.

To put out a warning.

اخطاریه ای را انتشار دادن.

PUT OVER.

To put something over on someone.

کسی را خام کردن. به کسی حقه زدن.

We can't put him over the present manager.

نمی‌توانیم او را مافوق مدیر فعلی قرار دهیم.

PUT THROUGH.

Please put me through to extension 67.

لطفاً مرا به داخلی ۶۷ وصل کنید.

We can put the deal through tomorrow.

فردا می‌توانیم معامله را انجام دهیم.

To put someone through it.

آزمایش بسیار سختی از کسی بعمل آوردن. کسی را شکجه دادن.

To be put through a course.

دوره ای را طی کردن.

PUT TO.

To put an animal to sleep.

حیوانی را خلاص کردن.

We shall put it to the board.

در هیات مدیره مطرح خواهیم کرد.

To put to sea.

به مسافرت دریایی رفتن.

I was put to it.

در تنگنا گیر کردم.

I put it to you.

از شما نظر خواهی می‌کنم.

PUT TOGETHER.

To put a machine together.

قطعات ماشین را سوار کردن.

To put together a dictionary.

کتاب لغتی را تدوین کردن.

Let's put our heads together.

بیا عقلمان را روی هم بریزیم.

To put one's thoughts together.

افکار خود را جمع آوری کردن.

To put two and two together.

استنتاج کردن از قرائن استنباط کردن.

PUT UP.

To put up one's umbrella.

چتر خود را باز کردن.

This building was put up in a year.

این ساختمان در مدت یکسال بالا آمد.

To be put up for sale (auction).

در معرض فروش (حراج) قرار دادن.

To put up for the night.

شب را منزل کردن (بیتوته کردن).

He will put up the maney.

سرمایه لازم را خواهد داشت.

Put up your hands.

دستهایتان را بلند کنید.

To put up one's feet.

کمی استراحت کردن.

To put up a prayer.

نماز گذاردن، دعا کردن.

To put up with something (someone).

چیزی یا کسی را تحمل کردن.

A put up-job. حقه بازی، صحنه سازی.

PUZZLE.

To be puzzled.

مات و متحیر ماندن.

To puzzle over something.

در باره چیزی عمیقاً فکر کردن.

To puzzle out a problem.

جواب مسأله ای را پس از فکر زیاد یافتن.

Q

QUAMS

To have qualms.

نگران بودن. تردید داشتن. دودل بودن.

QUARTER

In every quarter; in all quarters.

در همه جا. از هر جهت.

QUEER

In Queer Street.

وضع مالی اش تعریفی ندارد. دست تنگ است.

Queer card (or customer).

شخص خود خواه. شخص بد خلق.

Queer one's pitch.

(کار) کسی را خراب کردن. به کسی ضربه زدن.

QUEST

In quest of.

در جستجوی. به دنبال. در پی. گشتن به دنبال.

QUESTION

Begging the question.

طفره رفتن. از موضوع خارج شدن.

Beyond all question.

بدون تردید. مطمئناً. یقیناً.

Burning question.

مساله حاد. مساله مبرم. مساله فوری و فوری.

Call in question.

تردید کردن که به مبارزه طلبیدن. در افتادن با. تردید داشتن در.

In question. مذکور. مزبور. مورد بحث.

Open question.

قابل بحث. غیر قطعی. جای بحث دارد.

Out of the question.

محال. غیر ممکن. هیچ ممکن نیست.

Vexed question.

مساله دشوار. مساله بفرنج. مشکل حاد.

Without question.

بدون تردید. بلاشك. بیشك. بی تردید. یقیناً.

QUICK

To the quick see cut to the quick.

QUITS

Be quits (with).

حسابها را پاک (تصفیه) کردن. (با کسی) بی حساب شدن.

R

RABBLE

Rabble rouser

تحريك كننده توده مردم. عوام انگيز

RACE

His race is run.

زند گيش سپري شده. پايش لب گور است

RACK

On the rack.

در عذاب. سخت دلوپس. بي قرار. در وحشت. در
التهاب. مشوش و معذب.

Go to rack and ruin

فنا شدن. نابود شدن

Rack one's brain.

فشار زياد به مغز خود وارد آوردن

RACKET

Stand the racket.

پاي لرزش نشستن. تاوان پس دادن. سر بلند برآمدن از.
بر عهده گرفتن.

RAGE

All the rage.

مد روز. رايج. غوغا مي كند. همه جا را گرفته است.

RAG-TAG

Rag-tag and bobtail.

بد نامان. اراذل. اجامر. اوباش.

RAILS

Off the rails.

آشفته. بی‌سازمان. درهم. بی‌سروته.

RAIN

It never rains but it pours.

پشت سر هم بد آوردن. چپ و راست بد آوردن. بد و نیک زمانه به قطار آید.

Rain cats and dogs.

کولاک کردن. شدیداً باریدن. تند باریدن.

A rainy day.

روزگار تنگدستی. روز مبادا. تنگنا.

It looks likes a rain

گویا خیال باریدن دارد

A rain of kisses

بوسه های پی در پی. رگبار بوسه

Rain or shine

چه باران باشد چه آفتاب

Rain coat

پالتو بارانی

Rain drop

قطره باران

RAISE

Raise cain.

قشقرق به راه انداختن. آبرو ریزی کردن. الم شنگه راه انداختن.

Raise one's eyebrows.

اظهار تعجب کردن. ناباورانه تلقی کردن.

Raise one's glass to.

به سلامتی کسی نوشیدن. جام خود را به سلامتی کسی

سر کشیدن.

Raise one's voice.

جیک زدن. حرف زدن. لب از لب گشودن. دم بر آوردن.

RAKE

Rake-off.

باج سیل. حق العمل. سود. دستخوش.

Rake up.

گذشته ها را زنده کردن. بیهوده به گذشته برگشتن.

RANDOM

At random.

الله بختکی. هوایی. بی‌اختیار. تصادفی. چشم بسته.

RANGE

Within range.

در تیر رس. در گوش رس. در دید رس. در دسترس. در حدود.

At close range

در فاصله کوتاه

At long range

در فاصله زیاد و دور

Audio range

حدود شنوائی

Control range

حدود تنظیم

Range adjustment

تنظیم فاصله

Range course signal

علامت راهنمایی

RANK

Rank and file.

افراد عادی. کارگران یا کارمندان.

A man of rank

مرد صاحب شأن

Rank next to the king

رتبه بعد از شاه را دارا بودن

RANSOM

for a ransom

با گرفتن فدیّه

Worth a king's ransom

بسیار گران بها

RAP

Not worth a rap.

بی ارزش. مفت گران. يك پول سیاه.

Rap on the knuckles.

توبیخ. گوشمالی. شمات.

Rap out.

تند فرمان دادن. با تشر گفتن. بر آشفتن.

Take the rap.

مسئولیت پذیرفتن. بر دوش گرفتن. بر عهده گرفتن.

Rap at the door

در زدن

I don't care a rap

بی خیالش باش

RATE

At any rate.

به هر حال. در هر صورت. در هر اوضاع و احوالی.

At the rate of

از قرار

I rate him among poets

من او را در زمره شعرا می دانم

Rated capacity

ظرفیت اسمی یا مشخص شده

Rated current

جریان اسمی

RATHER

I would rather resign than flatter.

بهرتر می دانم استعفا دهم تا اینکه تملق بگویم

I had rather stay than go.

بهرتر بود می ماندم و نمی رفتم

It is rather cold.

نسبتاً هوا سرد است

RATTLE

Rattle brain

شخص بی فکر

RAW

Touch one on the raw

به نقطه حساس کسی بر خوردن

Raw boned

لاغر. استخوان درشت

Raw deal

رفتار ناجوانمردانه. کردار خشن

Raw material

مواد خام. با مواد خام ساختن

REACH

Out of reach.

خارج از دسترس.

Reach-me-downs.

ارزان. لباس بازاری دوز. لباس حاضری.

Within reach.

در دسترس.

As far as the eye can reach

تا چشم کار می کند

Within easy reach of

در نزدیکی. در دسترس

READ

Read between the lines.

مو را از ماست کشیدن. چیزی را از میان مطالب فهمیدن. بو بردن.

The bill was read for the first time

شور اول لایحه تمام شد

Read out

خارج کردن. منفصل کردن از. خواندن

READY

Ready at excuses

آماده عذر و بهانه آوردن

Ready-made

حاضر و آماده

Ready room

اطلاق انتظار خلبانان

Ready-witted

حاضر الذهن. با هوش

REALITY

In reality.

واقعاً. فعلاً. در واقع. در حقیقت.

REAR

Bring up the rear.

از عقب آمدن.

Be in the rear.

آخرین نفر بودن. نفر آخر بودن.

Rear attack

حمله از پشت

Rear admiral

دریادار. پرچم دریادار

Rear echelon

رده اداری و متصدی آذوقه و مهمات

Rear guard

عقب دار. پس فراول

Rear-guard action

عملیات تداومی عقب جبهه جنگ

Rear horse

آخوندك. كنه

REASON

Hear (or listen to) reason.

دهن بین بودن. اغوا شدن. به حرف این و آن گوش دادن.

Within reason.

آنچه حکم عقل است. هر کاری که به عقل جور آید. دارای دلیل.

In reason.

با دلیل. قانونی

The reason is that...

دلیلش این است که...

Be restored to reason.

بخود آمدن

It stands to reason.

منطقی است

You have reason.

حق با شما است

I reasoned him out of his fears.

او را با دلیل متقاعد کردم که ترس مورد ندارد (بیهوده است).

Rebuff

meet with a rebuff.

تو دهنی خوردن

RECEDE

Recede into the background.

وجهه خود را از دست دادن. از اهمیت افتادن

RECKON

Reckon among.

گنجاندن در میان. قلمداد کردن در زمره.

Reckoning. حساب.

Reckon on.

اطمینان کردن به. اطمینان داشتن به.

Reckon up.

جمع کردن. شمردن. حاصل جمع را پیدا کردن. جمع بندی کردن.

RECONCILE

Reconcile oneself.

عادت دادن به. آشتی کردن با. تن دادن به.

RED

In the red. بدهکار. مدیون. مقروض.

Red-letter day.

روز شادی. روز جشن. روز تعطیل.

Red tape.

تشریفات زاید. کاغذ پرانی. قرطاس بازی.

To see red.

آتشی شدن. خون جلوی چشم کسی را گرفتن.

REDUCE

Reduce to writing.

روی کاغذ آوردن. نوشتن.

Reduce to poverty.

به گدائی انداختن. فقیر نمودن.

Reduce to obedience.

رام کردن. مطیع کردن.

REFER

This book is much referred to.

این کتاب خیلی مورد مراجعه است.

Matter referred to above.

موضوعی که در بالا بدان اشاره شد.

REFERENCE

In (or with) reference to.

در خصوص. در باب. در مورد.

Without reference to.

قطع نظر از. بدون توجه به. بدون مراجعه به. بدون مشورت با.

REFLECTION

Due reflection.

پس از تأمل کافی. بعد از رسیدگی لازم.

On reflection.

پس از بلزاندیشی. پس از بلزننگری کامل.

REFRESHER

Refresher course.

دوره تجدید آموزش. دوره بازآموزی.

REFUSAL

The first refusal.

نخستین فرصت. حق تقدم (ورود).

REGULAR

Keep regular hours.

سر موقع انجام دادن. در وقت معینی انجام دادن.

Regular as clockwork.

منظم مثل ساعت. دقیق مثل ساعت.

REIN

Give rein to.

بال و پر دادن به. به پرواز در آوردن. رها کردن.

RELISH

No relish for.

هیچ علاقه ای نداشتن. بی میل بودن.

RENDER

Render an account.

صورت حساب (مخارج) را آوردن.

RESPECTS

In all respects in every respect.

از هر لحاظ. از هر جهت. از هر حیث.

REST

Rest assured.

خیالتان راحت باشد. خاطر جمع باشید.

Rest on one's laurels.

به افتخارات گذشته بالیدن. منم منم کردن.

RETREAT

Beat a retreat.

عقب نشینی کردن. از میدان گریختن. دچار هزیمت کردن.

RHYME

Neither rhyme nor reason.

چرند و پرند. مزخرف. چرت و پرت. پرت و پلا.

RID

Get rid of rid oneself of.

خلاص شدن از شر. رها شدن از.

RIDE

Ride roughshod.

بی پروایی کردن. زیر پا گذاشتن. توجه نکردن.

Taken for a ride. گول خورده. فریب خورده.

RIFF

Riff-raff.

اوباش. اجامر. اراذل. خانه به دوشان. ولگردان.

RIGHT

By rights.

حقاً. به راستی. انصافاً. راستش را بخواهید.

Right as rain (or a trivet).

سر حال. مثل شاخ شمشاد. سُر و مُر و گنده.

RING

Ring a bell.

انگار برایم آشناست. همچو چیزی را به یاد دارم.

Ring the changes.

شاهکار زدن. هنر کردن. با مایه کم کار زیاد کردن.

Ring off.

به مکالمه تلفنی خاتمه دادن. تمام کردن صحبت تلفنی.

قطع کردن تلفن.

Ring up.

تلفن زدن به. به کسی زنگ زدن. با تلفن تماس گرفتن.

RISE

Rise from the ranks.

ارتقاء یافتن (از سربازی به افسری).

Rise in the world.

نامدار شدن. بزرگ شدن. اعتبار جهانی کسب کردن.

Rise to.

موفق شدن.

Rise with the lark.

بامدادان برخاستن. با طلوع آفتاب برخاستن.

The rise in the cost of living.

ترقی هزینه زندگی.

He rose up to go.

او از جای برخاست که برود.

ROAR

set in a roar

از خنده روده بر (بی حال) کردن.

ROB

Rob peter to pay paul.

از ستمکاران بگیر و با نیکوکاران بخور. از یکی گرفتن

و به دیگری دادن.

ROCK

(At) rock-bottom.

عمق. اعماق. در پائین ترین حد ممکن.

On the rocks.

کشتی شکسته. ورشکسته. در مضیقه. در تنگنا. به

مشکل برخورد.

ROD

Make a rod for one's own back.

خود را به دردسر انداختن. بلا به جان خریدن.

ROLL

Roll-call.

فهرست اسامی (کسانی که باید در جلسه ای حاضر

شوند).

Rolling in momey. بسیار ثروتمند.

Roll up. لوله کردن. جمع کردن.

Rolling rolling stone.

آدم آلاخون والاخون. در به در. سرگردان. آواره.

The stone rolled down the hill.

سنگ به پائین تپه غلتید.

Class roll.

لیست شاگردان کلاس (در مدرسه).

He rolls the snow into a ball.

او برف را بصورت گلوله درمی آورد.

Call the roll.

حاضر و غایب کردن. اسامی را خواندن.

Rolled gold. روکش طلا.

Have a rolling gait.

تلان تلان راه رفتن.

A roll of film.

(يك) حلقه فيلم.

ROME

Do in Rome. همرنگ جماعت شو.

ROOM

Not room to swing a cat in.

جای بسیار کم. (جای سوزن انداختن نیست) جای
بسیار کوچک.

Room for improvement.

جای اصلاح دارد. می‌تواند از این بهتر شود. هنوز
رضایت بخش نیست.

Room and to spare. جای کافی.

ROOST

Go to roost.

خوابیدن. بیتوته کردن

Curses come home to roost.

دشنام به خود دشنام دهنده برمی‌گردد

ROOT

Root and branch.

تمام سازمان. یکسره. از هر نوعش. در هر جایی.

Root out.

از ریشه کردن. ریشه کن کردن. برافکندن.

ROPE

Give one enough rope.

بگذار آنقدر برود تا سرش به سنگ بخورد.

Rope of sand.

پشتیان سست و ناپایدار

ROSE

Bed of roses.

(زندگی) راحت و خوش. عیش و نوش.

Through rose-coloured spectacles.

شادمانه. خوش بینانه. با عینک خوش بینی.

Under the rose.

نهانی. زیر جلی. یواشکی.

ROTTEN

Rotten to the core.

(تا مغز) پوسیده. تماماً فاسد. خراب.

ROUGH

Rough and tumble.

(صفت) هردمیل. خر تو خر. ریخته پاشیده. نامنظم.
حسینقلی خان.

Rough diamond.

ظاهراً بی‌سواد و ساده لوح باطناً با ارزش.

Rough-house.

شلوغی. هیاهو. مزاحمت. دردسر.

Rough it.

زندگی ابتدایی داشتن. مانند انسانهای اولیه زیستن.

Rough on. ناگوار. مایه بد نامی. بد بیاری.

Roughly. خشونت آمیز. با درشتی. با خشونت.

Sleep rough.

بیرون خوابیدن. در فضای باز خوابیدن. روی نیمکتهای
پارک خوابیدن.

Take the rough with the smooth.

خوب و بدش را پذیرفتن. با خوشیها و ناکامیها زندگی ساختن.

Have a rough time.

بد گذراندن. اوقات بدی داشتن.

Rough-and-ready. خشن. سریع العمل

ROUND

Going the rounds.

گشت زدن. دور گردیدن. شایع بودن. همه جا پیچیدن. منتشر شدن.

Roundabout way, route, etc.

راه (طریق) غیر مستقیم. راه دیگر.

Round numbers.

به شماره سر راست. تقریباً. نزدیک به.

Round off.

به پایان رساندن. تکمیل کردن. تمام کردن.

Round robin.

طومار امضاء دار. داد خواست با عریضه امضاء شده. عرضحال دستجمعی.

Round-table conference.

کنفرانس میز گرد.

Round on.

به کسی تشر زدن. به کسی حمله کردن.

Round trip.

مسافرت رفت و برگشت. (بلیط برای سفر) رفت و برگشت. سفر دوسره.

A round voyage. سفر دوسره

Make one's rounds.

گشت زدن. دور زدن. گشتن.

Show one round.

کسی را دور گرداندن و جاهای تماشائی را به او نشان دادن.

Coffee it as served round.

به همه قهوه داده شد.

All the year round.

در سر تا سر سال. همه سال.

Round figures.

اعداد بدون خرده و بدون کسری.

ROW

It is a hard row to hoe.

کار حضرت فیل است.

Row 30 to the minute.

دقیقه ای سی پارو زدن.

Kich up a row.

دعوا راه انداختن. شر به پا کردن.

RUB

Rub up. پولیش زدن. براق کردن.

Rub up the wrong way.

به خشم آوردن. آزرده کردن.

Rub with ointment. روغن مالیدن

Rub shoulders with others.

با مردم آمیزش کردن

Rub some one the wrong way.

کسی را عصبانی کردن یا جر آوردن

RULE

As a rule.

معمولاً. قاعدتاً. قانوناً. بیشتر وقتها. غالباً.

Rule of the road.

مقررات راهنمایی و رانندگی.

Rule of thumb.

طول را با انگشت شست اندازه گرفتن. با حدت
سنجیدن. قاعده تجربی.

Ruling passion.

انگیزه اصلی. انگیزه برای زندگی.

Work to rule.

مطابق مقررات کار کردن. کم کاری کردن. آهسته
کار کردن.

He rules his family kindly.

او با مهربانی بر فامیل خود حکومت می کند

Prices rule high.

مظنه ها بالا است. قیمتها زیاد است.

RUN

To run. (فعل) اداره کردن. چرخاندن.

In teh long run.

در نهایت امر. سرانجام. عاقبت الامر.

On the run. تحت پیگرد. در حال فرار.

Run across. برخوردن به. راست آمدن به.

Run after.

دنبال کسی افتادن. کسی را تعقیب کردن.

Run amuck (or amok).

دیوانه وار به هر سو دویدن. دنبال کردن (به قصد
کشتن).

Run close.

رقابت فشرده داشتن. دوشادوش یکدیگر پیش رفتن.
چیزی از ... کم نداشتن. دست کمی از ... نداشتن.

Run counter to.

مغایر بودن. مخالف بودن. مغایرت داشتن با. متضاد ...
بودن.

Run down.

زیر کردن و کشتن. زیر گرفتن. (و مجروح کردن یا
کشتن).

Run dry. خشک شدن (رودخانه). ته کشیدن.

Run to earth.

گشتن و پیدا کردن. سر چشمه اش را پیدا کردن.

Run for it. باید بدوی (تا برسی).

A run for one's money.

دوره خوشی را سپری کردن. مدتی کیف کردن.

Run high.

بالا گرفتن. تند شدن. گرم شدن. به هیجان آمدن.

Runs in the family. موروثی است.

Run into debt.

بدهکار شدن. قرض بالا آوردن.

Run like mad see under mad.**Run low.**

ته کشیدن. کم شدن. رو به اتمام گذاشتن.

Run mad.

دیوانه شدن. شیفته شدن. اغراق کردن. مجذوب کردن.

Run on. از پیش رفتن. در پیش شتافتن.

Run out. تمام شدن. به پایان رسیدن.

Run over. لبریز شدن. سرریز شدن.

Run riot.

آشوب به پا کردن. بی انضباط بار آمدن. بد تربیت
شدن.

Run a risk.

خود را به خطر انداختن. با خطر...روبرو شدن.

Run to.

رسیدن به. بالغ شدن بر. مبلغ لازم را داشتن.

Run to seed.

پیر شدن. زهوارش در رفته است. پشمش ریخته است.
خراب شدن.

Run short of.

کم آوردن. از چیزی محروم شدن ازدست دادن.

Run through.

تمام کردن. تهش را درآوردن (بلا آوردن).

Run up.

بخیه زدن. کولک زدن. تند و تند دوختن.

Run up a bill. قرض بالا آوردن. بدهکار شدن.

Runner-up. نفر دوم (در مسابقه).

Run into برخوردن به

The show will run for six weeks.

نمایش شش هفته دوام خواهد یافت

He runs fast.

او تند می‌رود. به سرعت می‌دود.

The colors of this cloth run.

این پارچه رنگ پس می‌دهد.

Run away with....

فرار کردن با....

In the long run.

به مرور زمان. بالاخره. در نهایت.

On the run.

از روی عجله. فراری. درحال گریز.

Run into a person.

به کسی برخورد کردن.

RUNNING.

Running fight. جنگ و گریز.

Take up the running.

پیش قدم شدن. داوطلب گردیدن.

Running board.

تخته یا پل موقت مخصوص عبور.

Running charges.

مخارج (هزینه های) مصرفی

Running current.

جریان کار. مدار جریان کار.

Running direction.

جهت یا سمت کورس. مسیر عمل.

Running gear.

دنده حرکت یا عمل ماشین یا دستگاه. مکانیسم دستگاه
یا وسیله تحرك.

Running position.

وضعیت کار. ترتیب کار.

Running slowly.

حرکت آرام. کارکرد آهسته.

Running water. آب جاری. آب روان.

Running board.

تخته رکاب (در اتومبیل).

Running gear.

قسمت حرکت کننده ماشین (چون لوکوموتیو).

Running stitch.

کولک (بخیه) کوچک زیر و روی پارچه.

Running title.

عنوان کوچک هر يك از صفحات کتاب.

Running. پیاپی. جاری.

In the running.

احتمال پیروزی داشتن. شانس داشتن. در راه ... بودن.

Out of the running.

بدون شانس. بدون امید به موفقیت.

RUSH

Rush one's fences.

سر از پا نشناختن (از شادی).

Rush headlong.

با سر رفتن. به سر دویدن. با تمام نیرو شتافتن.

S

SACK

Get (or be given) the sack be sacked.

اخراج شدن (از کار). بار و بندیل را بستن و رفتن.

SACK CLOTH

In sack cloth and ashes.

سخت پشیمان. توبه کار.

SADDLE

In the saddle.

سوار بر اسب. مشغول. مصدر کار. در تصدی. سرپرست.

Saddle with.

بر دوش گرفته. مسوول. زیر بار.

SAID

No sooner said than doen.

بلافاصله. در اسرع وقت.

SAIL

Full sail.

آماده. مجهز. با بادبانهای گسترده. بی هیچ مانعی.

Sail near. (or close) the wind.

به مرز بی قانونی نزدیک شدن. پا را از حدود قانون فراتر بردن.

Set sail.

بادبان برافراشتن. سفر دریائی آغاز کردن. راهی دریا

شدن.

SALLY

Sally forth.

بیرون آمدن. بیرون رفتن. دستجمعی رفتن.

SALT

Salt away. پس انداز کردن. ذخیره کردن.

Salt of the earth.

انسانهای گرانقدر. آدمهای نایاب. مردم نازنین. آدمی با خصایل انسانی.

Not worth one's salt (or keep).

بی ارزش. کمتر از حقوق شخص.

Take with a grain of salt.

با قید احتیاط پذیرفتن. با تردید تلقی کردن.

SALVATION

Work out one's own salvation.

راه حل مشکلات خود را پیدا کردن. خود را نجات دادن.

SAND

Happy as a sandboy.

خوش خوش. ذوق زده. بسیار خوشحال.

SATISFACTION

Give satisfaction.

کفایت کردن. چیز مورد نیاز بودن. پاسخگوی نیاز کسی بودن.

SAUCE

Sauce for the goose.

آنچه به خود نپسندی به دیگران میسند.

SAVE

save appearances (or one's face).

حفظ ظاهر نمودن. به روی خود نیاوردن. خود را نداشتن. بر خود مسلط بودن.

Save one's breath (to cool one's porridge).

دم برنیاوردن. حرفی نتردن. (از اندرز دادن) خودداری کردن.

SAY

Have one's say.

حرف دل خود را زدن. نظر خود را صریحاً به زبان آوردن.

Go without saying.

بدیهی بودن. مسلم بودن. نیازی به گفتن نداشتن.

I say. بیا. بین. گوش کن.

Say-so. عقیده. نظر. فکر.

SAYING

As the saying is, as they say.

به طوری که می گویند. از قرار معلوم. گویا.

SCALES

Hold the scales.

عادلانان رای دادن. بی طرفانه قضاوت کردن.

Scales of justice.

ترازوی عدالت. ترازوی قضاوت.

Turn the scales. وزن داشتن.

SCARCE

Make oneself scarce.

حب جیم خوردن. آب شدن و به زمین فرو رفتن.

SCATTER

Scatter-brained.

بی‌قید. حواس پرت. سر بهوا. آشفته ذهن.

SCENE

Behind the scenes.

پشت صحنه. در نهان. پشت پرده. پشت درهای بسته.

SCENT

Scent (a mystery, scandal etc.)

بو بردن. ظنین شدن. رد چیزی را پیدا کردن.

SCORN

Point the finger of scorn.

مسخره کردن. خندیدن به. تحقیر کردن. دست انداختن.

SCOT

Scot free see under Free.

خود را به هچل انداختن. خود را توی تنگنا انداختن.

SCRAPE

Scrape through

ناپلثونی قبول شدن. با کمترین نمره قبول شدن.

Scrape together.

با دشواری فراهم آوردن.

SCRATCH

Bring (or come up) to the scratch.

به تصمیم نهائی رسیدن. عزم جزم کردن. تصمیم جدی گرفتن.

Scratch the surface.

به ظاهر پرداختن. به عمق نرفتن.

Scratch team, crew, etc.

تیم تصادفی. گروه موقتی. تیم موقتی.

Up to scratch.

واجد شرایط. سر حال. سالم.

you scratch my back and i'll scratch yours.

اگر کمکم کنی کمکت می‌کنم. اگر کاری کنی مزدی ستانی.

SCREW

Have one's head screwed on.

عقل خود را درست به کار انداختن. عقل سلیم داشتن. درست اندیشیدن.

SCRUPLE

Make no scruple have no scruples.

تامل نکردن. درنگ نکردن.

SEA

At sea. گیج. آشفته. ناآگاه. بی‌خبر.

Get one's sea-legs.

روی عرشه راه رفتن را آموختن. خود را با افت و خیز
امواج انطباق دادن.

Half seas over.

سیاه مست. لول. شنگول. کیفور.

Put to sea.

به سفر دریایی رفتن. راهی دریا شدن.

SEAL

the seal on.

خاتمه دادن. رسماً پایان دادن به. صحنه نهادن بر.

TO SEAL

One's lips are sealed.

مهر خاموشی بر لب زده. لب از لب نمی گشاید.

Sealed book.

کتاب ناخوانده. مجهول. ناشناس. کتاب ناگشوده.

SEASON

for a season. مدتی کوتاه. تا مدتی کوتاه.

Close season.

خارج از فصل (ورزشی). شکار ممنوع.

Out of season.

فصلش نیست. بی هنگام. زودتر از فصل.

SECOND

(At) second hand.

کهنه. دست دوم. مستعمل.

Come off second-best.

از کسی دیگر شنیدن. غیر مستقیم.

Second to none.

بی بدیل. سرآمد. بی مانند. بهترین.

Second nature.

غریزی. از روی عادت. غیر ارادی.

Second thoughts.

باز اندیشی. بازنگری. ژرفش. تعمق. خوب فکر کردن.
تردید کردن.

Second wind.

تنفس آرام کردن. نفس عادی کشیدن.

SECRET

Make no secret of.

فاش گفتن. بی پرده گفتن. پنهان کردن.

SECURITY

Hold as security.

گرو نگهداشتن. وثیقه نگهداشتن.

SEE

I'll see. ببینم. بررسی کنم. درباره اش ببیندیشم.

See fair play.

منصفانه نظارت کردن. عدالت را اجرا کردن.

See fit.

برگزیدن. مناسب دیدن. تصمیم گرفتن. رای دادن.

See how the land lies.

اوضاع را سبک و سنگین کردن.

See off.

بدرقه کردن. همراهی کردن (تا مبداء حرکت).

See one's way.

راه خود را پیدا کردن. ترتیب کار را دادن. از عهده
برآمدن.

See red.

خشمگین شدن. خون جلوی چشم کسی را گرفتن.
آتشی شدن.

See through. از پشت (چیزی) دیدن.

See to.

رسیدگی کردن به. توجه کردن به. نگاه کردن به.

SELF

Self-abandoned.

خود رها. متروکه. رها شده. تسلیم هوای نفس شده

Self-abandonment.

خود رهائی. افسار گسیختگی. پیروی از هوی و هوس

Self-abasement.

پست سازی یا تحقیر خود. فروتنی. کف نفس. تذلیل
نفس

Self-abnegating.

انکار کننده نفس. دارای کف نفس

Self-abnegation. انکار نفس. نفس کشی

Self-absorbed.

به خود جذب شده. در خود فرو رفته. اندیشناک. غرق
در اندیشه

Self-absorption.

خود جذبی. غرق در خویش. غرق شدن در افکار

Self-abuse.

سوء استفاده از استعدادها یا خود جلق. استمناء. توهین به
نفس

Self-accusation.

اتهام به خود. تهمت زنی به خویش

Self-accusatory. متهم کننده نفس خود

Self-acquired.

کسب و تحصیل شده بوسیله خود شخص

Self-acting.

خود کار. عامل در نفس خود. خود عمل

Self-action.

عمل فی نفسه. خود عملی

Self-active.

فاعل در نفس خود

Self-activity.

فعالیت خود بخود

Self-addressed.

آدرس دار. نشانی سر خود

Self-adjusting.

بخودی خود میزان شونده. خود میزان

Self-adjustment.

خود میزانی. انطباق خود با محیط یا چیز دیگری

Self-administered.

خود کار. اداره شونده بوسیله خویش. آزاد

Self-admiration.

تحسین خود. خود پسندی

Self-advancement.

پیشروی نفس. جلوبری خویش. خود پیش بری

Self-affected.

خود پسند. تن آسا

Self-aggrandizement.

تعریف از خود. بالابری مقام خود. خود بزرگ سازی

Self-aggrandizing.

تعریف کننده از مقام خود. خود بزرگ ساز

Self-analysis.

خود شناسی. تجزیه و تحلیل خویش

Self-analytical.

تجزیه و تحلیل کننده خویش. خود شناس.

Self-annihilation.

نابودی نفس. قتل نفس. خود نابود سازی.

Self-applauding.

خود ستا. تعریف کننده از خود.

Self-applause.

خودستائی، تعریف و تمجید از خود.

Self-appointed.

خود گمارده، منصوب شده بوسیله خویشتن.

Self-approbation.

رضامندی از خود، رضایت از خویشتن.

self-asserting.

خود پسند، خود جلو انداز، خود بیانگر.

Self-assertion.

خود بیانگری، خود پسندی، خود جلو اندازی.

Self-assertive.

خود بیانگر، خود پسند، خود ستا.

Self-assumption.

خود فرضی

Self-assurance.

اعتماد به نفس

Self-assured.

مطمئن به نفس خود

Self-awareness.

خود آگاهی، آگاهی از خود، خویشتن شناسی، وقوف

Self-blinded.

خود کور، نادان، گمراه شده توسط نفس خود

Self-born.

خود زاده، پیدا شده در نفس انسان، از خود بوجود

آمده

Self-buried.

مدفون شده در اثر عوامل طبیعی، خود گور شده

Self-care.

توجه از خود، خود پائی

Self-castigation.

تادیب نفس

Self-centered.

ثابت و نامتحرک، متوجه نفس خود، خود گرای

Self-charging.

تحمیل شونده به نفس خود، خود کار، خودبخود پر

شونده

Self-closing.

بطور خود کار بسته شونده

Self-collected.

خود دار، دارای کف نفس، حواس جمع

Self-command.

خود داری، کف نفس، خود فرمانی.

Self-complacency.

تن آسانی، از خود راضی گری، خود خوشآیندی.

Self-complacent.

از خود راضی، خود خوش آیند.

Self-composed.

خود دار، مستولی بر احساسات خود، آرام.

Self-concern.

علاقه به نفس، در فکر شخص خود.

Self-concerned.

علاقمند به خود، به فکر خود، در فکر خویشتن.

Self-condemnation.

محکوم سازی نفس، محکومیت و جدائی.

Self-condemned.

محکوم شده توسط نفس خود، مقصر نزد وجدان خویش.

Self-confessed.

معتبر، خستو.

Self-confession.

اذعان، اعتراف.

Self-confidence.

اعتماد به خود، اعتماد به نفس، غرور بی جا، از خود

راضی گری.

Self-confident.

مطمئن به خود.

Self-congratulation.

تبریک به خود، تعریف از خود، تجلیل نفس.

Self-congratulatory.

خود ستا، وابسته به تجلیل نفس

Self-conscious.

خود آگاه. خود پسند. خجالتی. خجول

Self-consecration.

تقدیس نفس خود. ترك نفس خود

Self-consequence.

خود فزون شماری. اهمیت به خود

Self-consistency.

قائمیت با لذات

Self-consistent.

قائم با لذات

Self-constituted.

خود ساخته. تشکیل شده بوسیله نفس خود

Self-contained.

خود دار. تو دار. با حوصله. محتاط. جامع

Self-contemplation.

تفکر. تعمق در نفس خود. خود اندیشی

Self-contempt.

تحقیر نفس. تذلیل نفس. خود دون شماری

Self-content.

از خود راضی. رضایت از خود

Self-contradiction.

تضاد نفس. معارضه با نفس. تناقض گوئی

Self-contradictory.

متناقض. معارض

Self-control.

خود داری. مسك نفس. قوه خود داری

Self-controlled.

خود دار. مسلط بر نفس

Self-correcting.

خود بخود اصلاح شونده. اصلاح کننده نفس خود

Self-created.

خود آفریده. خود آ

Self-critical.

انتقاد کننده از خود

Self-cultivation.

پرورش نفس. تزکیه

Self-culture.

پرورش نفس. تزکیه نفس. خود پروری

Self-deceit.

اغفال نفس. خود گول زنی. خود فریبی

Self-deceived.

اغفال شده. فریب نفس خورده. خود فریفته

Self-deceiver.

خود فریب. اغفال کننده نفس خود.

Self-deception.

فریب نفس. خود فریبی.

Self-deceptive.

خود فریب. (نفس) خود اغفال کننده.

Self-defeating.

متناقض. علیه منظور (نفس) خود.

Self-defense.

خود پد آفند. دفاع از نفس. دفاع از اموال خود.

Self-defensive.

مدافع خود. حامی نفس خود.

Self-deluded.

گمراه. مشبه

Self-denial.

خود انکاری. انکار نفس. ترك لذات نفس. ترك نفس.

Self-dependence.

انکاء به نفس. اعتماد به نفس

Self-dependent.

متکی به خود. دارای اعتماد به نفس

Self-depreciation.

تحقیر نفس. کوچک شماری خود. خفض جناح

Self-destroyer.

نابود کننده خود. خود ویرانگر

Self-destruction.

خود کشی. خود ویرانگری

Self-determination.

تصمیم پیش خود. خود رای

Self-determined.

مصمم در نفس خود. خود رای

Self-determinism.

نفس گرایی. خود رای

Self-development.

توسعه نفس. پیشرفت نفس. خود پیش برد

Self-devoted.

از خود گذشته

Self-devotion.

خود فدائی. فداکاری. ایثار نفس. از خود گذشتگی

Self-devouring.

خود بلع. خود خور. حریص

Self-digestion.

جذب (هضم) خود بخود مواد غذائی

Self-directed.

به هدایت نفس خود. پیش خودی

Self-discharging.

آزاد سازنده نفس خود. رها کننده خویش. خود بخود ترشح کننده

Self-discipline.

تادیب نفس. انضباط نفس. تادیب خود

Self-discovery.

کشف باطن و استعدادهای نهانی و نقاط ضعف خود. شناسائی نفس. خودیابی

Self-distributing.

توزیع شونده بطور خود کار

Self-division.

تقسیم خود بخود

Selfdom.

جوهر نفس. شخصیت. فردیت. خودیت

Self-doubt.

عدم اعتماد به نفس. عدم ایمان به نفس. شک

Self-dramatization.

بخود بندی. تصنع

Self-driven.

خود کار. خودرو

Self-educated.

خود آموخته. پیش خود تحصیل کرده. پیش خود درس خوانده

Self-effacement.

افتادگی. ناچیز شماری خود

Self-employed.

دارای شغل آزاد. ارباب خود

Self-employment.

شغل آزاد. کار شخصی

Self-energizing.

مولد نیرو در خود. دارای نیروی خود کار

Self-enforcing.

دارای قدرت تحمیل اراده خود بر دیگران

Self-enrichment.

تکامل نفس

Self-esteem.

احترام به نفس

Self-evidence.

خود آشکاری. وضوح فی نفسه. بی نیازی از اثبات. بدیهیت

Self-evident.

بدیهی. خود آشکار

Self-exaltation.

تجلیل نفس

Self-examination.

خود آزمائی. درون خویشتن بینی

Self-executing.

خود بخود و الزام آور. دارای ماده لازم الاجرا. عامل فی نفسه

Self-existence.

قائمیت با لذات. واجب الوجودی

Self-existent.	واجب الوجود.	Self-gratification.	ارضای نفس
Self-explaining.		Self-help.	
	بدیهی. واضح. آشکار. بی نیاز از توصیف.		کمک به خود. کمک به نفس. اعاشه از راه کار شخصی.
Self-expression.		Selfhood.	
	خود بیانگری. ابراز و تصریح عقاید و خصوصیات خود.		خویشتن. فردیت. شخصیت. خودپسندی. خودیت.
Self-expressive.		Self-humbling.	
	خود بیانگر. پا فشار در عقیده خود.		فروتنی. خود شکنی. تذلیل نفس. خوار شماری.
Self-fertility.		Self-hypnosis.	
	لقاح خود بخود. خود باروری. حاصلخیزی خود بخود.		تلقین به نفس خود. هیپنوتیزم خود.
Self-flattering.		Self-identity.	
	تعریف کننده از خود. خود ستا.		همانندی. شباهت تام. انطباق.
Self-flattery.		Self-image.	
	خود ستائی. تعریف از خود.		خویشتن شناسی. تجسم نفس و اعمال خود. پیش خود مجسم سازی.
Self-forgetful.		Self-immolation.	
	نفس خود را فراموش کرده. مستغرق در عالم خارج از خود.		قربانی سازی خود. تمایل به خود کشی. فدا سازی خود.
Self-formed.		Self-importance.	
	خود ساخته. خود بخود تشکیل شده.		خود بینی. خود ستائی. خود بزرگ شماری.
Self-fruitful.		Self-important.	
	قابل گشمن گیری و تولید مثل بوسیله گرده خود. خود بخود گرده افشان		خود ستا. مغرور.
Self-giving.		Self-imposed.	
	فدا کار. از خود گذشته		بر خود تحمیل شده. به خود بسته. تصنعی.
Self-glorification.		Self-improvement.	
	تفاخر. بزرگ شماری خود. لاف. خود ستائی		اصلاح خود. تزکیه نفس. خود بهسازی.
Self-glory.		Self-inclusive.	
	خود ستائی. غرور		جامع. شامل
Self-governed.		Self-incrimination.	
	خود مختار. مستقل		مقصر شماری خود
Self-government.		Self-induced.	
	حکومت بر نفس. خود داری. حکومت خود مختار.		اغوا شده توسط نفس خود. ایجاد شده در خود فرد.
	حکومت مستقل. حکومت توده مردم. خود فرمانی.	Self-indulgence.	
			افراط. زیاده روی
		Self-indulgent.	
			افراط کار. افراطی
		Self-initiated.	
			خود آغاز. ابتکاری

Self-instructed.	خود آموخته	خود سر. سر سخت. خود ستا. خود پسند. خود رای.
Self-insurance.		Self-organization.
	بیمه شدگی توسط خویشتن	سر و سامان دهی به نفس خود. تنظیم و تنسيق خود.
Self-insured.	خود بخود بیمه شده	Self-perpetuation.
Self-interest.	نفع یا غرض شخصی	خود جاوید سازی. پایا در نفس خود. قائم به ذات.
Self-justification.		جاودان.
	از خود راضی گری. توجیه خود.	Self-pity.
Self-knowing.		دلسوزی به حال خود. ترحم به خود.
	واقف به نفس خود. خود شناس.	Self-pleased.
Self-less.		از خود راضی
	عاری از نفس پرستی. فارغ از خود.	Self-poise.
Self-liquidating.		تعادل بدون پایه یا پشتیبان. تعادل ناپایدار. موقر. متین.
	به آسانی تبدیل به پول شونده	Self-pollination.
Self-loader.	تفنگ خود کار	گرده افشانی خود بخود.
Self-locking.	قفل شونده بطور خود کار	Self-portrait.
Self-love.	حب نفس. خود دوستی	تصویری که نقاش از خود بکشد.
Self-lubricating.		Self-possessed.
	خود بخود نرم شونده. خود بخود روغن کاری شونده.	آرام. متین. خود دار.
Self-luminous.	خود افروز. خویشتاب	Self-possession.
Self-made.	خود ساخته	مئات. آرامی. خودداری.
Self-mastery.		Self-praise.
	تسلط بر نفس. استیلای بر خود.	خود ستائی. تعریف از خود. خود فروشی.
Self-moved.		Self-preservation.
	دارای حرکت خود بخود. دارای حرکت بادی.	حفظ جان. صیانت نفس. بقاء خود.
Self-mover.	متحرك بطور خود کار	Self-propelled.
Self-murder.	قتل نفس. خود کشی	خودرو
Self-naughting.		Self-propulsion.
	زوال نفس. نابود سازی خود.	توسط نیروی خود. پیشروی توسط نیروی خویش.
Self-operating.	خود کار	Self-protection.
Self-opinionated.		دفاع از نفس. صیانت نفس. حفاظت از خود.
		Self-purification.
		تزکیه نفس. خود پالایی. خود پاکسازی.
		Self-raised.
		ترقی کرده در اثر مساعی خود. خود پرورده.
		خود ساخته.

Self-rating. تعیین میزان استعداد خود.

Self-reacting.

بطور خود کار متعادل شونده. خودبخود تطبیق شونده.
خودبخود واکنش کننده.

Self-realization.

درک نفس. نیل به استعدادها و امکانات نفس.

Self-recording.

خود نگار. ثبت شونده بطور خود کار.

Self-rectifying.

خود راستگر. خودبخود تصحیح شونده.

Self-reflection.

تفکر و تأمل. درون اندیشی. خود اندیشی.

Self-reflexive.

منعکس کننده تصویر خود. خود پژواکی.

Self-regard.

عزت نفس. حفظ منافع شخصی

Self-registering.

خود بخود ثبت کننده. بطور خود کار ضبط کننده.

Self-regulating. خودبخود تنظیم شونده

Self-reliance.

اتکاء به نفس. اعتماد به نفس.

Self-renunciation. انکار نفس

Self-repression.

خود سرکوبی. مسک نفس. خود داری. ترک نفس. حفظ
اسرار خود.

Self-reproach. ملامت نفس

Self-reproof. توبیخ نفس

Self-respect.

احترام به خود. شرافت نفس. مناعت طبع. عزت نفس.

Self-restraining.

منع کننده نفس. مسک کننده نفس. خود دار.

Self-revelation.

خود آشکار سازی. مکاشفه نفس. افشاء افکار و
احساسات شخصی.

Self-rewarding.

پاداش دهنده به خود. دارای اجر فی نفسه.

Self-righteous.

معتقد به عدالت و تقوای خود.

Self-rising.

خود بخود بلند شونده. به خودی خود ترقی کننده.

Self-sacrifice.

فداکاری. از خود گذشتگی.

Selfsame.

همان. عین. درست همان.

Self-satisfaction.

خود خوشنودی. از خود راضی گری. خودپسندی.
ارضاء نفس.

Self-scrutiny.

خودشناسی. درون خویشتن بینی.

Self-searching. خودپژوه

Self-seeker.

خودجو. نفس پرست. در پی انجام خواهش های نفس.

Self-selection.

انتخاب کالا توسط مشتری. خود گزینی.

Self-service.

خود آوری. خود یابوری. کمک به وسیله خود شخص.
تهیه و انتخاب غذا توسط خود شخص.

Self-slaughter. خودکشی

Self-slayer.

مبادرت کننده به خودکشی. خودکش.

Self-sow.

به طور طبیعی افشاندۀ شدن. به خودی خود افشاندۀ شدن.

Self-study.

خود آموزی. مطالعه پیش خود.

Self-styled.

بنا به گفته خود. ظاهری. با روش خود.

Self-subsistence.

اعاشه خود بخود. امرار معاش کننده در نفس خود.

Self-sufficiency.

خود بسی. خود بسندگی. استغناء. غرور. کف نفس. استغناء طبع.

Self-sufficient.

خود بس. خود بسنده. مستغنی. بی نیاز از غیر. خود استوار.

Self-support.

حمایت از خود. انکاء به خود. تکفل مخارج خود. استقلال مالی.

Self-surrender.

تسلیم نفس. واگذاری خود. تسلیم به اراده.

Self-sustained.

تایید شده نفس. مورد پشتیبانی نفس. تحمیل شده به نفس.

Self-taught.

خود آموز. نزد خود تحصیل کرده. پیش خود یاد گرفته. خود آموخته.

Self-tightening.

نفس خویش را در تنگنا قرار دهنده. بر نفس خویش فشار وارد آورنده. خود بخود تنگ شونده.

Self-torment.

خود شکنجه. اذاء نفس. عذاب نفس.

Self-treatment.

معالجه پیش خود. معالجه بدون کمک نسخه.

Self-trust.

اعتماد به خود. اراده شخصی. خود رایی. هوای نفس.

Self-worship.

عشق به خود. خود پرستی. پرستش خویشتن

SEND

Send down.

از دانشگاه اخراج کردن. از دانشگاه معلق کردن.

Send packing.

قطعا اخراج کردن. اخراج دائم کردن.

Send up.

نوشتن. کتباً درخواست کردن.

Send word.

پیام دادن. پیام مخایره کردن. تلگرام زدن.

SENSATION

Create a sensation.

ولوله براه انداختن. هیاهو به پا کردن. قشقرق یا غوغا به راه انداختن.

SENSE

Sense of humour etc.

شوخی طبعی. خوشمزگی. شادابی

Come to one's senses.

به هوش آمدن. به خود آمدن.

Take leave of one's senses.

طبقه بالا را اجاره دادن.

SENSIBLE

Sensible of.

آگاه. با خبر.

SEPARATE

Separate the sheep from the foats.

خوب را از بد جدا کردن. بدرد بخور را از بدرد نخور
سوا کردن.

SEPULCHRE

Whited (or painted) sepulchre.

ریا کار. زاهد ریائی. آب زیر کاه. آشیخ رویه. پاردم
ساییده. دورو.

SERVE

Serve soemone right.

کسی را به سزای عملش رساندن. حق کسی بودن.

Serve its turn.

دوره خود را پیمودن. خدمت خود را کردن. مدتی به
کار آمدن.

Serve its purpose.

به همان درد خوردن. منظور را تأمین کردن.

SERVICE

Render a service.

کمک کردن. خدمت کردن. یاری رساندن. مفید واقع
شدن.

Service flat.

آپارتمان مجهز. آپارتمان با وسائل و خوراک.

SET

set about.

آغاز کردن. دست به کار شدن. شروع کردن. به کاری
پرداختن.

Set one's affections on.

دل بستن به. شدیداً خواستن. مصراانه طلبیدن.

Set against.

مخالف. در نقطه مقابل.

Set aside.

نادیده گرفتن. کنار گذاشتن. رد کردن. نپذیرفتن.
تخصیص دادن.

Set-back.

وقفه. فاصله. شکست. عقب نشینی. مانع.

Set back.

به عقب برگرداندن. عقب انداختن. عقب گذاشتن.

Set down.

نوشتن. روی کاغذ آوردن. ضبط کردن. پیاده کردن.

Set by the ears.

به جان هم انداختن. دعوا انداختن. تحریک کردن.

Set eyes on.

(تأکید در) دیدن. روبرو شدن با.

Set an example.

سرمشق قرار گرفتن. الگو شدن برای دیگران.

Set one's face against.

روی مخالف نشان دادن به. شدیداً مخالفت کردن با.

Set foot in.

پا گذاشتن در. گام نهادن در. وارد شدن. داخل شدن.

Set on foot.

آغاز شدن. به راه افتادن. به عمل آمدن. انجام شدن.

set forth off, out.

آغاز کردن. راهی سفر شدن.

Set free at liberty.

آزاد کردن. رهانیدن. خلاصی کردن.

Set one's hand to.

بر دوش گرفتن. تعهد کردن. عهده دار شدن.
پذیرفتن. قبول کردن.

Set one's heart on.

دل بستن به. شدیداً خواستن.

Set in.

آغاز شدن. بند نیامدن. راه انداختن. از راه رسیدن.

Set off.

رفتن. راهی شدن. به جایی سفر کردن.

Set phrase. عبارت رسمی. جمله تشریفاتی.

Set purpose.

هدف تعیین شده. هدف مشخص. عزم راسخ.

Set at rest.

فرو نشاندن. تسکین دادن. ریشه کن کردن. محو
کردن. ریختن.

Set right. اصلاح کردن. درست کردن.

Set the seal on.

قطعی کردن. پایان دادن به. مهر نهایی را زدن به. صحه
نهادن بر.

Set the tabel.

میز را چیدن. سفره را آماده کردن. سفره را انداختن.

Set to. مسابقه. رقابت. دعوا. زد و خورد.

Set to.

دست به کار شدن. مشغول شدن (به). آغاز کردن.

Set up.

تاسیس کردن. به وجود آوردن. برپا کردن. تشکیل
دادن.

SETTLE

Settle down.

سر و سامان گرفتن. مستقر شدن. جا افتادن. زندگی
عادی کردن.

Settle someone's hash.

(نقشه های کسی را) نقش بر آب کردن. (مجازاً)
دخل کسی را آوردن. مادر (یا نه یا خواهر) کسی را
گاثیدن.

SEVEN

In one's (or the) seventh heaven.

(مجازاً) در آسمان هفتم بودن. عرش را سیر کردن.
سر از پای نشناختن. کیف کردن.

SHADE

Put in the shade.

بر جسته تر نمایان شدن. تحت الشعاع قرار دادن. پیشی
گرفتن از.

SHAKE

Shake the dust from one's feet.

با قهر و غضب رفتن از. در را محکم کوبیدن و رفتن.

Shake in one's shoes.

از ترس لرزیدن. مضطرب بودن.

Shake off.

از شر ... خلاص شدن. خلاصی یافتن از.

Shake out. گرد گرفتن. تکاندن.

Shake-out.

اصلاحات (اداری). گماردن کارآمدها به جای
عناصر اضافی. (مجازاً) خانه تکانی. تغییر و تحول.

Shake up.

مخلوط کردن. تکان دادن. به هم زدن. سر حال آوردن.

از سستی به در آوردن. بیدار کردن.

SHAKES

No great shakes.

نا قابل. چنگی به دل نمی‌زند. آش دهن سوزی نیست.
از نوع پست.

SHAME

A burning shame.

مایه رسوایی. لکه ننگ. شرم آور.
خجالت دادن. شرم‌ده کردن.
Put to shame.

SHANK

Shanks' pony.

(مجازاً) با خط یازده. با پای پیاده.

SHARE

Share and share alike.

یکسان تقسیم کردن. سهم مساوی دادن. همه چیز را
مساویاً تقسیم کردن.

SHARP

Sharp practice. کلاه شرعی. حقه قانونی.
Sharp's the word. حرف آدم را میخواند.

To look sharp.

خیلی دقیق و با هوش بنظر رسیدن.

To be sharp.

شتافتن. شتاب کردن. عجله کردن.

SHEEP

Black sheep.

چوپان دروغگو. بزِ گره. انگل. عضو فاسد.

Cast sheep's eyes.

نگاه عاشقانه. نگاه ساده لوحانه.

SHEER

Sheer off. بریدن (پیچ).

SHEET

Sheet anchor. تکیه گاه اصلی. امید آخرین.

Three sheets in the wind.

سیاه مست. پاتیل. لول لول.

SHELF

on the shelf.

کنار گذاشته شده. از کار افتاده. از سن ازدواج
گذشته (زن). پیر دختر.

SHELL

Come out of one's shell.

از پوسته خود بیرون آمدن. خجالت را کنار گذاشتن. از
لاک خود بیرون آمدن. اجتماعی شدن. با مردم جوشیدن.

Shell out. سرفیدن. اخ کردن.

SHIFT

Shift for oneself.

راه خود را رفتن. گلیم خود را از آب بیرون کشیدن.

SHILLY

Shilly-shally.

این دل و اون دل کردن. این پا اون پا کردن. وقت تلف کردن.

SHINE

Take the shine out of.

گوی سبقت ربودن از. از جلوه انداختن. از سکه انداختن.

SHIP

Shipshape (and Bristol fashion).

تمیز و آراسته. پاکیزه و مرتب.

SHOE

Another pair of shoes.

موضوع دیگری است. حرفش را هم ترن. اون که هیچ. مطلبی است جداگانه.

In a person's shoes.

مثل کسی. مانند کسی.

On a shoe-string.

با پول کم و ناکافی. با دست بسته.

SHOOT

Shoot ahead.

به پیش تاختن. پیش افتادن. به تاخت رفتن. سریعاً پیش رفتن.

Shoot one's bolt.

آخرین تیر ترکش. اقدام نهایی. آخرین تدبیر. بی‌داه برگشت. تمام نیروی خود را به کار گرفتن.

SHOP

All over the shop.

همه جا.

Closed shop.

بسته. استخدام غیر سندیکاری ممنوع.

Talk shop.

از حرفه یا کار خود حرف زدن. در باره کار و کاسبی صحبت کردن.

SHORN

Shorn of.

بدون. محروم از.

SHORT

Short of. کم داشتن. به اندازه کافی نداشتن.

Short-circuit.

تسریع کردن. از تشریفات زدن. از راه غیر ارادی انجام دادن.

Short cut. راه میان بر. راه کوتاهتر.

Short-handed or short-staffed.

کم کارمند. دست تنها.

In short. بطور خلاصه. مختصراً. به اختصار.

Short-lived.

کوتاه مدت. کم دوام. کم عمر. کونه عمر.

Short shrift.

مهلت کافی ندادن. مهلت بسیار کم دادن. توی ذوق کسی زدن.

SHOT

A good shot. مهارت. استادی.

A bad shot. ناشی گری. ناواردی.

Like a shot.

مثل تیر. مثل برق. مثل تیر از کمان. مثل تیر شهاب.

A long (or random) shot.

احتمال اندك. حدس. پیشنهاد اتفاقی.

SHOULDER

Give the cold shoulder to.

روی خوش نشان ندادن به. کسی را تحویل نگرفتن. به کسی محل نگذاشتن.

Have broad shoulders.

مسئولیت پذیر بودن. پر توان بودن.

Have on one's shoulders.

تحمل کردن. بر دوش گرفتن. تاب آوردن.

Head and shoulders see Head.

Old head on young shoulders.

جوان عاقل. جوان پخته و دانا.

SHOW

Show cause. دلیل محکم آوردن.

Show-down. اعلام صریح. زور آزمایی علنی.

Show off.

خودستایی کردن. خودنمایی کردن. جلب توجه کردن. خود شیرینی کردن.

Show of reason.

حقاً. به درستی. الحق و والانصاف. منطقاً.

Show up.

بدنام کردن. رسوا کردن. سر افکنده کردن.

SHUFFLE

Shuffle off. شانه خالی کردن از. نپذیرفتن.

SHUT

Shut down.

بستن. تعطیل کردن. بر چیدن. تخته کردن.

Shut one's eyes to.

نادیده گرفتن. چشمهای خود را هم گذاشتن.

Shut out.

مستثنی کردن. بیرون کردن. دور کردن. راه ندادن.

Shut up.

خفه شدن. حرف تردن. خفه خون گرفتن.

Shut up shop.

کاری را رها کردن. مغازه ای را بستن. (در) دکانی را تخته کردن. تعطیل کردن.

SIDE

On every side; on all sides.

از هر طرف. از همه جهت. از هر کسی. از هر منبعی.

On the side; as a side line.

علاوه بر کار روزانه. جنبی. در کنار کار عادی.

Side by side.

پهلوی به پهلوی. در کنار. مجاور یکدیگر. چسبیده به یکدیگر.

Side with.

متحد شدن با. هواداری کردن از. پشتیبانی کردن از. طرف کسی را گرفتن.

Split one's sides.

از خنده ریشه رفتن. قش قش خندیدن. از ته دل خندیدن.

SIGHT

At first sight.

در نگاه نخست. بی درنگ. در يك نگاه. در يك آن.

In sight of. در سواد. در دیدرس. پدیدار.

In the sight of. از نظر. از دید.

Know by sight.

از قیافه شناختن. به محض دیدن شناختن.

Lose sight of.

ندیدن. از دید گریختن. از دیدرس کسی خارج شدن.

SIGN

Sign of the times.

از مقتضیات زمانه. نشان زمانه.

SIGNAL

Give the signal (or sign).

علامت دادن.

SILENCE

Keep silent; keep or maintain silence.

سکوت را رعایت کردن. خاموش بودن.

Silence is golden, but speech is silver.

خاموشی از کلام بیهوده به. به خاموش نشین و فارغ از عالم باش. خاموشی دوام سلامت است. اگر گفتن سیم باشد خاموشی زر است.

SILK

Make a silk purse out of a sow's ear.

خلق و خوی کسی را زیر و رو کردن. بد را خوب کردن. آدم کردن.

Take silk.

مشاور ملکه بریتانیا شدن.

SING

Sing-song.

(اسم) آواز دستجمعی.

Sing the praises of.

ستودن. تعریف کردن. به عرش اعلی بردن.

SINGLE

Singleness of aim, purpose, heart.

عزم راسخ. وحدت. یگانگی. یکدلی. یکپارگی. با هدفی واحد.

SINK

Sink or swim.

یا شکست یا پیروزی. انکاه به خود. یا مرگ یا آزادی.

SIT

Sit on.

نشستن.

Sit tight.

محکم در جای خود ماندن. جای خود را از دست ندادن. خود را نباختن.

Sit up.

حواس کسی را پرت کردن. رماندن. فراری دادن.

Sit up for.

بیدار ماندن. (تا بازگشت کسی) به انتظار نشستن یا بیدار ماندن.

SIX

At sixes and sevens.

در هم برهم. گیج. آشفته.

SKELETON

Skeleton in the cupboard.

راز عیان نکردنی. لکه ننگی که نباید رو شود.

SKIN

By the skin of one's teeth.

به فاصله اندکی (پیش از) يك ذره. کمی. چیزی
نمانده بود.

Skin-deep. سطحی. گذرا. ناپایدار.

Thick-skinned. (مجازاً) پوست کلفت.

SLAP

Slap in the face.

تو دهنی. در گوشی. اهانت.

Slap-up. درجه يك. عالی. با شکوه. شاهانه.

SLEEP

Let sleeping dogs lie.

دردسر تراشیدن. سری را که درد نمی‌کند دستمال چه
باید. پا روی دم مار نگذار. در خواب است بیدارش
مکن.

Sleep on a matter.

مدتی درنگ کردن. کمی تأمل کردن.

Sleep like a top.

آرام خوابیدن. به خواب عمیق فرو رفتن.

Sleeping parther.

شریک در سرمایه (ولی غیر فعال). شریک غایب.

SLEIGHT

Sleight-of-hand.

نردستی. چابکی. مهارت. زربنگی.

SLIDE

Let things slide (or drift).

کارها را به امید خدا رها کردن. کاری نکردن. توجه
نکردن.

SLINK

Slink a way.

بی‌سر و صدا عقب نشستن. مخفیانه عقب کشیدن.
محتاطانه کنار کشیدن.

SLIP

Give the slip.

فرار کردن. (دستگیر نشدن) فراری و آزاد بودن.

Make a slip (or slip up).

لغزیدن. لغزش پیدا کردن. مرتکب لغزشی خرد شدن.
اشتباه کردن.

Slip away, out, off, across, etc.

جیم شدن. فلنگ را بستن. دود شدن. و به هوا رفتن.

Slip through one's fingers.

گریختن. از دست (کسی در) رفتن. گم شدن.

Slip of the pen. لغزش قلم. خطای قلم.

Slip of the tongue. لغزش زبان.

SLOPE

Slope off. رفتن (دزدکی) جیم شدن.

SLOT

Slot in.

جا دادن. (میان دو کس) گنجانیدن. گماردن.

SLOUCH

Slouch.

(کارگر) بی‌لبافت. (مجری) بی‌کفایت یا به درد نخور.

SLY

On the sly.

پنهانی. یواشکی. ماهرانه. زیرکانه. دزدکی.

SMALL

Small beer. جزئی. کوچک. بی‌اهمیت. ناچیز.

SMOKE

End (or go up) in smoke.

دود شدن و به هوا رفتن.

No smoke with out fire.

تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها.

SNAKE

Snake in one's bosom.

مار در آستین (پروردن) شخص نمک ناشناس.

Snake in the grass.

دشمن پنهان. شخص آب زیر کاه. آدم ریاکار.

SNAP

Snap at.

قاپیدن. پريدن برای ربودن. پريدن به. پرخاش کردن به. به گرمی پذیرفتن. استقبال کردن از.

Snap one's fingers at.

نادیده گرفتن. هیچ انگاشتن. تحقیر کردن. خوار

شمردن.

Snap out of.

بیرون آمدن از. ول کردن. خلاص شدن از (شر).

Snap up.

شتابان چسبیدن به. چیزی را قاپیدن. گیر آوردن.

SNEAK

Sneak off (or away)

جیم شدن. دزدکی رفتن. فرار کردن (مخفیانه).

SNEEZE

Not to be sneezed at.

نباید کم شمرد. نباید دست کم گرفت.

SO

Just so, quite so.

مواقف. خودشه. درست است. همان طور است که شما گفتید.

And so forth.

مانند اینها. و غیره. و قس علیهذا.

So-long.

به امید دیدار. خداحافظ. خوش بگذرد. شاد باشید.

So-so.

میان حال. نه خوب نه بد. متوسط.

So-and-so.

فلان و بهمان. فلانی و فلانی. فلان کس.

So to speak, in a manner of

speaking.

بطور کلی. عموماً به بیان دیگر.

SOBER

Sober as a judge.

هشیار و عاقل. اثری از مستی نداشتن.

SOFT

A soft answer.

پاسخ درست و حسابی. پاسخ نرم و منطقی.

Soft in the head.

کله پوک.

Soft-hearted.

دلسوز و دانا. آگاه و مهربان و فهمیده.

Soft job.

کار آسان و پر درآمد.

Soft option.

استخاب آسان.

Soft soap.

زبان چرب و نرم. کاسه لیس. تملق گوئی.

Soft-spoken.

خوش زبان. شیرین زبان. شیرین سخن. مودب.

SOLD

Sold a pup.

گول خورده. فریب خورده.

SOLDIER

Old soldier.

سرباز پیر. سرباز پیشین. آدم کارکشته. شخص کهنه

کار و مجرب.

Soldier of fortune.

سرباز مزدور. سرباز حادثه جو. شخص ولگرد. آدم

خانه بدوش.

SOME

Somebody or other.

این یا آن. کسی. يك کسی.

SONG

For a song; a mere song.

ارزان. مفت. به قیمت اسمی.

Make a song about.

جیغ و داد کردن. قشقرق به راه انداختن. های و هوی کردن.

SOON

Sooner or later.

دیر یا زود. سرانجام. در پایان. بالاخره. يك روزی.

SORT

A good sort.

شخص نكو کار. آدم نجیب. كمك رسان.

Of a sort, of sorts.

بگی نگی. بفهمی نفهمی. به اصطلاح. مثلاً. ناسلامتی.

Out of sorts.

بیمار. بی حال. کسل. افسرده. عصبی.

SOUL

Be unable to call one's soul one's own.

اختیار خود را نداشتن. زیر نفوذ دیگری بودن. اسیر دیگری بودن.

Soul of discretion.

تجسم عقل. تجسم دوراندیشی.

SOUP

In the soup.

توی هچل. دست کسی در پوست گردو بودن.

SOUR

Sour grapes.

به من نمی‌سازد. (گریه دستش به گوشت نمی‌رسد
می‌گوید پیف پیف بو می‌دهد. (شغاله پوزه اش به
انگور نرسید گفت ترش است.) (در معنا) تایید
شکست خود.

SOW

Reap what one sows.

هر چه بکاری بدروی. هر چه گویی بشنوی. هر چه
کاری در بهاران تیر ماهان بدروی. عوض گله ندارد.

SPADE

Call a spade.

آشکارا حرف زدن. صریحاً گفتن. رك و راست گفتن.

SPANNER

Throw a spanner in the works.

چوب لای چرخ گذاشتن. در کار کسی اختلال کردن.
انگولك کردن. موش دواندن در.

SPEAK

On speaking terms.

تازه آشنا شده. نو آشنا.

not on speaking.

(میان دو کس) شکراب بودن. قهر بودن.

Plain speaking.

نظر خود را گفتن. تعارف و تملق را کنار گذاشتن.

حرف خود را زدن.

Speaks for itself.

نیازی به توضیح ندارد. خود گویاست. از ظاهرش
پیدا است.

Speaking likeness.

تشابه زنده. تشابه واقعی. شباهت چشمگیر.

Speak up.

(مجازاً) جان کندن. با صدای بلند گفتن.

Speak volumes.

معنی داشتن. پر معنا بودن. سخنان با ارزش.

Speak weel of.

مایه اعتبار بودن. ستودن. ستایش کردن.

Strictly speaking.

به بیان دقیق. به عبارت دقیق تر. بنا بر آنچه گفته شد.
بنا بر قولی که دادیم. راستش را بخواهید.

SPELL

spell out.

به وضوح گفتن. شکافتن. خوب تشریح کردن.

SPICK

Spick and span.

تر و تازه. تر گل و گل. شیک و پیک. تر و تمیز.

SPIKE

Spike a person's guns.

خاموش کردن. خنثی کردن. بی‌اثر کردن.

SPIN

In a flat spin.

هراسان. دستپاچه.

Spin out.

دوام آوردن. به درازا کشیدن. کش دادن. تحمل کردن.

SPIRIT

In high spirits.

شاد. سر حال. بشاش. زنده دل.

In low spirits.

افسرده. مایوس. کسل. مرده دل. بی حال.

SPITE

In spite of.

با وجود. علیرغم.

Out of spite.

با قصد سوء. با نیت بد.

SPLASH

Make a splash.

غوغا کردن. محشر کردن. هیجان برپا کردن.

SPLICE

Splice the mainbrace.

خود را با می گساری شاد نگه داشتن. می زدن و خوش بودن.

SPOIL

Spoiling for a fight.

تنش برای دعوا کردن می خارد. کرم دعوا کردن دارد.

Spoil-sport.

شادی به هم زن. آیه یاس. مایه شر.

SPONGE

Sponge on.

(از آشنایان) تلکه کردن. این و آن را تیغ زدن.

SPOON

Born with a silver spoon in one's mouth.

اشراف زاده بودن. در خانواده ای ثروتمند به دنیا آمدن. خوشبخت به دنیا آمدن.

SPOT

A spot of.

یک کمی از. یک ذره از.

To spot.

پیدا کردن. تشخیص دادن. شناختن.

Spot cash.

پرداخت نقدی فوری.

Spot the winner.

در شرط بندی برنده شدن. اسب برنده را تشخیص دادن.

On the spot.

در محل. به آن محل مخصوص. در آنجا.

Put on the spot.

در وضع دشواری قرار دادن. به دشواری انداختن.

SPOUT

Up the spout.

در گرو. در مغازه رهنی. در مضیقه. در تنگنا.

SPRAT

Throw a sprat ti catch a mackerel.

یکی بخشیدن صد تا طلبیدن. کم دادن و زیاد خواستن.

SQUARE

All square.

یر به یر. بی حساب. مساوی. برابر.

Back to square one.

به جای اول برگشتن. دوبار از اول.

On the square.

شریف. درستکار. منصفانه. عادلانه.

Square a man.

رشوه دادن. دَم کسی را دیدن. سیل کسی را چرب کردن.

STABLE

Lock the stable door.

تربای را پس از مردن مار گزیده رساندن. نوشداروی پس از مرگ آوردن.

STAFF

Over-staffed.

دارای کارمند اضافی. دارای نغرات زیادی. پرکارمند.

Under-staffed.

کم کارمند.

STAKE

At stake.

در گرو. وابسته. موکول به. (پای...) در میان بودن.

Have a stake in.

سهیم بودن. شریک بودن. ذی سهم بودن.

STAND

It stands to reason.

منطقی است (که). حرفی ندارد. پر واضح است (که).

Stand aloof.

برکنار بودن از. نجوشیدن با. سهیم نشدن با. همکاری نکردن با.

Stand aside.

مانع نشدن. کنار کشیدن. راه را باز گذاشتن. سد معبر نکردن.

Stand by.

آماده بودن. در حال آماده باش ماندن. منتظر بودن.

Stand on ceremony.

خود را گرفتن. تشریفاتی رفتار کردن. تعارف کردن.

Stand a chance.

شانس داشتن. امکان داشتن. فرصت داشتن.

Stand corrected.

(اشتباه خود را) پذیرفتن. تقصیر را به دوش گرفتن. درستش را بفهمانید.

Stand down.

کناره گیری کردن. استعفا دادن. بازنشسته شدن.

Stand one's ground.

پای حرف خود ایستادن. از عقیده خود دفاع کردن. برنگشتن.

Stand in a person's light.

مانع پیشرفت کسی شدن. جلوی پای کسی سنگ انداختن. چوب لای چرخ کسی گذاشتن.

Stand-offish.

متکبر. از دماغ فیل افتاده. فیسو.

Stand out.

قاطی نشدن. همدست نشدن. کنار ایستادن. به مخالفت ادامه دادن. تن ندادن به. همکاری نکردن با.

Stand over.

پهلوی کسی ایستادن. بالای سر کس ایستادن. پی گیری کردن. نظارت کردن بر.

Stand out of.

بای فشردن بر. اصرار کردن بر چیزی.

Stand on one's rights.

(مصرانه) از حقوق خود دفاع کردن.

Stand in good stead.

به درد خوردن. خدمت کردن به.

Stand to similar to stand by.

برنده (یا بازنده) شدن. بردن (یا باختن).

Stand up for.

علناً دفاع کردن از. با قدم و قلم پشتیبانی کردن از.

Stand up to.

دلیرانه روبرو شدن. مخالفت کردن با. جلوی کسی در آمدن.

STANDARD

Standard of living.

سطح زندگی. درجه رفاه مادی.

STAR

Star turn.

نقش آفرین. بزم آرا. چراغ مجلس. شادی افزا.

STARE

Stare one in the face.

مواجه بودن با. روبرو بودن با. آشکارا و مسلم بودن.

STARK

Stark staring mad.

جنون زده. دیوانه.

START

A fresh start.

آغاز نو. حرکت نو.

STATE

State affairs.

امور مملکتی. کارهای دولتی.

State craft.

سیاستمداری

State criminals.

مجرمین سیاسی

State of emergency.

حالت اضطرار

State ownership.

مالکیت دولتی

State religion.

مذهب رسمی

STAVE

Stave in.

به درون ریختن. به داخل خراب شدن.

Stave off.

دفع کردن. نجات دادن. جلوی ... را گرفتن.

STEAL

Steal a march on.

زیرکانه پیشدستی کردن بر. غافلگیرانه کسی را عقب گذاشتن. رو دست کسی بلند شدن. سبقت گرفتن بر.

Steal one's thunder.

به خود اختصاص دادن. کسی را سنگ روی یخ کردن. کسی را کینف کردن. فکر بکر دیگری را به خود نسبت دادن.

Steal upon.

دزدکی نزدیک شدن. بی سر و صدا نزدیک شدن.

STEAM

Get up steam.

زور خود را جمع کردن. نیرو جمع کردن. به هیجان

آمدن و عصبانی شدن.

Let off steam.

زور زیادی را خالی کردن. نیرو تخلیه کردن. عقده دل را خالی کردن.

STEER

Steer clear of.

فاصله گرفتن از. طفره رفتن از. خود را به کوچه علی چپ زدن.

Steer a middle course.

اعتدال را رعایت کردن. افراط و تفریط نکردن. سازش کردن با. مدارا کردن با.

STEP

Retrace one's steps.

از راه رفته برگشتن.

Step by step.

گام به گام. آرام و سنجیده. آرام آرام.

Step in.

پا در میانی کردن. مداخله (میانجی گری) کردن.

Step on it.

بشتاب. عجله کن. یاالله. بجنب.

Step-aside.

منحرف شدن. کنار رفتن. کناره گرفتن.

Step-brother.

نا برادری. برادر ناتنی. برادر خوانده.

Step-daughter.

نا دختری. دختر ناتنی. خواهر خوانده.

Step-father.

شوهر مادر. نا پدری. شوهر نه.

Step-in. دخالت کردن. تو آمدن

Step-into.

به آسانی بدست آوردن.

Step-it.

دست افشاندن. پای کوبیدن. رقصیدن

Step-ladder.

نردبان دو طرفه

Step-mother.

نامادری. زن پدر

Step-out.

تند راه رفتن

Stepping-stone.

جا پا. سنگ زیر پا. وسیله

Step-sister.

نا خواهری. خواهر ناتنی

Step-son.

نا پسری. پسر خوانده

Step-up.

زیاد کردن. افزودن

STEW

Stew in one's juice.

به سزای عمل خود رسیدن. مکافات عمل را دیدن. نقاص به آن دنیا نمی ماند.

STICK

In a cleft stick. گیر. گرفتاری. پا در هوا.

Stick-in-the-mud.

آدم بی خاصیت. آدم بی دست و پا. راضی به رضای خدا.

Stick at nothing.

از هیچ کاری فرو گذار نکردن.

Stick out same as stand out.

Stick out a mile.

از دور داد زدن. توی چشم زدن.

Stick out for same as stand out for.

Stick in one's throat (or gizzard).

خفه کردن (کسی را). کسی را متفر کردن. حال
کسی را بهم زدن.

Stick to one's guns.

پای حرف خود ایستادن. عقب نشینی کردن. از تصمیم
خود برنگشتن.

STIFF

Stiff as a poker (a ramrod,
buckram).

خشک. رسمی. مثل آدم عصا قورت داده. شق و رق.

Stiff upper lip.

خونسردی. آرامش. بی‌واکنشی. بی‌قیدی.

STILL

Still life.

(در هنر نقاشی) طبیعت بی‌جان. اشیاء بی‌جان. (گل،
میوه، میز و صندلی).

STOCK

Lay in a stock of.

انبار کردن. موجودی تهیه کردن.

On the stocks. در دست تهیه. ناتمام.

Stock still. بی‌حرکت. مثل سنگ.

Take stock of.

وارسی کردن. ارزشیابی کردن. بررسی کردن.

STONE

Leave no stone unturned.

کاملاً تحقیق کردن. خوب جستجو کردن. زیر و رو
کردن.

Stone blind. کور کور (یا کر کر).

Stone cold. سرد سرد. بی‌روح.

Stone dead. مرده. مثل سنگ.

Stone's-throw. فاصله کوتاه. تا يك سنگ انداز.

STOOP

Stoop to conquer.

خود را کوچک کردن. خویشتن را حقیر نمودن (برای
رسیدن به چیزی).

STOP

Come to a full stop.

متوقف شدن. از حرکت بازماندن.

A dead stop. ایست ناگهانی. ایست کامل.

Stop-gap (راه حل) موقتی. وصله پنه کاری. کارهای نیم بند.

Stop at nothing.

موانع را از پیش پا برداشتن.

STORE

In store. در راه. نزدیک. در آستین.

Set store by. ارزش گذاشتن بر. ارزش قائل شدن برای. اهمیت دادن
به.

STORM

Bow before the storm.

تسلیم خشم مردم شدن.

STORY

The story goes.

می گویند. گویا. گفته اند. آورده اند.

STRAIGHT

Keep a straight face.

قیافه جدی. حالت جدی گرفتن.

Straight off.

فوراً. بیدرنگ.

Straight tip.

یک اشاره. خبر درست و دست اول. یک حرف.

STRAIN

Strain at a gnat and swallow a camel.

از سوراخ سوزن رد شدن و از در دروازه رد نشدن.

Strain one's eyes.

به چشم خود فشار آوردن. (برای دیدن) چشم خود را خوب دوختن به.

STRAW

Clutch at a straw.

به هر کاهی چنگ زدن. به هر کس و ناکسی رو انداختن. به هر وسیله ای متشبث شدن.

The last straw.

آخرین تیر ترکش. آخرین تدبیر. اقدام نهایی. قوز بالا قوز. گه اندر گه.

A straw in the wind.

نشانه کوچک. اشاره کوچک.

STREAM

Go with the stream.

دنبال اکثریت رفتن. همرنگ جماعت شدن. فرصت طلبی کردن.

STRETCH

At a stretch.

جخت. در یک دفعه. خیلی که زور بزنیم.

Stretch one's legs.

پیاده روی کردن. راه پیمایی ورزشی کردن.

STRIDES

Make rapid strides.

گامهای سریع برداشتن. سریعاً پیش رفتن.

STRIKE

On strike.

در حال اعتصاب.

Strike a bargain.

معامله کردن. توافق کردن. معامله را جوش دادن.

Strike at.

ضربه زدن به. نشانه گرفتن. کوبیدن.

Strike at the root of.

از ریشه زدن. تهدید به نابودی کردن.

Strike home.

ضربه کاری زدن. مستقیماً به قلب یا عواطف کسی زدن. بر دل نشستن.

Strike while the iron is hot.

آهن را تا گرم است باید کوبید. فرصت به دست آمده را غنیمت باید شمرد. تا ثنور گرم است باید نان را چسباند.

Strike off.

حذف کردن. خط زدن.

Strike on.

(دست بر قضا) یافتن. (از حسن تصادف) رسیدن
به. تهیه کردن.

Strike out.

مشت و لگد پراندن. دیوانه وار دست و پا زدن.

Strike terror, fear etc.

وحشت انداختن در. ترساندن.

STRING**String together.**

به هم بافتن. نخ کردن. مرتب کردن. آماده کردن.

STROKE

A stroke (of work). کار.

A stroke of luck.

سر ساعت. راس ساعت. دقیقاً. سر وقت.

STRONG

Strong box.

صندوق نسوز. گاو صندوق. صندوق محکم.

STRUCK

Struck all of a heap.

بهت زده. گیج. دوار گرفته. حیران. متعجب. انگشت به
دهان.

STRUK

Stuck up.

خودخواه. از دماغ فیل افتاده. فیسو. خود پسند.

STUDY

Make a study of.

به تحقیق ادامه دادن. در رشته ای مطالعه کردن.

STUMBLE

Stumble upon.

تصادفاً یافتن. پیدا کردن. برخوردن به.

Stumbling-block.

مانع. اشکال.

STUMP

Stumped for.

دستپاچه بودن. دستپاچه شدن. خود را گم کردن.

SUBJECT

Change the subject.

موضوع را عوض کردن. حرف توی حرف آوردن.

SUCH

Such being the case.

در آن اوضاع و احوال. در چنین وضعی.

Such like.

از این قبیل. مانند اینها. مثل آنها. از آن گونه.

SUGAR

Sugar baker.

ماشین یا دستگاه مخصوص تصفیه شکر. قند ریز.
قند پز. قناد

Sugar-basin.

قند دان. شکر دان

Sugar-bowl.

قند دان. شکر دان

Sugar beet.

چغندر قند

Sugar-candy.

نبات

Sugar-cane.

نیشکر

Sugar-coat.

خوش ظاهر و بد باطن. شکر پوش کردن

Sugared.

شیرین. قندی. شکری. شکر پاشیده. شیرینی دار.

شیرین شده. عسلی.

Sugarer.

شیرین کننده. طفره زن

Sugar house.

کارخانه قند. تصفیه خانه قند یا شکر.

Sugaring.

تصفیه قند و شکر. شکر ریزی. قند ریزی.

Sugar-loaf.

قند کله. کله قند. کله قندی.

Sugar-plum.

آب نبات. نقل

Sugar-tongs.

قند گیر

Sugar works.

کارخانه قند

Sugary.

قند دار. شیرین

SUM

Sum up.

جمع بندی کردن. شرح مختصر دادن. ارزشیابی کردن.

SUMMER

Summer time.

وقت تابستانی. ساعت تابستانی (برای استفاده بیشتر از روشنایی روز).

SUN

A place in the sun.

مقام شامخ. مکانی در آفتاب. وضع مناسب یا مطلوب.

SURE

Make sure; make certain.

مطمئن شدن. قطعی کردن. اطمینان حاصل کردن از. معلوم کردن.

Sure enogh. حتم داشتم. همانطور هم شد.

Sure as Fate.

بدون تردید. رد خور ندارد. بی پرو برگرد. حتماً.

SURPRISE

Taken by surprise.

غافلگیر. متحیر. بهت زده.

SUSPENSE

In suspense.

معلق. پا در هوا. در حالت تعلیق. نامعلوم. نامطمئن.

SWALLOW

Swallow an insult.

اهانتی را زیر سبیلی در کردن. توهینی را پذیرفتن.

SWEAR

Swear by.

سوگند خوردن به. اعتقاد محکم داشتن به. توصیه کردن. دائماً متوسل شدن به.

SWEAT

In a (cold) sweat.

عرق ریزان. نگران. دستپاچه.

SWEEP

Make a clean sweep (of).

خلاص شدن (از شر). تماماً اخراج کردن. بیرون ریختن.

SWELL

Swell the ranks of.

به صف ... پیوستن. بر صفوف ... افزودن. بر تعداد ... افزودن.

SWIM

Go swimmingly.

آرام پیش رفتن. به موفقیت کامل رسیدن. شنا کنان رفتن. به خوبی برگزار شدن.

SWING

In full swing.

در اوج. در گرما گرم. در بحبوحه.

Go with a swing.

با شادی برگزار شدن. با خوبی و خوشی تمام شدن.

SWOOP

At one fell swoop.

در يك فاجعه. در يك حادثه. در يك تصادف.

SWORD

Cross swords with.

درگیر شدن با. بگو مگو کردند. مناقشه داشتن با. دعوا کردن با.

Sword of Damocles.

شمشیر داموکلِس. شتری است که در هر خانه‌ای می‌خواهد. اجل معلق.

put to the sword. اعدام شده. معدوم.

T

TAB.

To keep a tab (tabs) on someone (something).

کسی (چیزی) را مراقب بودن (پائیدن).

TABLE.

Table-talk.

حرفهای معمولی در سر میز غذا.

To be at table. سر میز غذا بودن.

To keep a good table.

سفره رنگین داشتن.

To turn the tables on someone.

وضع را به سود خود و زیان حریف برگرداندن.

The tables are turned.

ورق برگشته است.

The table of contents. فهرست محتویات.

She is learning her tables.

مشمول یاد گرفتن جدول ضرب است.

The tables of the law.

ده فرمان موسی.

His jokes amused the whole table.

لطیفه های او همه حضار در سر میز را سرگرم نمود.

To table a motion.

پیشنهادی را مطرح نمودن.

TACK.

To be on the right (wrong) tack.

شیوه یا خط مشی صحیحی (غلطی) را دنبال کردن.

To tack something on to something.

چیزی را به چیزی چسباندن (اضافه کردن).

TAIL.

To turn tail.

فرار را به قرار ترجیح دادن.

The tail end of something.

قسمت آخر (انتهای) چیزی.

We caught the tail of the storm.

به پایان طوفان برخوردیم.

Tail light.

چراغ عقب.

To watch from one's tail of the eye.

از گوشه چشم (زیر چشمی) نگریستن.

The peacock spreads it's tail.

طاووس پتر میزند.

To keep (have) one's tail up (down).

از تگ و تا نیافتادن. روحیه خود را باختن.

With his tail between his leg.

دو دست از دو پا درازتر. مایوس و سرخورده.

We can't have the tail wagging the dog.

مرئوس نباید بر رئیس حکمفرمایی کند.

To tail away (off).

کم شدن. رو به کاستی گذاشتن. فرار کردن.

TAILOR.

We can tailor it to your requirements.

می توانیم آنرا عیناً مطابق با احتیاجات شما درآوریم.

To tailor one's views to the

situation.

نظرات خود را با اوضاع تطبیق دادن.

He is tailor - made for the job.

گویی برای این شغل ساخته شده است.

TAKE.

I was very much taken with the idea.

این فکر را خیلی پسندیدم.

I was not taken with him.

از او چندان خوشم نیامد.

To be taken ill.

بیمار شدن. مریض شدن.

To take something to pieces.

چیزی را از هم جدا (پاره) کردن. اوراق کردن.

You can take it from me that...

از من بشنوید که....

You will be there I take it.

لا بد شما آنجا خواهید بود.

To take something, someone, seriously

مطلبی یا حرف کسی را جدی تلقی کردن.

It will take a long time.

مدت زیادی طول خواهد کشید.

Take your time.

عجله نکنید.

It takes a clever man to do that.

آن کار، کار آدم زیرکی است (کار هر بز نیست خرمین کوفتن).

It takes some doing!

کار مشکلی است.

She takes after her mother.

به مادرش رفته است.

To take something away from someone.

کسی را از چیزی محروم کردن.

I take back what I said.

حرف خود را پس میگیرم.

To take down a machine.

ماشینی را پیاده کردن.

To take down someone's name and address, notes, etc.

نام و نشان کسی را یادداشت کردن. نت برداشتن.

I can not take it all in in such a short time.

به این زودی نمیتوانم همه آنرا فرا بگیرم.

I was taken in by that man.

آن شخص مرا فریب داد.

To take off one's clothes, shoes, etc.

لباس، کفش خود را در آوردن.

To take someone's attention off something.

توجه کسی را از چیزی منحرف کردن.

To take so much off the price of something.

فلان مقدار از قیمت چیزی کم کردن (زدن).

The plane took off.

هواپیما به پرواز در آمد.

To take on a bet.

شرطی را قبول کردن.

It takes on a new aspect.

صورت تازه ای به خود می گیرد.

To take a girl out.

دوشیزه ای (دختری) را به گردش بردن.

To take it out of someone.

کسی را خسته کردن.

To take over.

تحويل گرفتن. امور را بر عهده گرفتن.

To take to something someone.

به چیز یا کسی انس گرفتن.

To take up modern languages music, etc.

شروع به فرا گرفتن زبانهای خارجی، موسیقی کردن.

I shall take up the matter with him.

موضوع را با او مطرح خواهم کرد.

To take up someone's attention time.

توجه و دقت کسی را گرفتن.

He is quite taken up with his business.

تمام توجه او مصروف تجارت خودش است.

To take it upon oneself to do something.

انجام کاری را بر عهده گرفتن.

To take it easy.

سخت نگرفتن. خونسرد بودن. جوش تزدن.

To take things as they come.

جریان وقایع را قبول کردن (با متانت).

You must take him as he is.

باید او را همینطور که هست قبول کنید.

To take someone by surprise.

کسی را غافلگیر کردن.

Do you take sugar?

با چای (یا قهوه) شکر صرف می کنید .

To take a bus, a train.

سوار اتوبوس، تریل شدن.

To take the chair.

ریاست جلسه را عهده دار شدن.

You may take it from me.

باور کنید که همینطور است که می گویم.

He listens to the lectures without taking them in.

به سخنرانیها گوش می دهد بدون آنکه درک مطلب کند .

I'll take him on at tennis.

حاضریم با او مسابقه تنیس بدهم.

To take a decision اتخاذ تصمیم کردن

To take advantage سوء استفاده کردن

To take apart جدا کردن. سوا کردن

To take away خارج کردن

To take counsel with.

با وکیل مشورت کردن.

To take delivery of.

تحویل گرفتن. قبض کردن.

To take oath.

قسم یاد کردن. سوگند خوردن.

To take on mortgage. رهن کردن

To take out of pledge. از گرو در آوردن

To take part سهم شدن.

To take possession of.

متصرف شدن. تملك کردن.

To take refuge in a sanctuary.

بست نشستن.

TAKE IN

To take in the situation.

وضع (اوضاع) را درك کردن.

To take in one's stride.

با خونسردی و آرامش بر مشکلی فائق شدن.

The tailor took in the suit at the waist.

خیاط لباس را در قسمت کمر نو گرفت.

To take someone in.

کسی را فریب دادن.

To take in a daily paper.

روزنامه ای را آبونمان بودن.

To take in paying guests.

اشخاص را پانسیون کردن.

To take in tow.

به تصدی خود در آوردن.

The boundry line taks in the village of....

حد مرزی دهکده...را در بر می گیرد.

To take a partner in to the business.

در کاری شریك گرفتن.

To take someone in to one's confidence.

کسی را محرم راز قرار دادن.

To take someone in to partnership.

کسی را شریك خود کردن.

TAKE OFF

Gold prices took off.

قیمت طلا با سرعت بالا رفت.

The horse took off.

اسب رم کرد و دوید.

The plane took off.

هواپیما از زمین بلند شد.

Iran is taking off.

ایران وارد مرحله اعتلا و پیشرفت سریعی می گردد.

To take off one's hat.

کلاه خود را برداشتن.

To take off the brake.

ترمزها را رها کردن.

To take someone's attention off something.

توجه کسی را از چیزی منحرف کردن.

He took off.

با شتابزدگی رفت.

To take oneself off.

رفع زحمت کردن و رفتن.

To take off taxes.

مالیاتها را حذف کردن.

To take off a leg.

پای را قطع کردن.

He took off five kilos.

پنج کیلو از وزن خود کم کرد.

The programme was taken off.

برنامه را حذف کردند.

The nurse was taken off that case.

پرستار را از سر آن بیمار برداشتند.

To take 500 rials off (the price).

پانصد ریال از قیمت زدند.

He took a week off.

یک هفته مرخصی گرفت.

To take someone off.

ادای کسی را در آوردن.

These buses were taken off.

این اتوبوسها را از سرویس خارج کردند.

TAKE ON

To take someone on at tennis.

با کسی مسابقه تنیس دادن.

To take on the ball and chain.

طوق لعنت را به گردن خود افکندن (ازدواج کردن).

I will take on the job.

آن شغل را قبول خواهم کرد.

He is taking on 20 more.

دارد بیست نفر دیگر را هم استخدام می کند.

The cloth took on red.

پارچه، رنگ قرمز به خود گرفت.

To take on an accent.

لهجه ای پیدا کردن.

To take on passengers.

مسافر سوار کردن.

Keep calm, don't take on.

خونسرد باش جوش ننخور (ترن).

His face took on an angry look.

قیافه خشم آلودی بخود گرفت.

The amxi skirt has taken on.

ماکسی ژوپ (دامن)، گرفته است.

The ship took on water.

کشتی در بندر آبگیری کرد.

TAKE OUT

To take out a girl.

دختری را بیرون (گردش) بردن.

To take all the fun out of something.

لطف و لذت چیزی را از میان بردن.

The heat takes it out of me.

گرما رس مرا می کشد. طاقت تحمل گرما را ندارم.

To take the heat out of something.

حرارت چیزی را فرو نشاندن.

To take out an insurance policy.

بیمه کردن. بیمه نامه دریافت کردن.

To take out a subscription.

آبونمان شدن.

To take out a stain.

لکه ای را پاک کردن.

Take it out of my pay.

آنرا از حقوقم کم کنید (بردارید).

He took it out on me.

دق دلش را سر من خالی کرد (در آورد).

It took her out of herself.

باعث شد که غم و غصه خود را فراموش کند.

TAKE OVER

He took over the company.

اداره امور (تصدی) شرکت را بعهده گرفت.

To take over from someone.

جانشین کسی شدن. مسوولیت و تصدی را از کسی تحویل گرفتن.

The small company was taken over by one of the industrial giants.

یکی از غولهای صنعتی شرکت کوچک را در خود ادغام کرد.

TAKE TO

To take to the read.

سر به سیر و سیاحت گذاشتن. آهنگ راه کردن.

To take to someone (something).

به کسی (چیزی) علاقمند شدن.

To take to superstitions.

خرافاتنی شدن.

To take to drink.

معتاد به مشروب شدن.

How did he take to it?

از آن خوشش آمد یا نه.

To take to writing.

به نویسندگی علاقمند شدن. دست به نویسندگی زدن.

To take to one's bed.

(بیمار و) بستری شدن.

To take to task.

مورد مواخذه قرار دادن.

The people took to the plains.

مردم به دشت و بیابان پناه بردند.

to take to the air.

برنامه رادیویی پخش کردن.

TAKE UP

To take up the struggle.

علم مبارزه برافراشتن. به مبارزه ادامه دادن.

To take up a cause.

بر آرمانی گرویدن.

To take up one's normal life again.

زندگی عادی خود را از سر گرفتن.

Spong takes up liquid.

اسفنج، مایع را بخود جذب می کند.

To take up a lot of room.

جای زیاد گرفتن.

To take up someone's mantle.

از پیروان کسی شدن.

To take up someone's time.

وقت کسی را گرفتن.

I am very much taken up today.

امروز خیلی گرفتارم.

To take up oen's students.

غلط شاگردان خود را گرفتن.

To tak up on idea. (asuggestion).

فکری (پیشنهادی) را اقتباس کردن.

To take up the challenge.

دعوت به مبارزه را قبول کردن.

To take up teaching.

معلمی را حرفه خود قرار دادن.

The meeting was taken up with....

وقت جلسه صرف ... گردید.

The young musician was taken up
by Toscanin

توسکانینی موسیقیدان جوان را زیر بال خود گرفت.

To take up with someone.

با کسی طرح دوستی ریختن (گرم گرفتن).

She is taken up with her own sweet

self.

زن خود بینی است. به فکر خودش است و بس.

To take up shars in a company.

در شرکتي صاحب سهام است.

To take up one's duties.

وظائف خود را عهده دار شدن.

To take up residence.

سکونت اختيار کردن.

Everyone took up the song.

همه با هم در خواندن اين آواز شرکت کردند.

He invited me to dinner and I took
him up on it.

مرا به شام دعوت کرد و من هم پذيرفتم.

He took me up sharly (short).

با خشونت حرفم را تصحيح کرد.

In this article he takes up his critics.

در اين مقاله به اظهارات منتقدانش پاسخ می دهد.

I took him up on his remarks.

در باره مطالبی که اظهار داشته بود با او بحث کردم.

To take up something with someone.

مطلبی را با کسی در میان گذاشتن.

TAKE UPON.

He took it upon himself to...

حاضر شد که به مسوولیت خود ...

TALE.

Traveller's tale.

از دروغ پردازيهای سفر کنندگان.

To carry tales.

سعایت و خبرچینی کردن.

To tell tales.

اراجیف گفتن. سخن چینی کردن.

To be full of tales of woe.

همیشه حرفهای مایوس کننده و دلخراش زدن.

To tell tales out of school.

اسراری را فاش کردن.

To tell the tale.

داستان غم سر دادن.

Old wife's tale.

حرفهای خاله زنکها.

It is a strange tale indeed.

عجب حکایتی است.

It tells its own tale.

حدیث خود گوید. بسیار گویا است.

There by hangs a tale.

و این خود داستانی دارد.

I could a tale unfold.

در این زمینه داستانی بس شگفت انگیز دارم.

A tale-bearer.

خبرچین.

TO TALK.

To talk turky.

بی‌پرده و صریح حرف زدن.

Look who is talking.

تو یکی دیگر چه می‌گویی.

Now, you are talking.

این شد حرف حساب.

To talk at someone.

به در گفتن که دیوار بشنود. طعنه زدن.

One can't talk away a problem.

مسائل را با حرف نمی‌توان حل کرد.

To talk someone into something.

کسی را با زبان متقاعد به انجام کاری کردن.

To talk aneself hoarse.

وراجی کردن. روده درازی کردن.

To talk the leg off an iron pot.

بسیار پر حرفی کردن.

To talk against time.

به منظور اتلاف وقت صحبت کردن.

He tried to talk himself out of it.

سعی کرد با حرف خود را از منحصه برهاند.

To talk through the back of one's neck.

یاوه گویی کردن.

To talk someone out of something.

باحرف و استدلال کسی را از انجام کاری منصرف کردن.

To talk back.

بی‌ادبانه جواب پس دادن. جر و بحث کردن گستاخانه.

To talk high finance.

در باره مسائل مالی بحث و غلو کردن.

To talk big.

حرفهای گنده زدن.

To talk someone down.

صدای کسی را بریدن.

To talk down an aircraft.

دستور فرود آمدن را با رادیو به خلبان مخایره کردن.

To talk down to someone.

در سطح و حدود فهم کسی با او حرف زدن.

To talk something over with

someone.

در باره مطلبی با کسی مذاکره کردن.

To talk someone over.

با حرف کسی را متقاعد و با خود همراه کردن.

To talk oneself black in the face.

آنقدر حرف زدن تا از نفس افتادن.

To talk out a bill.

در باره لایحه ای آنقدر حرف زدن که وقت تصویب آن تمام شود.

To talk something out.

مطلبی را حلایی کردن.

To talk round a problem.

بدون نتیجه گیری پیرامون مساله ای صحبت کردن.

TALK

It is the talk of the town.

در افواه جاری است. ورد زبانها است.

Small talk.

صحبت در باره مطالب بی اهمیت.

There is some talk of his going away.

صحبت از رفتن او می باشد.

Oil talks will begin soon.

مذاکرات نفت بزودی شروع خواهد شد.

He doesn't know what he is talking about.

پرت می گوید.

To know what one is talking about.

از روی اطلاع صحبت کردن.

To talk through one's hat.

چرت و پرت گفتن.

To talk someone into doing something.

کسی را به انجام کاری متقاعد کردن. (با زبان).

I like to talk things out with you.

میل دارم که بنشینم و مفصل با هم صحبت کنیم.

I talked the matter over with him.

با او مذاکره کردم.

Try to talk him round our way of thinking.

سعی کن او را با ما هم فکر کنی.

To talk big.

قمه‌پز در کردن. ادعای بیجا نمودن.

He talked me into it.

با حرف مرا وادار به قبول کرد.

I talked him out of it.

او را منصرف کردم.

To talk someone round.

با حرف و زبان کسی را متقاعد کردن.

I'll talk to him.

باو تذکر خواهم داد.

Talk about snow.

اما عجب برفی.

He'll get himself talked about.

مردم برایش حرف در خواهند آورد.

TALL

That's a tall story.

داستان باور نکردنی. دروغ شاخدار.

A tall order.

دستور و کار مشکل.

A tall drink.

مشروبی که در گیلساهای بزرگ می‌نوشتند.

TAN

To tan someone's hide.

آنقدر کسی را زدن تا کبود شود.

TAP

To be on tap.

در دسترس و موجود بودن.

To tap a telephone.

مخفیانه از تلفن به مکالمه کسی گوش کردن.

He tapped me for a hundred.

یک صدی از من گوش بر می‌کرد.

To tapout a message.

پیامی را با تلکس و یا بی‌سیم فرستادن.

TAPE

To have someone taped.

کسی را دقیقاً ارزیابی کردن.

Red tape.

کاغذ بازی اداری.

TAR

He is tarred with the same brush.

او هم همان معایب را دارد. از همان قماش است.

To spoil the ship for a ha'porth of tar.

برای دستمالی قیصریه را آتش زدن.

TARGET

Britain is on target to become self-sufficient in oil.

برنامه بریتانیا در راه خودکفائی در نفت بخوبی و بدون تاخیر پیش می‌رود.

He was the target of popular ridicule (criticism).

هدف تمسخر (انتقاد) همگان قرار گرفت.

To shift target.

تغییر هدف (مقصد) دادن.

TASK

I find it no easy task to...

برای من کار مشکلی است که....

To take someone to task for doing something.

از کسی مواخذه کردن.

It tasks my powers.

نیرویی مرا تحت فشار قرار می‌دهد. مرا خسته (فرسوده) می‌کند.

TASTE

Without tang or taste.

بی‌طعم و مزه.

In excellent (poor) taste.

در نهایت ذوق و سلیقه.

It is not to my taste.

باب سلیقه من نیست.

He is developing a taste for it.

به دهش مزه کرده است. رفته رفته از آن خوشش می‌آید.

It leaves a bad taste in the mouth.

تو ذوق میزند. انسانرا منزجر می‌کند.

To give someone a taste of one's skill.

شمه‌ای از مهارت خود را به کسی نشان دادن.

TAX

Tax base مأخذ مالیات

Tax evasion فرار از مالیات

Tax reforms اصلاح امور مالیاتی

Taxable مشمول مالیات. مالیات پذیر

Taxation (وضع) مالیات

Tax-collector تحصیلدار مالیاتی. مالیات‌چی. مالیات‌گیر

Tax-free معاف از مالیات

TEA

He will not accept it for all the teain china.

اگر گنج قارون را هم به او بدهی قبول نخواهد کرد.

Tea-house. قهوه‌خانه (در ایران).

High tea. عصرانه بسیار مفصل.

TEAR

To tear at some food.

به جان غذا افتادن.

To tear one's hair.

موی خود را کندن.

To tear a strip off someone.

کسی را گوشمالی دادن.

His heart was torn with sorrow.

دلش ریش می‌شود.

The country was torn.

نفاق شیرازه کشور را گسته بود.

He was torn as to what he ought to do.

مانده بود که چه باید بکند.

To tear along.

با سرعت راه پیمودن.

To tear down an old building.

ساختمان قدیمی را خراب کردن.

To tear the place apart.

نابسامانی بزرگی بوجود آوردن.

The boys tore down the street.

بچه‌ها بسرعت در خیابان دویدند.

To tear oneself away from something.

از چیزی دل‌کندن.

To tear into someone.

به کسی حمله ور شدن.

He was torn into by the critics.

مورد حمله شدید منتقدین قرار گرفت.

To tear up a contract.

قرار دادی را پاره کردن.

To tear up a ground.

زمین را کندن.

To tear to pieces.

ریز ریز کردن. کاملاً مغلوب کردن.

That's torn it.

این یکی دیگر کار را خراب کرد.

TEE

To a tee.

بطوری که مو تزند. بطور دقیق.

To tee everything up.

همه چیز را مهیا و میزان کردن.

TEETH

I'd give my back for a dish of chelo-kabab.

برای يك ظرف چلو کباب دلم لك زده.

To get oen's teeth into something.

با ولع و جهد به کاری پرداختن.

To girt one's teeth.

دندان روی جگر گذاشتن.

In the teeth of opposition.

در قبال مخالفت.

With the wind in the teeth.

در جهت مخالف باد.

To Tick someone in the teeth.

دك و دندان کسی را خرد کردن.

To lie in one's teeth.

بی پروا دروغ گفتن.

To put teeth into soemthing.

بچیزی صلابت بخشیدن. چیزی را مسلح و برنده کردن.

It sets one's teeth.

آدم را به دندان غروچه می اندازد.

To show one's teeth.

چنگ و دندان نشان دادن.

If you cannot bite never show your

teeth.

از تهدید تو خالی بر حذر باش.

Armed to the teeth.

سرا پا مسلح. تا دندان مسلح.

To have teething trouble.

معایب و نواقص غیر قابل اجتناب اولیه را داشتن.

To be fed up to the backteeth with something.

از چیزی کاملاً منزعج بودن.

TELL

To tell tales.

سخن چینی (نمایی) کردن.

To tell the good from bad.

خوب را از بد تشخیص دادن.

I can't tell him form his brother.

نمی توانم او را از برادرش تمیز بدهم.

You never can tell.

نمی شود پیش بینی کرد.

Good education will tell.

تحصیلات خوب اثر خود را ظاهر می سازد.

Hard work is beginning to tell on him.

اثر کار زیاد در او شروع (ظاهر) گردیده.

To tell someone off.

نوك کسی را قیچی کردن. بکسی دعوا کردن.

You will get told off, if you don't obey him.

اگر اطاعت از او نکنی دعوا (تغیر) خواهی شنید.

There is no telling what may

happen.

نمی‌توان پیش‌گوئی کرد که چه خواهد شد.

All told.

رویه‌رفته.

TEMPER

To have a good, a bad temper.

خلق خوش داشتن. بد اخلاق بودن.

To be in a good, a bad, temper.

خوش خلق بودن. متغیر بودن.

To get into a temper.

عصبانی شدن.

To keep, to lose, one's temper.

اعصاب خود را کنترل نمودن. از جا در رفتن.

To get someone's temper up.

خلق کسی را تنگ کردن.

To put someone in a temper.

کسی را آتشی (متغیر) کردن.

TEN

The top ten.

ده ممتاز و معدود. ده نفر اول.

Ten to one...

به احتمال بسیار قوی (نود درصد).

He is ten times the man he is.

روحاً و جسماً ده برابر نیرومندتر شده است.

Nine out of ten....

به احتمال نود درصد.

TENTERHOOK

To be on tenterhooks about something.

شور زدن دل در باره چیزی. در باره چیزی دلهره داشتن.

TERM

What is an ambassador's term of office?

دورهٔ مأموریت يك نفر سفیر کبیر چه مدت است.

What is teh term of this lease?

مدت این اجاره نامه چقدر است.

He entered college at the beginning of the Sept term.

در ابتدای سه ماهه پائیز وارد دبیرستان شد.

Long-term policy.

سیاست طولی‌المدت.

Terms and conditions.

قید و شرائط.

You can make, name your own terms.

شما می‌توانید شرائط خود را معین کنید.

On what terms?

با چه شرائطی.

To come to terms with someone.

با کسی کنار آمدن.

To be on good, bad terms with someone.

میان خوب یا بد با کسی داشتن.

Medical, technical, legal, terms.

اصطلاحات طبی. فنی. قضائی.

He always thinks in terms of money.

همه چیز را از لحاظ پولی می‌سنجد.

TEST

Test case.

مساله و دعوای حقوقی که ملاک حل دعوای مشابه قرار می‌گیرد.

Democracy stood the test of time.

دموکراسی از بونه آزمایش زمان سر بلند بیرون آمد.

To put to the test. آزمون کردن.

To be on test.

در محک آزمایش قرار داشتن.

Test ban. ممنوعیت آزمایش اتمی.

THANK

No, thanks. نه، متشکرم.

Thanks to your help, I got the permit.

با لطف شما پروانه را دریافت کردم.

I'll thank you to mind your own business.

لطف بفرمائید و در کار دیگران دخالت نکنید.

You have only yourself to thank for the mess you're in.

خودت باعث تمام گرفتاریهایت شدی.

THAT

That is it. همین است. درست است.

And that's that. همین است که هست.

Well, that's that.

خوب. اینهم از این.

That is it-for tonight.

مطلب ما امشب، در اینجا به پایان می‌رسد.

I'll accept, that is if you want me to.

قبول خواهم کرد، یعنی اگر شما بخواهید که قبول کنم.

Fool that I am! وای که چقدر احمقم.

One of those. همجنس گرا.

He is only a mechanic and a bad one at that.

مکانیکی بیش نیست و آنهم مکانیک بدی.

The cost of petrol is lower than that of gaz.

هزینه نفت کمتر از هزینه گاز است.

That he will succeed is certain.

بی‌گمان موفق خواهد شد.

Oh, that the rain would stop.

ایکاش باران بند می‌آمد.

It is not that expensive.

آنقدرها هم گران نیست.

If it comes to that.

اگر کار به آنجا برسد.

I am not that way about musical.

علاقه چندانی به نمایشهای موزیکال ندارم.

There is that of course.

اینهم نکته ای است. البته اینهم هست.

Not that I am any better.

نه اینکه بگویم من بهترم.

That you should believe all this.

عجبا که شما این مطالب را باور کردید.

This, that and the other.

فلان و بهمان.

Just like that.

جابجا و بدون مقدمه. بهمین سادگی.

THE

Is he the Mr. Rockefeller?

آیا ایشان همان را کفلر معروف هستند.

The young. نسل جوان. جوانان.

The brave. شجاعان. دلاوران.

A book much appreciated by the learned.

کتابی که مورد پسند زیاد دانشمندان قرار گرفته است.

THEN

The then prime minister.

نخست وزیر وقت.

But then it is expensive.

ناگفته نماند که گران هم هست.

There and then. بیدرنگ. جابجا.

Then there were the four translators.

علاوه بر این چهار نفر مترجم هم بودند.

Here then is your favorite singer!

اینک این شما و اینهم خواننده محبوب شما.

Then you must see a doctor.

در اینصورت باید به پزشک مراجعه کنی.

THERE

There it is. فعلاً وضع چنین است.

He is not all there.

حواسش سر جایش نیست.

It is about 20 miles there and back.

رفتن و برگشتن بیست میل می شود.

There you go crying again!

باز که داری گریه می کنی.

There is gratitude for you.

اینهم عوض قدر دانی.

Do as I tell you, there is a good

boy.

بارک الله پسر جان ... حرف مرا گوش کن.

You have only to telephone and there you are!

تلفن کنید و کار خودش درست می شود.

There you are, what did I tell you?

بفرمائید. مگر به شما نگفتم.

There you have me!

اینجا دیگر من مرا گرفتید.

There! there! don't cry.

ببین. ببین. گریه برای چه.

I shall do exactly as I please, so there!

هر طور که مایل باشم عمل خواهم کرد و هیچکاری هم نمی توانی بکنی.

There and then. به هدف خود رسیدن.

Thereabout

در آن حدود. در همین حد. کمتر یا بیشتر

Thereafter پس از آن. بعد از آن

Thereby بدان. به موجب آن. به آن سبب.

Therefor.

از این رو. برای آن. بدان منظور و سبب.

Therefore بنابراین. در این صورت

Therfrom از آن. از آنجا. ناشی از

Therein در آن. از آن لحاظ. از آن بابت

Thereof از آن. متعلق به آن. از آنجا

Thereon بر آن. روی آن. در آنجا

Thereto به آن. بدان. به علاوه. علاوه بر

Theretofores تا آن زمان. پیش از آن وقت

Thereunder در زیر. در ذیل آن. به موجب آن

Thereunto

در نتیجه. بنابراین. بی درنگ. بلافاصله. فوری. پس از آن

Thereupon

از آنرو. بر آن. در نتیجه

Therewith

به آن. فوراً. بی درنگ. به پیوست. بدان وسیله. از آن بابت. بعلاوه. علاوه بر این

Therewithal

با آن. بعلاوه

THICK

That's a bit thick!

قدری (کمی) ناگوار است.

To go through thick and thin for someone.

برای خاطر کسی خود را به آب و آتش زدن.

In the thick of the fight.

در بحبوحه جدال.

THING

For one thing it is late.

اولاً که کار از کار گذشته است.

I have the very thing for you!

درست آنچه را که دلتان می‌خواهد دارم.

I agree, but the thing is to....

این درست ولی ...

I know a thing or two about it.

در این موضوع بی‌اطلاع نیستم.

It is quite the thing at the present time.

اکنون کاملاً متداول است. رسم است.

I was not feeling quite the thing this morning.

امروز قدری کسل بودم.

Poor thing.

بیچاره. (حیوانی).

The good things of life.

لذات و موهبات زندگی.

I must collect my things.

باید لوازم شخصی خود را جمع کنم.

Things ate looking rather black for him.

وضعیتش چندان تعریفی ندارد.

THIN

As thin as rake.

مثل نی‌غلیان (لاغر).

To have a thin skin.

زودرنج بودن. دل نازک بودن.

His hair was getting thin.

مویش داشت کم پشت می‌شد.

A quiet day of thin trading.

روز آرامی که بازار تجارت کساد بود.

The actors played to a thin audience.

هنرپیشگان در مقابل تعداد کمی تماشاچی بازی کردند.

A thin soup (liquid).

آش یا سوپ (مایع) رقیق.

A thin excuse.

عذر ناموجه. عذر بدتر از گناه.

That's a bit thin.

موجه نیست. قابل قبول نیست.

We are a bit thin on the ground.

از حیث کارمند و کارگر دست و بالمان تنگ است.

We had a thin time of it.

دوران سخت و بی‌رونی را گذراندیم.

The style is elegant but the content is thin.

از لحاظ سبک زیبا، ولی از لحاظ محتوی کم مایه است.

Thin it down with water.

با آب مخلوط کن تا که رقیق شود.

The crowd is thinning out.

جمعیت دارد پراکنده می‌شود.

The traffic thinned out.

از ترافیک کاسته شد.

To thinout the seedlings.

فاصله نشانه‌ها را بیشتر کردن.

That's the thin end of the wedge.

سرگنده‌اش زیر لحاف است.

The thin red line. ارتش انگلیس.

THINK

He was the head of think tank.

رئیس گروه اندیشمندان بود.

That is what you think.

خیال کردی. حالا خواهی دید.

To think aloud.

افکار خود را به زبان آوردن.

Think nothing of it.

اهمیتی نده. فراموش کن.

To think ahead. پیش‌اندیشی کردن.

You'd better think twice before you lend money to him.

قبل از پول قرض دادن به او بهتر است باز هم فکر کنی.

We must think again.

باید در افکار خود تجدید نظر کنیم.

I thought better of it.

پس از اندکی عمق از آن فکر منصرف شدم.

I thought better of him for doing it.

به سبب کاری که کرد ارادتم به او بیشتر شد.

He thinks a great deal of himself.

خیال می‌کند واقعا آدمی است. خودش را خیلی مهم می‌داند.

His father gave him something to think about.

پدرش او را سرزنش کرد.

He is well thought of.

همه نسبت به او حسن نظر دارند.

To think out.

تعمق کردن. مذاقه کردن.

A well thought-out plan.

نقشه‌ای که از روی تعمق کشیده شده.

Think it over and let me know.

فکرت را بکن و به من خبر بده.

To think something through.

چیزی را حل‌جی کردن.

Who would have thought of it.

به عقل جن هم نمی‌رسد.

To think to oneself.

با خود فکر کردن.

To think up an excuse.

بهبانه ای تراشیدن.

He will gave it back, I don't think.

هرگز آنرا پس نخواهد داد.

She is a genius, I don't think!

ماشاعالله هزار ماشاعالله خانم نابغه تشریف دارند.

To put on one's thinking cap.

فکر کردن و تدبیر اندیشیدن.

To take time to think.

با صبر و حوصله در باره مطلبی فکر کردن.

I think things out for myself.

من با عقل خود قضاوت می‌نمایم.

Think it over and let me know the result.

فکر کن و نتیجه را به من خبر بده.

I hope you will think better of it.

انشاعالله از این فکر غلط منصرف خواهید شد.

To think of a way out of the difficulty.

راه و چاره اندیشیدن.

Think nothing of it. اهمیتی ندهید.

THIRD

Third degree. باز جویی با شکنجه.

Third rate. درجه سوم. خیلی معمولی.

Third world contries.

کشورهای جهان سوم.

THIRST

To guench (satisfy) one's thirst.

رفع عطش کردن.

To thirst for knowledge.

تشنه علوم و دانش بودن.

THORN

"There are no roses with out thorns".

هیچ گلی بی‌خار نیست.

A thorn in one's side (flesh).

تیری در پهلو. خاری در چشم.

To sit on thorns.

معذب و ناراحت بودن.

A thorny problem.

مساله پر درد سر.

THOUSAND

He is one in thousand.

طرف هم آدمی است.

I have a thousand and one things to ask you.

کلی مطلب دارم که باید از شما بپرسم.

A thousand thank (apologies).

یکدینا تشکر (معذرت).

THREAD

A Thread of light. نور باریکی.

To hang by a thread.

به موئی بسته بودن.

A thread-bare joke (argument).

شوخی (استدلال) مبتذل.

The thread of thought (narrative).

رشته افکار (داستان).

To pickup the threads.

مجدداً رشته مطلب را گرفتن و ادامه دادن.

To thread one's way.

با احتیاط تمام قدم برداشتن.

THREE

The three in one. تثلث (در مسیحیت).

THROAT

To cut one's own throat.

تیشه به ریشه خود زدن.

To have someone by the throat.

گلوی کسی را گرفتن.

The two firms are cutting each other's throats.

دو شرکت به رقابت بیرحمانه ای علیه یکدیگر دست زده اند.

To give someone the lie in his throat.

دروغ کسی را تو روی خودش برملا کردن.

To lie in one's throat.

بیشرمانه دروغ گفتن.

To run (to thrust) something down someone's throat.

چیزی را با زور به حلق کسی ریختن. چیزی را به کسی تحمیل کردن.

THRONE

The throne and the altar were united.

مقام سلطنت و جامعه روحانیت با هم متحد شدند.

He came to the throne.

به سلطنت رسید.

He lost his throne.

تاج و تخت شاهی را از دست داد.

THROUGH

Through and through. کاملاً. صد در صد.

I did it through him.

بوسیله (توسط) او این کار را انجام دادم.

I have been through it all.

من تمام این مراحل را طی کرده ام.

To go through something.

چیزی را مطالعه نمودن (بررسی کردن).

I am half-way through this book.

تا نیمه کتاب رسیده ام.

I have got through this book.

این کتاب را خوانده ام.

All through my life.

در طی تمام مدت عمرم.

The whole night through. تمام مدت شب.

Through someone, something.

توسط کسی، یا چیزی.

To read a book through.

کتابی را تا آخر خواندن.

The train runs through to Teheran.

قطار مستقیماً تا تهران می‌رود.

I am through with him, with my work.

با او قطع رابطه کرده ام. کارم را به پایان رسانده ام.

Through ignorance.

در نتیجه جهل و نادانی.

A through train.

قطاری که تا مقصد توقف نمی کند.

He read the book through.

کتاب را از اول تا آخر خواند.

I've got through the book.

کتاب را تا آخر خواندم.

I have been through it.

بسر آمده است. مزه تلخ آنرا چشیده ام.

You are through.

کارت تمام است (خراب است).

I am through with him.

با او قطع رابطه کرده ام.

All through his life.

در سراسر طول زندگیش.

Through his eyes.

از دیدگاه او. از دریچه چشم او.

THROW.

To throw one's money about.

ولخرجی کردن.

To throw away a chance, one's life.

فرصتی را از کف دادن. زندگی را به بطلات گذراندن.

You can have the piano for 60 pounds, with the stool thrown in.

در مقابل شصت پوند پیانو مال شما با اضافه صندلی آن.

To throw in one's lot with someone.

با کسی همدست (شریک) شدن.

To throw in one's hand.

دست از کوشش برداشتن.

To throw up a job, a situation.

شغل (مقامی) را ترك کردن (رها کردن).

To throw up.

بالا آوردن. استفراغ کردن.

To throw away the sponge.

سپر انداختن. تسلیم شدن.

Throw dust in the eyes of.

فریب دادن. گول زدن.

To throw up the sponge.

ناامید شدن. تسلیم شدن.

To throw off a cold.

از سرماخوردگی خلاص شدن.

THROW ABOUT

To throw one's money about.

پول خود را به رخ مردم کشیدن.

To throw one's weight about.

شاخ و شانه کشیدن. تحکم کردن.

To throw one's arms about.

مست آمدن و دست تکان دادن.

THROW AT

To throw a stone at someone.

به کسی سنگ پرتاب کردن.

She threw herself at him.

به امید ازدواج خود را دو دستی تقدیم کرد.

To throw the book at someone.

قوانین را به رخ شخص کشیدن.

THROW AWAY

To throw away one's chance.

فرصت را از کف دادن.

The kind act is throw away on him.

لیاقت چنین عمل نیکی را ندارد.

She threw herself away.

مفت و مسلم با مردی که شایسته او نبود ازدواج کرد.

THROW BACK

This would throw you back.

موجب تاخیر کارت می شود.

He threw my report back at me.

از قبول گزارشم امتناع ورزید.

His dark eyes throw back to his ancestors.

چشمان سیاهش را از اجدادش به ارث برده است.

I was thrown back on my own resoursfulness.

جریان کار مرا متکی به تدبیر و درایت خودم ساخت.

Their daughter was thrown back on them.

دخترشان مطلقه شد. و به خانه برگشت.

THROW DOWN

To throw down one's arms.

تسلیم شدن و سلاح خود را زمین گذاشتن.

To throw down one's tools.

اعتصاب کردن. دست از کار کشیدن.

THROW IN

He sold the chairs with a table thrown in.

صندلی ها را فروخت و یک میز هم مجانی (سر) داد.

To throw in one's hand (card).

معترف به شکست شدن.

To throw oenself into something.

با اشتیاق تمام وارد کاری شدن.

THROW OFF

To throw off a bad habit.

عادت بدی را ترك کردن.

To Throw off a pursuer.

از شر سرماخوردگی خلاص شدن.

To throw off the yoke of slavery.

یوغ بردگی را برافکندن.

To be thrown off balance.

یکه خوردن. متحیر شدن.

She was thrown off by jeers.

در نتیجه هو کردن مردم هواسش پرت شد.

THROW OUT

To throw the baby out with the bathwater.

در حین زیر ابرو برداشتن چشم را کور کردن.

He throw out a few suggestions.

بدون تامل پیشنهادی چند ارائه داد.

To throw out an extension to the road.

جاده را امتداد دادن.

The noise throw me out.

سر و صدا باعث اشتباه هم شد.

It throws out a lot of heat.

حرارت زیادی بیرون می‌دهد.

Many were thrown out of work.

عده زیادی از کار بیکار شدند.

To throw out a feeler.

مزه دهن را فهمیدن. استمزاز کردن.

THROW OVER

She threw him over.

با او قطع رابطه کرد. او را رها کرد.

To throw overboard.

دور انداختن و مردود نمودن.

THROW TOGETHER

To throw a few ideas together.

چند فکر را سر هم کردن.

Chance throw them together.

دست سرنوشت آنها را بهم رساند.

THROW UP

The organization threw up some great men.

سازمان اشخاص بزرگی را بوجود آورد.

To throw up one's daims.

از ادعاهای خود گذشتن.

To throw up a job.

شغلی را رها کردن.

He threw up.

بالا آورد. استفراغ (قی) کرد.

To throw up jerry-built houses.

خانه های بساز و بفروش را به سرعت بالا آوردن.

THROW UPON

He threw himself upon the enemy.

بر سر دشمن ریخت.

He threw himself upon the court.

از دادگاه طلب ترحم و بخشش نمود.

THUMB

To stand (stick) out like a sore thumb.

مثل گاو پیشانی سفید شخص ممتاز بودن.

To be under someone's thumb.

مثل موم در دست کسی بودن.

By rule of thumb.

بحکم عمل و تجربه. به آزمون و عمل.

To twiddle one's thumb.

مگس پراندن. وقت خود را تلف کردن.

It is thumbs up!

پیروز شده ایم.

To turn down one's thumbs.

رد کردن. امتناع نمودن.

To thumb a lift.

با علامت شست اتومبیل را نگه داشتن و سوار شدن.

To thumb one's nose at someone.

کسی را مسخره و تحقیر کردن.

TICK

In a tick.

به یکدم.

On the tick. به حساب نسیه.

I know what makes him (it) tick.

از تمام خفیات و روحیات او (از رمز و راز آن) آگاهم.

He kept the office thickening over.

هر طور بود او امور دفتر را اداره کرد.

To tick someone off.

کسی را توبیخ کردن.

Tick off those names.

جلوی آن اسامها علامت بگذار.

TICKET

To get a ticket.

بعلت ارتکاب خلاف در رانندگی جریمه شدن.

A good rest is just the ticket for you.

یک استراحت حسابی از هر چیز برایت واجبتر است.

To vote the Republican ticket.

به نفع جمهوریخواهان رای دادن.

What's the ticket?

چه باید کرد. تصمیم چیست.

To get one's (master's) ticket.

به درجه ناخدایی (ناو بازرگانی) نائل شدن.

TIDE

To turn the tide.

وضع را به نفع خود تغییر دادن.

"Time and tide wait for no man."

تاخیر روا مدار که فرصت می گذرد.

This money will tide me over

another month.

این پول تا یکماه کارم را راه خواهد انداخت.

To go with (against) the tide.

با جریان (خلاف جریان) حرکت کردن.

The rising tide of public discontent.

موج روز افزون نارضائی عمومی.

To ride to victory on the tide of popular sentiment.

از برکت احساسات همگانی بر مرکب مراد سوار بودن.

TIDY

A Tidy day's work.

کار یک روز تمام.

A tidy penny (sum).

مبلغ قابلی. پول خوبی.

To tidy out one's desk.

میز تحریر خود را مرتب کردن.

To tidy a place up.

محلّی را رفت و روب کردن.

To tidy away.

همه چیز را مرتب کردن و سر جایش گذاشتن.

TIE

To tie someone's tongue.

زبان کسی را بستن.

My hands are tied.

قدرت و اختیاری ندارم. دستم بند است.

To tie the knot.

طوق ازدواج را به گردن انداختن.

Poor health tied me to the house.

بیماری خانه نشینم کرد.

To tie soemone down.

فعالیت کسی را محدود کردن.

It ties in with the facts.

با حقایق امر جور می آید.

To tie up an agreement.

قرار دادی را قطعی کردن.

Let me tie up my shoes.

بگذار بند کفشم را ببندم.

He is tied up today.

امروز گرفتار است.

To get things tied up.

کارها را ترتیب دادن.

His money is tied up in land.

پولش در معاملات زمین گیر است.

Tied up in knots.

متشنج و عصبی.

We tied up for the night.

شب را لنگر انداختیم.

To tie with a team.

با تیمی مساوی کردن.

TIGER

To ride a tiger.

بر پلنگ سوار بودن. در وضع خطرناکی بودن که عدم ادامه آن موجب خطر بیشتری است.

TIGHT

Tight-packed snow.

برف متراکم.

A tight schedule.

برنامه فشرده. کار یا ماموریت متراکم.

Money is tight at present.

فعلاً پول کمیاب است.

To be in a tight place (corner).

در مضیق بودن. در تنگنا قرار گرفتن.

He is very tight.

ناخن خشک است.

To get tight.

مست کردن.

As tight as a drum.

مست لایمقل.

Tight as a tick.

سیاه مست.

TIME

You were a long time coming.

چقدر طول دادید (دیر آمدید).

In no time, in less than no time.

نا چشم بر هم زنی.

To do something against time.

کاری را با عجله هر چه تمامتر انجام دادن.

For a time.

چند صبحی.

I have no time for him.

از او بدم میاید. حاضر به ملاقات او نیستم.

To play for time.

دست بدست نمودن. به تاخیر انداختن.

In good time.

در موقع مقتضی.

In due time.

بموقع خود.

All in good time.

بموقع خود. در وقت مناسب.

I hope you will have a good time.

انشاءالله به شما خوش خواهد گذشت.

To have the time of one's life.

کیف (لذت) بردن.

To have a bad time of it.

در زحمت بودن.

To run upstairs three at a time.

پله ها را سه تا سه تا بالا رفتن.

At the same time. در عین حال.

Time and tide wait for no man.

سیر طبیعت را نمی توان منحرف ساخت.

There are times when....

گاهی می شود که....

In one's own time.

سر فرصت. بدون عجله.

To do time.

دوره زندان را گذراندن.

At the time. در آن وقت.

To time something opportunely.

کاری را با رعایت موقع شناسی انجام دادن.

Time bargain قرارداد فروش سلف سهام

Time barred مشمول مرور زمان

Time deposit مطالبه نقدی موجدل از بانک

Time policy بیمه نامه دریایی محدود

Time-keeper وقت نگهدار. متصدی زمان کار

Timely بموقع. بجا. سر وقت

Timepiece ساعت

Time-server ابن الوقت. فرصت طلب

TIP

Take my tip.

از من بشنو. پندم را بپذیر.

Tip from the stable.

اطلاع موثق و دست اول.

He gave me a good tip.

اطلاع خوبی به من داد.

He was widely lipped as his contry's next leader.

اغلب مردم او را رهبر بعدی کشورش می دانستند.

To tip off someone.

کسی را خبردار کردن.

The car tipped over.

اتومبیل چپه (واژگون) شد.

TOAST

They drank a toast to the president.

جام های خود را به سلامتی رئیس جمهور نوشیدند.

She is the toast of the town.

محبوب همگان است. شمع هر محفلی است.

TOE

On one's toes.

روی پنجه ها. گوش به زنگ و هوشیار.

To tread (step) on someone's toes.

کسی را رنجیده خاطر کردن. پا رو دم کسی گذاشتن.

To turn up one's toes.

رو به قبله خوابیدن و مردن.

To toe the line.

طبق دستور عمل کردن.

TOM

Every Tom, Dick and Harry.

هر یقتعلی بقالی.

TON

Tons of money. خروارها اسکناس.

To do the ton. به سرعت صد مایل رفتن.

TONE

The tone of a letter. لحن يك نامه.

The tone of muscles is good. وضع عضلات خوب است.

A school with a healthy tone. مدرسه ای با محیط سالم.

To tone down. تعدیل کردن. ملایم کردن.

To tone up. تقویت کردن. حالی دادن.

To tone in (will) with. هم آهنگی داشتن با. جور آمدن با.

TONGUE

Tongue pie. سرزنش و ملامت.

To give tongue. به صراحت بر زبان آوردن.

To hold one's tongue. سکوت اختیار کردن. دم فرو بستن.

He called me all the names he could lay his tongue to.

هر فحش و بد و بیراهی که بر زبانش آمد شام کرد.
With one's tongue in one's cheek.

با طعنه و ریشخند.

The tongue is not steel, yet it cuts. زبان مانند شمشیر پولادین برانست.

To have a long tongue. وراج و پر حرف بودن. روده دراز بودن.

To set tongues wagging. شایعه پراکنی کردن.

Keep a civil tongue in your head. حرف دهنه را بفهم. در گفتار خود رعایت تراکت را بکن.

I could bite off my tongue. کاش زبانم لال می شد و این حرف را نمی زدم.

The tongue is sharper than the sword. زخم زبان از زخم شمشیر کاری تر است.

It was on the tip of my tongue to call him a fool.

سر زبانم بود که به او بگویم ابله است.

She couldn't find her tongue. زبانش بند آمده بود.

To lose one's tongue. از فرط حجب حرف نزدن.

To wag one's tongue. شایعه پراکنی کردن. سعایت کردن.

A tongue of land projects into the sea. دماغه ای از زمین در دریا پیشرفته است.

TOO

It was too late.

کار از کار گذشته بود.

One kilo too much. يك كيلو زیادی.

One enemy is too many.

صد دوست کم است و يك دشمن زیاد.

It is too much for me.

طاقت تحمل آنرا ندارم.

Too difficult for me to understand.

از فهم من خارج است.

He was not too pleased with the results.

از نتایج حاصله بسیار ناراضی بود.

It is none too cheap.

ارزان که چه عرض کنم خیلی هم گران است.

Very nice, too!

چه خوب! چه بهتر! خیلی هم خوب است.

All too short a stay.

توقف متأسفانه خیلی کوتاه.

Too bad.

حیف شد. به درك.

To be too-too.

بیش از اندازه دچار وسواس بودن.

TOOTH.

The baby is cutting her teeth.

بچه دارد دندان در می آورد.

To have a tooth out.

دندانی را کشیدن.

To cast, throw, something in someone's teeth.

چیزی را به رخ کسی کشیدن.

To fight tooth and nail.

با تمام قوا جنگیدن.

Armed to the teeth.

تا دندان مسلح. سرا پا مسلح.

To set one's teeth.

عزم خود را جزم کردن.

To have a sweet tooth.

شیرینی دوست داشتن.

Once I get my teeth into it I will finish it.

همینکه تصمیم بگیرم آنرا انجام داده ام.

To escape by the skin of one's teeth.

جان بدر بردن.

To show one's teeth.

تهدید کردن.

In the teeth of all opposition.

در قبال تمام مخالفتها.

TOP.

To come out on top.

بر حریف فائق آمدن.

From top to toe.

از سر تا پا. از فرق سر تا نوک پا.

On top of it all...

به اضافه همه اینها.

At the top of one's voice.

با صدای بلند.

At the top of one's speed.

با سرعت هر چه تمامتر.

He wants to be the top dog.

میخواهد همه کاره باشد.

TOSS

To win (lose) the toss.

در شیر یا خط برنده (بازنده) شدن.

To argue the toss with someone.

با کسی بحث و مجادله کردن.

To toss one's head.

بعلامت اعتراض سر خود را تکان دادن.

To toss off an answer.

بدون تعمق و سرسری جوابی دادن.

The horse tossed its rider.

اسب سوار خود را پرت کرد.

To toss about in one's bed.

در رختخواب خود از این پهلوی به آن پهلوی شدن.

To toss around an idea.

فکری را سبک و سنگین کردن.

Let's toss up.

بیا شیر یا خط بکنیم.

It is a toss-up.

صرفاً به اتفاق و تصادف بستگی دارد.

TOUCH

IT was a near touch.

به تار مویی بستگی داشت. بنحیر گذشت.

He has a wonderful touch in dealing with people.

در سلوک با مردم استاد است.

It will fall at a touch.

دست به آن بزنی خواهد افتاد.

To write with a light touch.

انشاء روان داشتن.

To give the finishing touches to something.

اصلاحات دست آخر.

To write with a light touch.

روان چیز نوشتن.

Touch of fever, of "flu" etc.

تب مختصری. سرماخوردگی جزئی و غیره.

To be in touch with someone.

با کسی تماس داشتن.

To get in touch with someone.

با کسی تماس پیدا کردن.

To lose touch with someone.

تماس خود را با کسی از دست دادن.

To be out of touch with the situation.

از اوضاع بی خبر بودن.

He touched me to the heart.

مرا متأثر ساخت.

He touched me for ten Toomans.

ده تومان سرو کیسه ام کرد.

To touch oneself up, to touch up a picture.

خود را توالفت کردن. عکس را روتوش کردن.

In his speech he touched on these questions.

در سخنرانی خود به این مطلب اشاره کرد.

The law can't touch you.

در مقابل قانون مصونیت دارید.

No one can touch him in acting.

در نمایش (تأثر) کسی به پای او نمی‌رسد.

This may touch off a war.

ممکن است باعث جنگ شود.

The remark touched him to the quick.

این حرف احساسات او را جریحه دار کرد.

With a sureness of touch in Anglo-Iranian affairs.

با شرم نیز و فراست آمیخته با اطمینان در مناسبات ایران و انگلیس.

To put the finishing touches to (on) something.

آخرین دستکاری را در چیزی کردن.

To have a light touch on the piano.

پیانو را با پنجه نرم و سبکی نواختن.

A hotel with French touch.

هتلی با ذوق و سلیقه فرانسوی.

To be (keep) in touch with someone.

با کسی در تماس بودن.

There was a touch of sarcasm in his voice.

صدایش لحن طعنه آمیزی داشت.

A touch of the sun.

جزئی آفتابزدگی.

A touch of fever.

مختصری تب.

TO TOUCH

To touch one's hat.

با دست زدن به کلاه خود سلام کردن.

I won't touch it with a barge pole.

نزدیکش هم نمی‌روم.

The law can't touch him.

دست قانون به او نمی‌رسد.

No one can touch him as a leader.

در رهبری همتا ندارد (کسی به گردش نمی‌رسد).

He was touched by your kindness.

تحت تأثیر مهربانی شما قرار گرفت.

It touched his pride.

به غیرتش برخورد.

To touch someone for 50 pounds.

کسی را پنجاه پوند تیغ زدن.

It was touch and go.

شدن یا نشدن آن به يك لحظه بسته بود.

A hot soup touches the spot on such a cold day.

در چنین روز سردی، يك سوپ داغ خیلی می‌چسبد.

Touched in the head.

کم عقل. خل.

Morality touched with emotion.

اخلاق متأثر از احساسات.

He is a bit touched.

کمی اختلال حواس دارد.

The ship touched at Bombay.

کشتی توقف کوتاهی در بمبئی کرد.

To touch down.

بزمین نشستن هواپیما.

To touch in.

کمی دستکاری کردن (اشافه کردن).

To touch off a crisis.

موجب بروز بحرانی شدن.

To touch on a subject.

بموضوعی اشاره کردن.

To touch up. دستکاری کردن.

A touching speech.

سخنرانی تکان دهنده.

Touche.

با حاضر جوابیت مجابم کردی (تلفظ میشود توشه).

TOUGH

He is very tough in negotiations.

در مذاکره خیلی سخت است.

A tough meat. گوشت سخت.

A tough neighborhood.

محله اوباش.

To be (get) tough with someone.

با کسی خشونت و سختی بخرج دادن.

Tough luck. بخت بد.

A tough problem. مسأله ای دشوار.

I was attacked by two toughs.

دو نفر چاقو کش بمن حمله کردند.

TOWARDS

Towards the end of september.

در اواخر سپتامبر.

Efforts towards better education.

کوششی در جهت آموزش بهتر.

TOWER

He is a tower of strength.

مرد نیرومند و با ثباتی است.

Churchill towered above his contemporaries.

چرچیل سرآمد معاصرین خود بود.

To be in an ivory tower.

در عالم خود بودن و با جهان خارج تماس نداشتن.

TOWN

To go to town on something.

کاری را با علاقه زیاد و صرف مخارج فراوان انجام دادن.

Down town Tehran.

مرکز تجارتنی و شلوغ تهران.

To go out on the town.

از اماکن تفریحی شهری دیدن کردن.

TRACE

He speaks English without a trace of an accent.

انگلیسی را بدون کمترین لهجه خارجی حرف میزند.

The police found no traces.

پلیس اثری بدست نیاورد.

To lose all trace of someone.

هرگونه سراغ و نشان کسی را گم کردن.

To trace the words laboriously.

کلمات را آهسته و بسختی نوشتن.

To trace out a plan.

نقشه ای را ترسیم کردن.

We can't trace the report.

آن گزارش را نمی توانیم پیدا کنیم.

He traces his ancestry back to an old Bakhtiari.

نسب به یکی از قبایل قدیمی بختیاری می رساند.

TRACK

On the track of. در تعقیب.

To cover up one's tracks. رد پا گم کردن.

The beaten track. راه و روش مرسوم (متداول).

Off the track. دور از مرحله. پرت از موضوع.

To keep track of current events. مراقب اوضاع جاری روز بودن.

To track down an animal. تعقیب و گرفتن حیوانی.

TRADE

Trade-off. معامله بده و بستان.

Trade description اوصاف مال التجاره

Trade disputes دعاوی تجاری

Trade fixtures آلات صنعتی نصب شده

Trade in for معامله کردن

Trade mark علامت تجاری

Trade on سوء استفاده کردن

Trade restrictions تضيیقات تجاری. موانع بازرگانی.

Trader بازرگان. کشتی بازرگانی

Tradesfolk کسبه. بازرگانان. تجار. صنعتگران. دکانداران

Tradesman کاسب. تاجر. دکاندار. صنعتگر

Trade-union اتحادیه اصناف

Tools of the trade. ابزار کار.

The lecture was of interest to the trade.

آن سخنرانی برای اهل فن جالب بود.

Everyone to his trade. هر کسی را بهر کاری ساختند.

Every year he trades his car in. هر سال اتومبیل کهنه خود را با نو عوض می کند و تفاوت قیمت را می پردازد.

To trade in wovens. تجارت منسوجات پشمی کردن.

He is trading on his father's reputation. از شهرت پدرش سوء استفاده می کند.

TRAIN

War brings many disasters in its train.

جنگ مصائب فراوان در پی دارد.

To follow the train of one's thoughts.

رشته افکار خود را تعقیب کردن.

All is now in train for... همه چیز مهیا و آماده است برای....

TREAT

Who is standing treat? مهمان که هستم؟

It is quite a treat to me listen to her.

خیلی خوشم میاید که به آواز او (زن) گوش کنم.

Be sure to come, you have a treat
in store.

حتماً بیایید که به شما خوش خواهد گذشت.

To treat someone well, badly.

با کسی به خوبی. به بدی رفتار کردن.

To treat something as a joke.

چیزی را به شوخی گرفتن.

To treat someone to a show, a
dinner, etc.

کسی را به شام، تئاتر دعوت کردن.

Dr. X is treating him for catarrh.

دکتر ... مشغول معالجه ذکام او می‌باشد.

To treat a subject.

در باره مطلبی بحث کردن.

TREATMENT

To undergo treatment for a disease.

تحت معالجه قرار گرفتن.

TREE

Family tree. شجره خانوادگی.

It has me up a tree.

مرا در وضع مشکلی قرار داده است.

To be at the top of the tree.

در رشته و شغل خود به اوج ترقی رسیدن.

To bark up the wrong tree.

سوراخ دعا را گم کردن.

To be up a gum tree.

از مرحله پرت بودن.

Money doesn't grow on trees.

پول که علف خرس نیست.

TRIAL

To bring someone up for trial.

کسی را به پای محاکمه کشیدن.

To be brought to stand one's trial.

به پای محاکمه کشیده شدن.

To give something a trial.

چیزی را امتحان کردن.

To buy something on trial.

چیزی را با شرط آزمایش خریدن.

The trials and hardships of the
journey.

شدائد و سختیهای سفر.

A trial flight.

پرواز آزمایشی.

TRICK

To play a trick on someone.

حقه به کسی سوار کردن (زدن).

He knows all the tricks of the trade.

فوت کاسه گری کار را بلد است.

He has been up to his old tricks
again.

دوباره حقه بازی را از سر گرفته است.

I think that will do the trick.

تصور می‌کنم منظور را تامین می‌کند.

The trick did not come off.

حقه نگرفت.

How are tricks.

این روزها چکار می‌کنی. اوضاع از چه قرار است.

TRIP

Youngsters suffer through drug trips.

نوجوانان از حالات نشئه مواد مخدر صدمه می‌بینند.

TRUE

It is true of quite a number of them.

در مورد عمده زیادی از آنها صدق می‌کند.

His dream, prediction, came true.

خواب (پیش‌بینی) او به تحقق پیوست.

That does not hold true in my case.

در مورد من صدق نمی‌کند.

You must consider the situation in its true light.

وضعیت را از نظر واقعیت آن باید مورد توجه قرار دهید.

TRUST

Trust funds وجوه امانی

Trust money پول امانی

Breach of trust خیانت در امانت

Deed of trust سند تودیع امانت

In trust امانتاً

On trust نسیه. بر مبنای اعتبار

Trustee امین. درستکار

Trustful مطمئن. معتمد

Trustingly با اعتماد. مطمئناً

Trustworthy قابل اعتماد. معتمد. موثق. امین.

Trusty قابل اعتماد

TRUTH

To tell someone a few home truths.

حقایق (گفتنی‌ها) را به کسی گفتن.

I told him some home truths.

حقایقی چند را به او گفتم.

TRY

To have a try at something.

در کاری خود را آزمایش نمودن.

He did it at first try.

همان دفعه اول آنرا انجام داد.

Try to come before eight.

سعی کن قبل از ساعت هشت بیایی.

He was tried for murder.

به اتهام قتل محاکمه شد.

Why don't you try your hand at it?

چرا بطور آزمایش اینکار را نمی‌کنید.

Would you like to try the coat out?

میل دارید کت را بپوشید و امتحان کنید.

You had better not try!

این کار را نکنید که به ضررتان تمام خواهد شد (در مقام تهدید).

TRUMP

To be put to one's trumps.

در تنگنا قرار گرفتن.

To hold all the trumps.

تمام برگهای برنده را در دست داشتن.

That was his trump card.

این برگ برنده او بود.

To turn out (up) trumps.

خوش اقبال بودن.

A trumped-up charge.

اتهام ساختگی. پاپوش.

To trump up a story.

داستانی را از خود در آوردن.

TUNE

To sing out of tune.

آهنگی را خارج خواندن.

To sing another tune.

نغمه جدیدی ساز کردن.

To change one's tune.

لحن و رویه خود را عوض کردن.

To be in tune with.

هم آهنگی داشتن با.

To call the tune.

صاحب اختیار بودن. امر و نهی کردن.

To put in tune.

هم آهنگ ساختن.

To the tune of one million.

در حدود يك ميليون.

He is not tuned in to his surroundings.

با محیط خود آشنا نیست.

To tune in to Radio Teheran.

رادیو تهران را گرفتن.

To tune up the car.

موتور اتومبیل را میزان کردن.

The orchestra were tuning up.

اعضای ارکستر مشغول کولک کردن سازهای خود بودند.

TO TURN

To turn one's coat.

بوقلمون صفت بودن.

Worry turned his hair gray.

از غصه مویش سفید شد.

Nothing will turn him from his purpose.

هیچ چیز او را از هدفش منحرف نخواهد کرد.

He has turned fifty.

تازه پنجاه ساله شده است.

He turned informer.

خبیر چین و جاسوس شد.

To turn the room upside down.

اتاق را زیر و رو کردن.

The leaves are beginning to turn.

برگها شروع به زرد شدن کرده اند.

The milk has turned.

شیر ترش شده است.

The monter turned to stone.

دیو تبدیل به سنگ شد.

He turned socialist.

به مرام سوسیالیزم گروید.

To turn the enemy's flank.

در مناظره کسی را مغلوب کردن.

It turned his head (brains).

او را غره (منقلب) کرد.

It turns one's stomach.

حال آدم را بهم میزند.

To turn turtle.

واژگون شدن قایق و یا کشتی.

To turn a phrase.

لفظ پردازی کردن.

He doesn't know which way to turn.

مستاصل است. نمی‌داند به کجا روی آورد. حیران و سرگردان است.

To turn about.

به دور خود برگشتن. عقب گرد کردن.

To turn costumers away.

مشتریها را رد کردن.

She turned away.

رو گردان شد.

To turn against someone (something).

به مخالفت با کسی (چیزی) برخاستن. دشمن کسی شدن.

To turn back the clock.

زمان را به عقب برگرداندن.

To turn down the radio.

صدای رادیو را کم کردن.

To turn someone (something) down.

خواهش کسی را رد کردن. چیزی را رد کردن.

Turn it in, George.

دست بردار جرج!

It's time to turn in.

وقت خواب رسیده است.

To turn in one's resignation.

استعفاى خود را تسلیم کردن.

To turn some one in to the police.

کسی را به دست پلیس دادن.

To turn in on oneself.

به خود پرداختن و منزوی شدن.

To turn into someting.

تبدیل به چیزی شدن.

To turn into good English.

به انگلیسی خوب برگرداندن.

To turn off.

بستن. خاموش کردن.

To turn someone off.

کسی را دماغ کردن.

To turn on.

باز کردن. روشن کردن.

To turn on. The water works.

آبغوره گرفتن (گریه کردن).

The plot turns on a lost necklace.

داستان پیرامون گردن بند گمشده ای دور می‌زند.

To turn on the charm.

حسابگرانه تو دل بروئی کردن.

She turns him on.

آن زن او را سر عشق می‌آورد.

The dog turned on his master.

سگ به صاحبش حمله ور شد.

Many people turned out.

عده زیادی حضور پیدا کردند.

There was a big turn-out on election day.

در روز انتخابات عده زیادی در رای دادن شرکت کردند.

He turned out to be a good husband.

شوهر خوبی از کار درآمد.

The day is turning out fine.

امروز هوا دارد خوب می شود.

As it turned out...

کاشف بعمل آمد که....

The manager turned some men out.

مدیر عده ای را بیرون کرد.

To turn out the guard.

نگهبان را احضار کردن. کسی را از رختخواب بیرون کشیدن.

We had to turn out at three.

ناچار بودیم ساعت سه بعد از نیمه شب از رختخواب بیرون بیاییم.

A well turned out young man.

جوانی با ظاهری آراسته.

A well turned out regiment.

هنگی که افراد آن بسیار منظم و مرتبند.

The factory turns out a hundred cars a day.

آن کارخانه روزی صد دستگاه اتوموبیل بیرون می دهد.

She turned out the bedroom.

اتاق خواب را جهت نظافت بیرون ریختن.

To turn out one's pocket.

آستر جیب خود را بر گرداندن.

To turn oneself inside out.

نهایت تلاش را کردن.

To turn something over to someone.

چیزی را به کسی منتقل کردن.

The bus turned over.

اتوبوس چپه شد.

He turns over a million pounds

annually.

جمع معاملاتش در سال به يك میلیون لیره بالغ می شود.

To turn round.

به دور خود گشتن (عقب گرد کردن).

To turn something over in one's mind.

در باره چیزی تعمق کردن.

He has no one to turn to.

کسی را ندارد که به او رو آورد.

He turned to gardening.

به باغبانی پرداخت.

He turned the conversation to more cheerful topics.

صحبت را به موضوعات حسرت بخش تری کشاند.

He turned to and....

با جدیت بکار پرداخت و....

To turn round the economy.

به اقتصاد رونق بخشیدن.

He didn't turn up.

سر وعده نیامد. پیدایش نشد.

What a turn-up for the book.

چه پیشامد خوبی.

Something will turn up.

خدا بزرگ است.

The very thought of it turns me up.

فکرش حالم را بهم می زند.

The economy is turning up.

اقتصاد کشور رو به رونق است.

The full might of America was turned upon japan.

تمام قدرت آمریکا علیه ژاپن بکار رفت.

TURN.

To take a turn to the right, to the left.

بطرف راست یا چپ رفتن.

Turn-about

به نوبت (به ترتیب) عقب گرد کردن.

Turn-against

مخالف شدن

Turn-away

رو گرداندن. روانه شدن. روانه کردن.

Turn-down

پشت و رو گذاشتن. برگرداندن. پيچاندن. قطع کردن.
رد کردن.

Turner

خراط، تراشکار

Turn-in

به داخل برگرداندن. خوابیدن

Turning

پیچ. دو راهی. عطف

Turning-point

نقطه عطف. مرحله بحرانی. برگشت گاه

Done to a turn (meat, etc.).

خوب پخته شده (گوشت).

The tide is on the turn.

وضعیت دارد بر می گردد.

In turn, by turns.

به نوبت. به ترتیب.

To do someone a good turn.

نیکوئی در حق کسی کردن.

"One good turn deserves another".

کاسه جانی رود که باز آرد قدح.

To have a natural turn for a subject.

استعداد ذاتی در موضوعی داشتن.

He was of a literary turn of mind.

ذوق ادبی داشت.

To turn one's thoughts to something.

افکار خود را متوجه چیزی کردن.

Success turned his head.

موقعیت او را از خود بیخود کرد (خود را گم کردن).

To turn someone from the door.

کسی را طرد کردن. از در راندن.

To turn English into Persian.

انگلیسی را به فارسی ترجمه کردن.

To turn something into another.

چیزی را به چیز دیگری مبدل ساختن.

To turn over a new leaf.

زندگانی نوینی پیش گرفتن (اتخاذ کردن).

To turn pale, red etc.

رنگ و روی خود را باختن. شرمند شدن.

He didn't know to whom to turn.

نمیدانست به چه کسی متوسل شود.

I don't know which way to turn.

نمیدانم به کجا رو آورم.

The college has turned out some great men.

کالج مردان بزرگی به جامعه داده است.

To turn out the light.

چراغ را خاموش کردن.

The weather has turned out fine.

هوا دوباره خوب شده است.

He turned out to be my friend.

معلوم شد که او دوست من است.

He turned out to be a crook.

آدم حقه بازی از آب در آمد.

To turn over the pages of a book.

صفحات کتابی را ورق زدن.

To turn an idea over in one's mind.

درباره چیزی غور کردن.

To turn something over to someone.

چیزی را به کسی تحویل دادن.

To turn up one's nose at someone.

به کسی افتاده فروختن.

He turned up in my house at 10 o'clock.

ساعت ده در منزل مرا زد.

Don't worry something is bound to turn up.

غصه نخور بالاخره يك طوری خواهد شد.

Some day my luck will turn.

روزی خوشبختی به من روی خواهد نمود.

To turn against someone.

با کسی دشمن شدن.

To turn soldier.

سرباز شدن.

To turn away.

برگشتن. برگرداندن.

To turn down, an offer, a suitor, a claim, etc.

پیشنهاد، خواستگاری، یا ادعائی را رد کردن.

To turn in one's equipment before leaving.

قبل از رفتن لوازم خود را تحویل دادن.

To turn to a job.

دست به کار شدن.

To turn someone in (to the police).

کسی را تسلیم پاسبان نمودن.

It is time to turn in.

موقع خوابیدن است (در شب).

To turn off the wireless.

رادیو را خاموش کردن.

To turn out someone.

کسی را بیرون کردن (روانه کردن).

To turn out a great deal of work.

کار فراوان انجام دادن.

TWIST.

She can twist him round her little finger.

مثل موم در دست او (زن) نرم است.

To twist one's ankle.

پیچ خوردن فوژک پا.

To twist the meaning of something.

مطلبی را تحریف کردن.

Be careful he doesn't twist you.

مواظب باش کلاه سرت نگذارند.

TWO.

To put two and two together.

از قرائن پی به موضوع بردن.

In twos and threes.

به دسته های دو تایی و سه تایی.

To cut in two.

دو قسمت (نصف) کردن.

TWILIGHT.

Twilight of the Goods. دوره آخر زمان.

The ruddy twilight. شفق گلگون.

TYPE.

An artist who is seldom

temperamental is not true to type.

هنرمندی که به ندرت دستخوش نوسانات روحی و
احساس گردد هنرمند واقعی نیست.

U

UNDER

Come under.

آمدن در ذیل. جزو چیزی بودن. در طبقه... بودن. در ردیف... قرار گرفتن.

Under a cloud.

بدنام. در مظان اتهام. مورد سوء ظن.

Underdog.

زیر دست. توسری خور. فرو دست. (مجازاً) افتاده. ضعیف.

Under one's wing.

زیر چتر حمایت کسی. زیر بال و پر کسی. در زیر لوای کسی. تحت توجهات کسی.

UNDERSTANDING

Come to an understanding.

به توافق رسیدن. به تفاهم رسیدن.

On (or with) the understanding.

به این شرط که. باین شرط و تفاهم که.

UP

On the up and up.

پیوسته ارتفاع یافتن. رو به بهبودی داشتن. مدام ترقی کردن.

Up against it.

دست کسی را در پوست گردو گذاشتن. دست و پای کسی را در حنا گذاشتن.

Up and about.

سر حال. بهبودی یافته. از بستر بیماری برخاستن.

Up in arms.

خشمگین. سخت رنجیده. اوقات تلخ.

Up to date see date.

Up and doing.

سر پا. فعال. مشغول. دست اندر کار. جنبیده.

Ups and downs.

فراز و نشیب. شادی و غم. خوشی و ناگواری.

Up-end.

سر باریک به بالا.

Up to the eyes.

غرق شده. تا خرخره. تا بیخ.

Up to the hilt.

تا سر حد امکان. تا انتها درجه. تا ذره آخر.

Up to the mark.

سالم و عادی. قادر به کار. سر حال.

Up to a thing two.

زیرک. آب زیر کاه. بزمجه.

Up to something.

کاسه ای زیر نیم کاسه هست. توطئه می چینه. تنهایی نقشه می کشد.

Up stage.

جلوی صحنه. جایگاه بزرگان. متکبر. باد در سر. باد در دماغ.

Up to it.

قادر به کار. توانا. سالم. از عهده هر کاری بر آمدن.

(not) Up to much.

(نه) به این خوبی.

Up to you.

بر عهده شماست. به گردن شماست. بر شماست. به شما بستگی دارد.

Up a tree.

دست خالی. دست تنگ. در وضع ناگوار.

UPON

Upon which.

که بر آن. که به آن علت. و بلافاصله پس از آن.

UPPERS

On one's uppers.

فقیر. بی چیز. درمانده. دست از جان شسته.

UPSIDE

Upside-down.

وارونه. معکوس. سرونه. سر به ته.

USE

Make use of.

به کار بردن. به کار بستن. استفاده کردن از.

Use up.

تهش را در آوردن. به مصرف رساندن. تمام کردن. تا ته خوردن.

V

VAIN

In vain. بیهوده. بی اثر. بی نتیجه.

Take in vain. توهین کردن (به مقدسات). به زمین و زمان بد گفتن.

VALOUR

The better part of valour. حزم. احتیاط. احتیاط شرط عقل است.

VALUE

Set a value on. قیمت گذاشتن بر. ارزیابی کردن. تقویم کردن. برآورد کردن.

VAN

In the van. پیشاپیش. در صف مقدم. پیشاهنگ. پشتاز.

Variance At variance. مخالف. مغایر. ناجور. ناساز.

VEER

Veer round. تغییر رای دادن. تغییر عقیده یا لحن دادن.

VEIL

Draw a veil over. پرده کشیدن بر. چیزی را پنهان کردن. مکتوم کردن. در پرده نگهداشتن.

Take the veil.

محروم شدن. (با زنان تارك دنيا) به صف راهبه ها
پیوستن.

VELVET

With velvet gloves.

به نرمی. با ملایمت. با پنبه (سر بریدن).

VENGEANCE

With a vengeance.

به مقدار زیاد. بیش از اندازه. بیا و ببین.

VENT

Give vent to.

به زبان آوردن. عنان اختیار از کف دادن. بیرون ریختن.

VENTURE

Nothing venture (nothing win or gain).

نابرده رنج گنج میسر نشود. هر که را طاووس باید
چور هندوستان کشد.

Venture on.

په چیزی را به تن مالیدن. جرات کردن.

VERDICT

Bring in a verdict.

رای را قرائت کردن. رای دادن.

VESTED

Vested interest.

حقوق یا ادعاهای ثابت. طبقات ذینفع. گروههای

هم سود. طبقه متمولین. تعهد یا علاقه شدید.

VET

Vet.

جراح دندانپزشك. دامپزشك. (امروزه) معاینه یا
بازدید کردن و معایب کاری را برطرف کردن.

VIEW

Bird's eye view.

نظر اجمالی. منظره هوایی. چشم انداز کلی. تصویر کلی.

In full view (of).

کاملاً مرئی. تماماً مشهود. در برابر دیدگان. در انتظار.

To have in view.

در نظر داشتن. بررسی کردن. مطرح کردن. برنامه
ریزی کردن.

In view of.

نظر به. با بررسی. با توجه به.

In my view.

به نظر من. به اعتقاد من. به گمانم.

One-sided view.

تلقی یکجانبه. یکجانبه نگری. نگرش تمصب آمیز.

On view.

در معرض نمایش. آماده بازرسی. آماده بازدید.

Taking a long view.

برنامه ریزی دراز مدت کردن.

Exchange of view.

تبادل نظر

In view of.

نظریه

To the view.

آشکارا

With a view to.

به منظور. با در نظر داشت. با هدف. به امید.

VIRTUE

Make a virtue of necessity.

صورت خود را با سیلی سرخ نگه داشتن.

Have the virtue of.

امتیاز ... را داشتن. (این) حسن را دارد که.

VISIT

Visit the sins on.

خرابیِ خِر را از چشم گاو دیدن. زورش به خِر نمی‌رسد
پالانش را می‌زد.

VOICE

Give voice to.

بیان کردن. اعلام کردن. جار کشیدن. به عموم اطلاع
دادن.

Raise the voice.

صدای خود را بلند کردن.

lower the voice.

صدای خود را پائین آوردن. آهسته حرف زدن.

At the top of one's voice.

با بلندترین صدای ممکن.

A voice in the matter.

حق اظهار نظر. حق نظارت. حق دخالت.

With one voice.

متفقاً. یکصدا.

VOLUNTARY

Voluntary assignment.

انتقال ارادی. کار داوطلبانه.

Voluntary congession.

اقرار داوطلبانه. اقرار اختیاری.

Voluntary conveyance.

انتقال بلاعوض (اموال) بطوراختیاری.

Voluntary manslaughter.

قتل غیر عمد همراه با سوء نیت.

Voluntary partnership. شرکت اختیاری

Voluntary settlement. صلح غیر معوض

Voluntary waste.

تعدی در عین مستاجر (مورد اجاره).

VOTE

Vote of censure. رای اعتماد

Vote down.

نپذیرفتن. با اکثریت آراء رد کردن.

By a majority vote. با اکثریت آراء

By a unanimous vote. باتفاق آراء

Casting vote. رای قاطع

Counting votes. شمارش آراء

Have a vote. حق رای داشتن

Right to vote. حق رای

W

WAIT.

To wait around (about).

بیهوده معطل ماندن.

To Wait at table.

پیشخدمتی کردن.

To wait till pigs have wings.

تا قیامت در انتظار ماندن.

To wait on his Majesty.

افتخار حضور داشتن.

To wait on someone hand and food.

حلقه به گوش کسی بودن.

It can wait.

فوری نیست.

It can't wait.

فوری است.

You just wait.

خواهی دید.

To wait for someone.

منتظر کسی بودن.

To wait up for someone.

در انتظار کسی بیدار ماندن.

I can't wait to see it.

دلم برای دیدن آن لك زده.

But wait for it....

و اما چه نشستی که....

To wait it out.

صبر و تحمل بخرج دادن.

WALK.

People of every walk of life.

از هر طبقه از اجتماع (مردم).

A walk-over. کار ساده و آسان.

To walk away with something.

به آسانی بردن.

Walk off with something.

چیزی را در ربودن.

WALL.

To go to the wall.

شکست خوردن و کنار رفتن.

Walls have ears.

دیوار موش دارد. موش گوش دارد.

To run ones head against the wall.

امر غیر ممکن را پعهده گرفتن. آهن سرد کوفتن.

WANT.

For want of something.

به علت فقدان چیزی.

To be in want of something.

به چیزی احتیاج داشتن.

WARM.

You are getting warm.

حدست دارد به حقیقت نزدیک می‌شود.

To warm towards soemone.

به کسی احساس علاقه کردن.

The speaker warmed to his topic.

چانه سخنران گرم شد.

To warm up a room.

اتاقی را گرم کردن.

Warmed-up food.

غذایی را که قبلاً پخته شده و مجدداً گرم شده است.

WART.

To paint someone with all his warts.

کسی را با تمام معایش توصیف کردن.

Warts and all.

با نشان دادن تمام معایش.

WASH.

It will come out in the wahs.

در عمل معلوم خواهد شد.

The railway line was washed away.

خط آهن را سیل برد.

To wash away one's sins.

گناهان خود را شستن.

It was a wash-out.

آن شکست کاملی بود.

To wash off a dirt.

کثافتی را شستن.

To wash up.

ظرفشویی کردن.

He is all washed up.

خسته و فرسوده است. کارش تمام است.

It was washed ashore.

بوسیله امواج به ساحل رانده شد.

WASP.

To anger a wasp.

پا روی دم سگ گذاشتن.

WASTE.

Lay waste. ویران کردن

Lie waste. بی استفاده ماندن. بایر ماندن

Waste land. اراضی موات. اراضی بایر

"Wast not, want not." تَبذیر مکن که درنمانی.

To run to waste. بهدر رفتن. حرام شدن.

The navy has wasted away. نیروی دریایی بتدریج از میان رفته است.

WATCH.

Watch it! بیا، احتیاط کن. مواظب باش.

Watch your step (language). مواظب کارت باش. (حرفت).

Watch the time. مواظب باش دیر نشود.

To watch one's pennies. در نهایت صرفه جویی خرج کردن.

To watch over something. از چیزی حراست کردن.

To be on the watch. مراقب بودن.

We had him watched by detectives. او را تحت نظر کارآگاهان قرار داده بودیم.

WATER.

To throw cold water on a scheme. به زحمت گلیم خود را از آب بیرون می کشم.

To be in low water.

دست تنگ بودن.

he story won't hold water. این حرف دارای اعتباری نخواهد بود.

Blue water. دریای آزاد

Red water. ادرار خونی

Make water. ادرار کردن

WAY.

He went out of his way to help me. متحمل زحمت شد تا به من کمک کند.

Way in. ورود

way out. خروج.

To stand in someone's way. مانع کار کسی شدن.

Am I in the way, In your way? آیا مانع کار شما می باشم؟

A village out of the way. دهکده دور افتاده.

If the opportunity comes my way. اگر فرصتی دست داد (نصیب شد).

To do things in a big way. دست به کارهای مهمی (به میزان بزرگ) زدن.

To do things in one's own way. به سلیقه خود کاری را انجام دادن.

To have one's own way. به میل و اختیار خود عمل کردن.

He had it all his own way. تماماً به میل خود رفتار کرد.

He has a way with woman.

میداند چگونه دل زنان را بدست آورد.

To be in a bad way.

سخت بیمار بودن.

By the way.

راستی تا یادم نرفته.

By way of example.

بمعنوان مثال.

It is way past your bedtime.

خیلی از موقع خواب شما گذشته است.

You can't have it both ways.

نی شود هم خدا را خواست و هم خرما را.

To pave the way for.

زمینه را حاضر کردن.

WAVE.

To attack in waves.

موج موج حمله کردن.

Life on the rollig waves.

زندگی در دریاها و اقیانوسها.

To wave good-bye to someone.

با تکان دست با کسی خداحافظی کردن.

To wave one's hair.

موی سر خود را فر زدن.

To wave aside an objection.

ایزادی را مردود شناختن.

I have no magic wand to wave.

جادو و جنبلی بلد نیستم که بکار ببرم.

WEAK.

Weak tea.

چای کم رنگ.

The weaker sex.

جنس لطیف.

To be weak-kneed.

سست اراده بودن. ضعیف النفس.

To be weak-headed.

کم عقل (خل) بودن.

A weak vessel.

شخص غیر قابل اعتماد.

WEAR.

To wear away.

سائیده شدن.

The day is wearing on.

روز به پایان می رسد.

Wear and tear.

فرسودگی (در اثر استعمال).

His patience wore out at last.

بالاخره حوصله اش سر رفت.

To wear well.

دوام کردن.

It was a rather worn joke.

شوخی مبتذلی بود (همه آنرا می دانستند).

WEATHER.

To keep one's weather eye open.

گوش به زنگ بودن. مراقب بودن.

To make fair weather.

دلجویی کردن. زبان بازی کردن.

Merry weather.

دوران سرور و خوشی.

To be under the weather.

احساس کسالت کردن.

To weather the storm.

بحران را پشت سر گذاشتن.

WEAVE.

To weave fantasies.

خیالبافی کردن.

To weave a story.

داستانی بهم بافتن.

To weave one's way through the traffic.

با بهم پیوستن گلهای حلقه گلی درست کردن.

WEB

To weave a tangled web.

خود را دچار کلاف سر درگمی کردن.

WED.

To wed economy to efficiency.

صرفه جویی را با کارآیی پیوند دادن.

To be wedded to an opinion.

با تعصب تمام پای بند عقیده ای بودن.

WEEK.

Monday week.

دوشنبه هفته آینده.

Today week.

چنین روزی هفته دیگر.

I haven't seen him in a week of sundays.

مدهاست او را ندیده ام.

To knock someone into the middle of next week.

کسی را به شدت کوبیدن.

WEEP.

To Weep one's eyes out.

اشک باریدن. زار زار گریستن.

To weep bitter tears.

به تلخی گریه کردن.

WEIGH.

To weigh one's words.

کلمات حرف خود را سنجیدن.

No condideration weighs with him.

هیچ ملاحظه سرش نمی شود.

What weighs with me most is....

چیزی که برای من شایان اهمیت است.

WEIGHT.

To gain weight.

چاق شدن.

To lose weight.

لاغر شدن.

To pull one's weight.

به سهم خود کوشش کردن.

To throw one's weight about.

اعمال نفوذ نمودن.

His words carry weight.

حرف او دررو دارد.

WELCOME.

Welcome as snow in harvest.

بسیار بی موقع و ناخوشایند.

You are welcome.

خوش آمدید. قابلی ندارد.

A welcome letter.

نامه بموقع و خوش آیند.

You are welcome to try it.

هیچ مانعی ندارد که آنرا آزمایش کنید.

WELL.

He deserves well of his country.

حق به گردن کشورش دارد.

Well never!

عجب.

It is all very well for you to say that....but.

این حرفهای شما درست ولی...

I know only too well that.

من بخوبی میدانم که.

Well-to-do.

متمول. پولدار.

I can't very well refuse.

آخر چطور می‌توانم قبول کنم.

TO WELL.

Tears welled up in her eyes.

اشک در چشمانش پر شد.

Strange feelings welled up within me.

احساس عجیبی به من دست داد.

WEST.

To go west.

مردن. غزل خدا حافظی را خواندن.

Our hopes have goen west.

امیدهایمان به یاس مبدل شد.

WET.

Wet season (month).

فصل (ماه) باران.

He is wet.

بی بخار است.

To be standing in the wet.

در زیر باران ایستادن.

To be all wet.

کاملاً در اشتباه بودن.

To wet one's whistle.

لیبی تر کردن.

To get one's feet wet.

اقدام آزمایشی کردن.

To have a wet dream.

محتلم شدن. شیطانی کردن.

Bombay is a wet state.

در استان بمبئی مشروب الکلی آزاد است.

Wet-nurse.

دایه.

WHAT.

Well, what a bout it?

خوب، مگر چه؟ چطور مگر؟

What ever for.

چرا؟ آخر به چه علت.

What of it? So what?

تازه که چه.

To know what is what.

وارد بودن. مطلع بودن.

Nice girl, what!

چه دختر قشنگی (خوبی).

WHEEL.

To put one's shoulder to the wheel.

به سهم خود کمک کردن (کوشش نمودن).

To put a spoke in someone's wheel.

چوب لای چرخ کسی گذاردن. اشکال تراشی کردن.

There are wheels within wheels.

زیر کاسه نیم کاسه ای هست.

WHILE.

To be worth one's while.

به زحمت اش ارزشیدن.

I will make it worth your while.

از خجالت شما در خواهم آمد.

Once in a while. گاهی اوقات.

He got, two while I got only one.

او دو تا بدست آورد من یکی.

WHIP.

To whip away.

به سرعت جمع کردن و بردن.

He whipped put a knife.

ناگهان چاقو کشید.

To whip something off.

چیزی را ربودن.

To whip off. به سرعت نوشتن.

To whip round.

به سرعت به عقب خود برگشتن.

To whip up.

به عجله گرد آوردن. سریعاً درست کردن. تحریک

کردن.

To whip up eggs.

تخم مرغ را بهم زدن.

To crack the whip.

مجدانه اقدام کردن.

A good crack of the whip.

شانس و فرصت مناسب.

A whipping boy.

کسی که کاسه و کوزه بر سر او خراب می شود. سپر بلا.

The chief whip of the party.

رئیس گروه حزبی در مجلس عوام انگلستان.

WHISTLE.

As clear as a whistle.

صدای کاملاً صاف.

He whistled his dog over.

سگش را با سوت صدا زد.

To whistle down the wind.

کار بیهوده و عبث کردن.

WHOLE

Whole blood. قرابت نسبی

Whole saler. عمده فروش

a whole number. عدد صحیح

On the whole. من حیث المجموع

Whole-hearted. قلبی. با همه قلب

WILL.

Last will and testament. وصیت نامه.

With a will. از ته دل.

At will.

به میل و دلخواه خود.

"Where there is a way"

خواستن توانستن است.

To take the will (thought) for the deed.

نیت را بجای عمل گرفتن و سپاسگزار بودن.

WIN.

You can't win'em all.

زندگی هم برد دارد هم باخت.

To win something off someone.

چیزی از کسی بردن.

You win.

برد با شماست. حق با شما بود. مرا مجاب کردی.

To win the day.

به پیروزی دست یافتن.

To win someone's confidence.

اعتماد کسی را جلب کردن.

To win recognition.

مورد شناسائی قرار گرفتن.

To win someone over(to one's side).

نظر مساعد کسی را جلب کردن. کسی را همراه و موافق خود کردن.

To win through.

سرانجام پیروز شدن.

To win out.

بر تمام مشکلات فائق آمدن.

To woo and win a woman.

دل و دین از زنی ربودن.

My winnings.

بردهای من (در قمار).

Winning ways.

رفتار گیرا.

TO WIND.

To wind up.

کوک کردن.

To wind down.

از کوک افتادن.

To get wound up.

به هیجان آمدن.

The car windows were wound down.

پنجره های اتومبیل را پائین کشیده بودند.

To wind the crowd up.

جمعیت را به هیجان آوردن.

To wind up a business.

کسب و کاری را تعطیل کردن.

To wind up one's affairs.

امور خود را رتق و فتق کردن.

He will wind up in jail.

سرانجام کارش به زندان خواهد کشید.

He will wind up with ulcer.

سرانجام دچار زخم معده خواهد شد.

WIND.

He has got the wind up.

ترسیده است. کک توی تنبانش افتاده.

To put the wind up someone.

کسی را ترساندن.

To see how the wind blows.

مواظب جریان امور بودن.

To get wind of something.

به چیزی بو بردن. خبردار شدن.

To sail close to the wind.

محتاط بودن.

To talk the wind out of a person's sails.

رودست کسی زدن. نقشه او را بهم زدن.

To find out how the wind blows.

سر و گوشی آب دادن.

WING.

The left wing of the Army.

جناح چپ ارتش.

On the wing.

در حال پرواز.

To take someone under one's wing.

کسی را در تحت حمایت خود گرفتن.

To take wing.

پرواز کردن.

To clip the wings of...

نوک.... را چیدن.

WINK.

To wink at something.

چیزی را ندیده گرفتن.

To wink at someone.

به کسی چشمک زدن.

I didn't sleep a wink.

خواب به چشم نیامد.

To tip someone the wink.

شست کسی را خبردار کردن.

A wink is as good as a nod.

يك اشاره كوچك و بموقع بهمان اندازه موثر است كه

يك علامت عینی.

He did it in a wink.

او در يك چشم بهم زدن آن كار را انجام داد.

WIPE.

To wipe one's nose (shoes).

دماغ (كفش) خود را پاك كردن.

To wipe the floor with someone.

كسی را كوبيدن و مغلوب كردن.

To wipe down something.

چیزی را با پارچه مرطوب پاك كردن.

To wipe the slate clean.

اشتباهات گذشته را جبران كردن. زندگي نوين و بي غل و غشي را آغاز كردن.

To wipe away a tear.

اشکی را پاك كردن.

To wipe off a debt.

قرضی را تمام و كمال پرداختن.

To wipe a country off the map.

موجودیت کشوری را نابود کردن.

Millions were wiped off share prices.

میلیونها از ارزش سهام كاسته شد.

The population was wiped out.

جمعیت نابود گردید.

To wipe out old scores.

كدورتهاي گذشته را فراموش كردن.

To wipe up the mess.

رسوائی یا كثافتی را پاك كردن.

To wipe up the dishes.

ظروف شسته شده را خشك كردن.

To wipe something over with a damp cloth.

با پارچه مرطوبی روی چیزی کشیدن.

WIRE.

To pull the wires.

زیر جلکی (محرمانه) اعمال نفوذ کردن.

A live wire.

سیمي که دارای برق است.

A wire puller.

کار چاق کن.

WISE.

To do something without anyone being the wiser.

زیر جلکی (محرمانه) کاری را انجام دادن.

To get wise to someone, to a fact.

از مقاصد کسی یا حقیقتی واقف گشتن.

To put someone wise.

کسی را وارد جریان امر نمودن. خبر دادن.

You were wise not to go.

کار عاقلانه ای کردید که نرفتید.

WIT.

To have quick, slow wits.

تیز ذهن یا کند ذهن بودن.

Are you out of your wits?

دیوانه شده ای؟

To drive someone out of his wits.

کسی را دیوانه کردن.

To be at one's wits ends.

مستاصل بودن.

To keep one's wit about one.

آگاه و متوجه بودن.

To live by one's wits.

با حقه بازی و گوش بری امرار معاش کردن.

WITH.

With the Iranians...

در نزد ایرانیان...

She is with it.

متجدد و امروزی است.

Are you with me?

با من موافقی؟ متوجه حرفم هستی؟

He is with an insurance company.

در يك شرکت بیمه کار میکند.

To rise with the sun.

سحر خیز بودن.

Ill with cold.

بیمار در اثر سرماخوردگی.

It is a habitt with them.

آنها را عادت بر این است.

The Americans fought with the British against the Nazia.

آمریکائیان در کنار انگلیسها علیه نازیها جنگیدند.

The laugh with joy.

از فرط شادی خندیدن.

What does he want with me?

با من چکار دارد.

My pay does not increase with the cost of living.

حقوق من نسبت به هزینه زندگی اضافه نمی‌شود.

With a vengeance.

با حدت و شدت هرچه تمامتر.

A with-it.....

يك ... خیلی متجدد و امروزی.

WITHIN.

To keep within the law.

از حدود قانون تجاوز نکردن. کار خلاف قانون نمودن.

To live within one's income.

در حدود درآمد خود زندگی کردن.

WOLF.

To keep the wolf from the door.

بخور و تمیز زندگی کن.

A wolf in sheep's clothing.

گرگی که در لباس میش است (ریاکار).

WOOD

We are not yet out of the wood.

هنوز زحمات و اشکالاتمان به پایان نرسیده است.

You can't see the wood for the trees.

جزئیات مطلب مانع است که به اصل واقف شوید.

WOOL

Dyed in the wool.

دو آتش. تمام عیار. رند. مکار.

To go wool gathering.

در عالم هپروت سیر کردن.

To lose one's wool.

عصبانی شدن.

Much cry little wool.

حرف بسیار و نتیجه کم.

To be wooly-minded.

افکار واهی و پراکنده داشتن.

WORD

To be a man of few words.

آدم کم حرفی بودن.

In a few words.

بطور اجمال. خلاصه.

In the words of....

بقول....

Ridiculous is not the word for it.

واقعاً که مسخره است.

He told me in so many words that....

عیناً بمن گفت که

To put in a good word for someone.

از کسی تعریف. توصیه کردن.

I can't put in a word edgeways.

به من فرصت يك كلمه حرف زدن داده نمی‌شود.

You have taken the very words out of my mouth.

جانا سخن از زبان ما می‌گویی. منم همین را خواستم بگویم.

Too beautiful words.

بقدری زیبا که به توصیف در نیاید.

Words fail me to express.

زبان از بیان و وصف آن عاجز است.

May I have word with you?

دو کلمه حرف با شما دارم.

To have a kind word for everyone.

برای هر کسی يك سخن شیرینی داشتن.

Words passed between them.

آنها حرفشان شد.

The last word in hats.

آخرین مد کلاه.

To eat one's word.

حرف خود را فرو بردن. پس گرفتن.

Word has just reached me that....

الساعة بمن خبر رسیده است که.

I give you my word (of honour).

به شما قول شرف می‌دهم.

He is a man of his word.

سر حرف خود می‌ایستد. حرفش حرف است.

His word is as good as his bond.

برای حرف خود اهمیت قائل است.

I take your word for it.

قول (حرف) شما را قبول دارم.

My word! upon my word!

عجب. جای تعجب است.

I take him on his words.

من به حرف او ایمان دارم.

Big Words.

افاده فروشی. قهپز در کردن.

Please send me word.

لطفاً برای من پیغام دهید.

WORK

To work on someone's mind.

فکر کسی را تحت تاثیر قرار دادن.

To work out a sum, a problem, a pain.

حساب کردن. مساله را حل کردن. طرح ریزی نمودن.

It works out at Toomans 5 per head.

نقری پنج تومان می‌شود.

He gets Worked up very easily.

به آسانی تحريك می‌شود. از جا در می‌رود.

To work oneself up to a position.

در اثر پشت کار در فعالیت به جایی (مقامی) رسیدن.

To work up a business.

با کوشش تجارتی را رونق دادن.

It worked like a charm.

کاملاً موثر واقع شد. کارگر شد.

Everything will work out all right.

کارها درست خواهد شد.

To work one's way through college.

مخارج تحصیل خود را در دانشکده در آوردن.

WORLD

Why in the world did yo do it?

آخر چرا اینکار را کردی؟

I couldn't accept far all the world that....

مسلماً نمی‌توانیم بپذیریم که....

It will do you a world of good.

برایت یکدنیا مفید خواهد بود.

I'd give the world to know....

دلم لك زده بدانم. خیلی دلم می‌خواهد بدانم....

I wouldn't hurt him for the world.

اگر دنیا را هم بمن دهند حاضر نیستم به او آزاری
برسانم.

You look for all the world like
your father.

قیافاً عینهو پدرت هستی.

It is out of this world.

عالی است. زیبایی خیره کننده ای دارد.

The price is out of this world.

قیمت آن سرسام آور است.

To set the world on fire.

فوق العاده فعال بودن.

His son is all the world to him.

پسرش همه چیز اوست.

They all think the world of him.

آنها همه نهایت حسن نظر را نسبت به او دارند.

What in the world does he expect
from us?

دیگر چه انتظار و توقمی از ما دارد؟

All the world and his wife.

هر کس (شخصی) را که بگویی. عده بسیار زیادی.

Dead to the world.

در خواب عمیق و بی خبر از همه جا.

The best of both worlds.

هم خدا و هم خرما.

It takes all sorts to make a world.

همه جور آدم در دنیا پیدا می شود.

To carry the world before one.

پیروزی شگرفی کسب کردن.

To come down (move up) in the
world.

در زندگی شکست خوردن (ترقی کردن).

So wags the world.

تا بوده چنین بوده.

Let the world wag.

ما را از گردش تقدیر غمی نیست.

It is the way of the world.

تا دنیا بوده چنین بوده.

To have the world at one's feet.

جهان را در پیش پای خود گسترده دیدن. جهان را به
کام خود یافتن.

It is a small world.

کوه به کوه نمی رسد ولی آدم به آدم میرسد. چه
تصادفی که شما را اینجا می بینم.

A world language.

زبان عالمگیر (جهانی).

WORM

The worm that never dies.

آزار و گزند درونی و تمام نشدن.

A worm will turn.

ضعفا هم در مقابل زور عصیان می کنند.

To worn a reply from someone.

با هزار زحمت از کسی جواب گرفتن.

To worm in someone's favour.

ذره ذره و با تمهید خود را در دل کسی جا کردن.

He wormed himself in to the front
row.

یواشکی خود را به ردیف اول رساند.

To worm a secret out of someone.

زیر پای کسی را کشیدن.

WORSE

It must get worse to get better.

تا پریشان نشود کار به سامان نرسد.

WORST

If it comes to the worst.

چنانچه بدترین وضعیت پیش آید.

If the worst comes to the worst.

اگر از بد نیز بدتر شود.

The worst of cheap clothes is that....

بزرگترین عیب لباسهای ارزان آنست که

You saw him at his worst.

در بدترین وضعیت ها او را دیدند.

Let him do his worst.

بگذار هر کاری از دستش ساخته است بکند.

To get the worst of it.

شکست خوردن.

WORTH

I express my opiniou for what it is worth.

من عقیده خود را هر آنچه که هست اظهار می کنم.

He is worth 2,000 pounds a year.

سالی دو هزار لیره عایدی دارد.

For all one is worth....

با تمام قوا.....

They give you your money's worth.

شما را مغیون نخواهند نمود.

I give you my opinion for what it

is worth.

این عقیده من است لکن صحت آنرا نمی توانم ضمانت کنم.

WRAP

To wrap a child in a shawl.

بچه را در شال (پارچه ابریشمی) پیچیدن.

To warp up one's meaning in obscure language.

در لفافه صحبت کردن.

He is wrapped in his work.

جز به کار خود به هیچ چیز علاقه ندارد.

WRECK

The experience left him a complete wreck.

این تجربه اعصابش را خرد کرد.

WRESTLE

To wrestle with a problem.

با مساله ای دست و پنجه نرم کردن.

WRITE

His guilt was written on his face.

گناهش در پیشانی او نوشته بود.

He has honesty written in his face.

صداقت و امانت از صورت او هویدا است.

I admit it is nothing to write home about.

تصدیق میکنم که آتش دهن سوزی نیست.

To write off(something).

دور چیزی را خط کشیدن. به سرعت نوشتن.

To write up.

نوشتن و تمجید کردن.

WRITING

To put something in writing.

چیزی را روی کاغذ آوردن.

The writing on the wall.

هشدار. اعلام خطر.

WRITTEN

Written agreement

مقاله نامه. پیمان نامه

Written application

تقاضا نامه

Written by oneself

خود نوشت

Written contract

پیمان نامه

Written laws

قوانین مدون. حقوق مدون

WRONG.

What is wrong with you?

شما را چه میشود؟

I hope there is nothing wrong.

امیدوارم اتفاق بدی رخ نداده باشد.

I am afraid something has gone wrong.

متأسفانه اتفاق بدی روی داده است.

To do wrong to someone.

به کسی بدی نمودن.

To be in the wrong.

در اشتباه بودن. راه خطا پیمودن.

You would do wrong to tell him now.

اظهار مطلب به او در حال حاضر خطا است.

He put me in the wrong.

مرا خطاکار وانمود کرد.

To get out of bed the wrong way.

از دنده چپ بیدار شدن.

If you do as he tells you, you can't go wrong.

اگر به حرف او گوش دهی راه خطا نخواهی رفت.

Y

YEAR

All the year round.

در سراسر سال. سرتاسر سال.

Years of discretion.

سن عقل. سن رشد عقلی.

YELLOW

Yellow bile

سودا. صفرا

Yellow daisy

گل ژاپونی. گل پنج هزاری

Yellow fever

تب زرد

Yellow grease

پیه خوک. چربی خوک. گریس زرد

Yellow hammer

سهره اروپائی. نوعی پرند

Yellow jack

تب زرد. پرچم قرنطینه در کشتی

Yellow jacket

زنبور زرد. بلوز زرد

Yellow ocher

گل اخری. رنگ اخرا یا آجری

Yellow-livered.

بزدل. ترسو. جیون.

Yellow press.

مطبوعات جنجالی. مطبوعات افراطی. ناسیونالیست

افراطی یا شوونیست.

Yeomen

Yeoman service.

کار درست و عالی.

yet

As yet. تاکنون، تابحال، با اینجا.

YOUNG

Young blood مردم جوان، تازه نفس

Young bustard جوجه هوبره

Young drake جوجه اردک

Young with آبستن، بار دار، حامله

Young entry تازه وارد، تازه کار

Young pigeon جوجه کبوتر

Young stork جوجه لک لک

Young viper بیچه افعی

Yours

Yours truly. چاکرت، مخلصت، من. همین که می‌بینی، ارادتمند شما.

Yourself

Pull yourself together. بر خود مسلط شدن، عنان از دست ندادن، خود را نگهداشتن.

